

مکتبہ امیر خسرو خان

مکتبہ امیر خسرو خان



رشتک سحران خیر الدولہ دیر الملک اب اسد اللہ خان غالب

مکتبہ امیر خسرو خان

۸۹۱۵۵۱۰
۸۹۱۵۰۰۲
۱۳۲۱۴

2009

12 JAN

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13214

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم بنمایش دادار حیان آفرین و تمجید سالیست حضرت سید المرسلین و درین مهلت
از نفوس قدسیه یزگان دین میگوید و در مآقوان خاکسایان علی بن عثمان
ابن ابی شمس خان بنفوره که در ایامیکه گوشه بساط قرب غم مرحوم خردار و در بلاد ملک کاتب
احمد بخش خان بهماور رستم جنگ جاوایستم و در سایه یافت آن والا پادشاه
می یافتیم هر چند از دلی بیفیر و ز پور و ز فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات بیفیر و ز پور سیکه زشت غنفلون جوانی بود و اسباب عیش آموده گلهای اقبال شگفته
بود و در نهانی دولت کشاده نیرنگی چون فخر الدود که خدایش در بهشت برین جاوید سیکه
در آن زمان نصیب و جاه و کنت چنانکه نداشتیم با کلمه عمر در ولایت سرور و طرب بر پیش و سرگزفتیم
سالیست غم معا و نبود حسین برادر قدسی اثر خراب اسند الله خان خلیفین غالب

CHECKED

که در نظم و ترکیب و در سخنوری شهر زمانه است از راه کمتر نوازی سری یا مودکاری من است
و چون در میان این محبت و آن سخنور گیتا از و سوچونند قرابت هتوار است و محبت و دوست
که غایب خواره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا نوع لطفت و مکرست نوحی و
همواره بدانش و بنیش و نهانی کردی تا اینکه حسب الالتماس من در قی چند از آداب و اقاب
و شکر ریخته طوطا و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق را چون
بازو بستم و آن نگاشته ها را درین تحریر و توفیق خود ساختم بعد چندی که زمانه بی وفائی آغاز نهاد
و شک تفرقه در بنم مراد افکند نخست حضرت اخوان چسبا هی مد ظله العالی بجانب کلکته
رگرای شدند و تداران تنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه محبت این روی از فتنه با کاش
لایحه نمود داشته ازین نام پاید اطمینان فرود گفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور
بروناد و سردری بجای پدرت چندی از او باش تا پاک طینت فراجم آمدند و آن گرم
سرو روزگار نا دیده بی سی و تلاش بدولت رسیده را بنکس خود بر آوردند کارها و گرون
شد و حالها گشت و کار ملک دولت ابر گردیدین خود را از ان میان کنکار کشیدم و در کین
که درم چشتری بلکته و بدلی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار
و دصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بنیاد و آن خود از غایت شهرت شرح جلیج ندارد و بعد آن هرگاه به جبران جنگم از جی پور
به دلی رسیدیم و بکاشانه بر آورد و الا نشان و آموزگار جبران مولانا غالب و افضا له
فرود آمد چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسی بیچانه آرزو و سر انجام است
تا نه فراجم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از شردران بهایون حقیقه صورت اقامه داشت
بهمه را بنجست و الای آن خسرو و اقامه سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی شهر دیوان
چند یکی کنم و عبادت تفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و آتی که نزد نیست ضمیمه آید بفرمایم
بجمع امکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه ایستاد چسب علی القاب نه نشین و کین

سالك سالک دانش دقیقین غلاطون علم سیحان نفس سخن شناس دقیقه برین عالیشان اولاد و دان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرمک این داعیه شد و ابراهیم ذوق افرازی غارزه عارض
پسندیده غنوی پیرانه شاد کنونی برستی پیونده دل با زبان میه محمد حسین خان که برین این
نشر با بامن همین و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم غرضیت گردید نیز بطبع استغفار
بر خود داغ بسته آثار کامگار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین سخنان که خدایش از عمر
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی رسانا و غیبت خاطر از یکی بهر اکتید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و سایر پنج شملک پنج آهنگ ارسته شد آهنگ اول
انقلاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و معطلات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب تقارین و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یار بیان ساز سخن تا کلام نفیج صور طبع آوازه و ذوق این زحمت در دل منتقلان بهادوان
تازه یاد آهنگ اول در انقلاب آداب و متعلق بها حصار نوی را که برتر از اندازده
توانائی بیانت زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس منطقه در گرو است گفتار
نامرسل لاجرم اندیشه آسمان پیوندا از مقام خویش پاچیه فرو داده سخن ریزه با فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان ایشار توان کرد در سال یک فرار و دو صمد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگاسیه سیمت پوشش کشیده و آن روئین و ثمر را در میان گرفته اند من دین یورش
با جناب منقلب علم عالی مرتقا فخر الدین که لا و الملک نواب احمد بخش خان بهادر در چشم
دام تباه و ناله رفیق مگر ای برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
روزانه رفت از همه میهم و شبانه یک نیمه سپرد می آیم برادر والا قدر که سیاهی جاد مندی
و شمع و شمش جلی دارد از من آرزو کرد که انقلاب و آداب متعارفه رسمیه بروی تم
و لفظ است که و شکره و شادی و نعم با هم آینه بر لبی نامه نگاران و دستور العمل موخرجا

ساخته آید چرخ بگیاگی این روش از شیوه غالب میمند به چندان است که گفتن نیاید
 و آشته باشد و او شناسد آنکه بخوارش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم
 مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت است در سرفاز صغره آورده و هم در هر سه پنج مدعا کردم
 القاب آداب و خیریت گویی و عافیت جوئی خوشنایندست و بچکان چشورا دفع نهند و نیز دانا
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجا است لیکن
 چون خاطر نازک پیر و سنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل و رفت و دل را از جابر بگنجیت
 آن موده سودا از سودا بماند و وید و خنثی در میان پدید آید تا قیام زده و قیام بدین رنگ نگار
 بسته شد از آنجا که خود نمایی و پیمده سرائی خوی نیست و با این همه شیر خیم گفتارم و دستم
 ازین گرانمایه کلاهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خویش سائل سر بجام میدهم
 در عرض سه روز سودا این اوراق بی پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود و با این
 ای بوشمند سخن میزند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و در تیر و نشین را رنگ
 گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلب چند داشته باشد
 در تقییم و تأخیر ظرف نگهی بکار برد و آنان پیریزد که سخن کرده در کرده و اجزای مدعا بهر کفر و خود
 ز بهار استقارهای دقیق لغات مشکله ناما نوس و جبارت و بیج نکند و در هر فور و رعایت
 رتبه مکتوب الیه و نظر دارد تا تواند سخن را درازی نهد و از نگار الفاظ محترز باشد و بشهر هدا
 ابل روزگار حرف نهد و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بدرزد و اما انداز
 نحوئی زبان نگار دارد و این پاریسی آسخته تباری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان بکار
 ضایع نگار و لغات عربی جز بیدار نیست و در تمامید و در آن که است که با او کی گری
 ستغار و گزیده است کاتبی و در الفاظ و معانی که بکار میبرد و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 از اخلاق و افراق و جزایب و در سخن استغاره و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 و آسمان گوید و از مرآت جهان و در کمال و در کمال و در کمال

آنانکه فزونی تر از خود اند مثل پیر و آقا و استاد و مرشد و او اسطر برادران و دوستان اند
و ادانی بپیران و نوکران و باند کمال نهسته میشود که این بر سر پای را پایی بیست لیکن
شرط حیانت که مختصر گوئیم و در گوئیم است از القاب پدر قبله کونین و کعبه دین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی تسلیم که حصول سعادتشای و دو جهانی در گرد نیست
بشقییم باینده معروف می دارد ایضا قبله دو جهان و کعبه جسم حسان حضرت ولی نعمی قائم الیه
بعد تقسیم هم تسلیم و کونین که پیشین است آویر حصول فخر و سعادت است بفرع عرض میسازند
ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی بعد تسبیح مراتب عجز
و انکسار و تقسیم لوازم عبودیت و تقاریر بفرع خدام ذوی القدر میسازند ایضا
قبله جسم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گامای تسلیم را و تقسیم بر
و دستار بندگی ساخته بفرع تماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناظر میسازند ایضا
قبله قاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو و سر حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی
تسبیح قواعد کونین و تسلیم طالع سر و دست را با و ج قبول میسازند و معروف جابران
مخفی فیض منزل میگرداند ایضا قبله کعبه کونین ولی نعمت داین حضرت ابوی محمد و می
دامت بباله ادای آداب خضوع و شوق و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
و مبادیات ساخته بگزارش مدعای می کشاید همین القاب و آداب تبخیر و سلفه بشند
و استاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کونین و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آورد
و معروف فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میسازد ایضا قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش بجای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عایم مقام بگزارش مطلب می بردارد ایضا
قبله جسم حسان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم عجز و افتقار ادا ساخته بجز عرض عالی متعالی بیچاره ایضا متبع فیوض نامتناهی و بسط
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی پادای آداب تسلیم و تقدیم قوا عظیم
 سرعت به چهار فرشته و خود را بحصول سعادت های نشأ تیرا میدوای ساخته معروض میدار
 پاید و نیست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عذر
 که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در حق دراز بگیرند
 و پایه بندازی بگزاردند و در پنا خطی کشند و فرزان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و نیز آن
 خط بیک گوشه به بجز عرض عالی متعالی و بگویند دیگر میرسانند نگارنده و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور ز خلیل بیاد است این چنین باید نگاشت به جناب خطاب علی القاب جهانان باب
 حمزه انجم سپهر یادگاه نواب گور ز خلیل بیاد و ام قباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیضسان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه و نعمت و ام قباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان و ام قباله باید و نیست
 که در عذر ضحاک فقرات خیریت نوشتن نعمت اما فقرات خیریت که در مکتوبات پدر
 مرشد و استاد بکار بند نیست فقرات خیریت بعایت الهی و توجیهات نامتناهی آن
 اسید گاو حال عقیدت گمان کوه است و سلامت و صحت ذات حمید صفات را بخواه
 از جناب و باب العظیات خوابان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت چنین
 نیکو میگردد و سلامت فالت و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهد ایضا
 منت این در که حالات ندری و زور دای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 خصمیر نهید امستهم ایضا اندک آنکه غلام خیر و عافیت معروف و عافیت غلام
 باقی جناب باب است و او را از آن پیوسته پیوسته پیوسته پیوسته پیوسته
 این را شکرید که بخداوند است که این را پیشکش می نماید و در پیوسته

ذات و فرزندگی حالت جناب فیضاب را بدعا خواهان است ایضا احوال نیاز ششمال
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و محبت اوقات بابرکات و روزبان
 دارد ایضا بفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و جهان طرد و خیر غایت
 است امید که پیوسته نوبت محبت و سلامت مزاج مبدلک موجب سرت و محبت جهان و
 دل باشد ایضا آلوده و لذت که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
 نوبت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
 ملاطفت این بزرگان نیز اشکال است * اینجا است * نوازش نامه تفقد طراز
 شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه غنبرین شامه
 به پرتو و درود خود جهان دل نواز گین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
 پرتو و وصول خود ظل عطف و بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطف و رقم پرتو و درود
 ارزانی داشته بفرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطف و نامه ربوبیت
 مضمون بشرف و وصول خود مغز و سباهی گردانید ایضا عطف و قسم نامه
 غنبرین شامه به پرتو و درود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضا عنایت نامه
 عالی ظل و درود بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از پیر گردانید ایضا پرتو و وصول گرامی
 عطف و طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
 اشفاق نگار پرتو و وصول فگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا
 شفقت نامه گرامی عزیر ایراد ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
 سایه و دره و بر سر تسلیم اندخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
 عاطفیت تحریر میامن و وصول بهایات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خجسته بلند
 گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
 عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزیر ایراد یافته

سرمایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا اگر هست نامه عبودیت اگرین بعز و رو
 خود معزز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عبودیت رسانید ایضا عطفیت نامه
 اگر ای رقم هر دو حال نادر به پرتو وصول افزونه طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خانه فیض نگار حواله رفته بود
 ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مستحون گویا بود ایضا
 آنکه زبان خانه عجز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه رقم تفقد
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خانه عجز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خانه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه رقم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک عجز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 اینچنین داوود تحریر توان داوود است که فروغ و رو و الا نامه جان و دل انتخابی از سعادت
 ساخته است عمریت که قباب و رو و اگر ای نامه تفقد رقم ریاضت تنهای عقیدت کیشان
 نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعز و وصول نوازش نامه سرمایه سوز سواد نگار شده است
 عرصه کفایتی گشته است که بشرف و رو و پرتو عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع فروخته
 است مدت مدید میگذرد که بور و عنایت نامه الا سرمایه فروغ و قناریند و خسته است عرصه در
 میگذرد که عطفیت نامه عبودیت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نمیداشته است و روز است
 که بغیر و در است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه با قباب نه رسانیده است و زمانه مبتدئه گشته
 است که بهین و عجز از انار و نوازش سرفراز و مساز نگاشته است و روز است که
 تفقد نامه فیض اگرین زبان و کونین خانه است و زمان در دیر و کفایت و رو و الا نامه
 عنبرین نامه دماغ جان را بهین و عجز از انار و نوازش سرفراز و مساز نگاشته است و روز است که

عظمت رقم محروم است مدنی است که بشا طو و صول نوارش نامه عنایت شامه گلسته سادات
 و مسرت نه تبسم است بد فقر پای دعاییه که در خاتمه مکاتبات نویسد درین جامعه
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حد ادب به کفایت میکند برای اقل البته
 ضرورت به آفتاب دولت و اقبال نمایان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال
 از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد به اقبال دولت و اقبال حبس و دامن بهار جاه و جلال
 بیخیزان باد به نخل رافت و عنایت بر رفیق فدویان علی الدوام مینویسد باد بدین گونه
 با ستاد و مرشد نیز اگر خواهند چنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
 افکن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آفتاب همیشه هدایت نظرات
 در جهان بستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افزون توام باد به صبح مرا بخندان آفتاب
 اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبهه خدایگانی شاعت
 باد به صبح اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به مثال شاد باد
 جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره همیشه و عجا
 جاده و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگران که
 بعد ازین ادب و آفتاب متوسط که با فعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است
 نگارش میرود پوشیده میا و که در میان اجاب مراسلات متفاوت است
 مجله آفتاب با نگاشته می آید هر که در خود حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و مشفق و مشفق بر مهربان میگرد و مفرمای مخلصان
 بیک مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان خسامه
 بهر وزن نعت گویند در سر کار راجه بخت پور در زبان قدیم نشی بود از عالم پوش و تبسم
 بعد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دو همپای میزند و در انشا
 داشت قضایا را جدا و دل بگرد و خست انشا بدگیری تفویض نمودن می نمود

خونهای خود و با خود را میامیزد تا رنگ گشتی بر چهرش نهد و باز را و را شکسته و بدنگاه رود و
 اتفاق چنان افتاد که فشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه بابا و یاری
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برگاشت فشی معزول خیره خیره در عنوان
 مکتوب فکریت و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه ازین او بدگمان شد اما تو چندی بسیار بود
 بعد بر هم زد و بهنگامه بزم فشی معزول را و خلوت خواند و باعث آن او پرسید فشی بعد
 ادای مرا هم مدح و ثنا گفت که بنده گان پرورده نعمت و مهرخواه و ولیم تازه آیدگان را
 انقدر پاس نیک و جب و رونق سرکار چه خواهد بود و خلاصه این مرد و مایل قلم که از شایه جوان آباد
 اند حق نیک نگاه نماند و خیر آقای خود و بخوبی این فشی تازه بطلان سردار که حضور میاره و بخوبی
 و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال پامیدانند و مهربان بهای
 کو چیک نوشته حال آنکه من بهیچاره تعظیم او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از بتدلیلی کلان بهای کو چیک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد پذیرد
 و شیش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر شفت فشی حال را طلب داشت و خطاب کرد
 و گفت تو که باشی که کسی را که بهواره از سر کار یا مهربان بجای کلان بنویشته باشند بهای کو چیک
 بر نگاری بهانامیخواهی که دوستان ما را حد و گردانی قصه مختصر او را براند و فشی قدیم را بنوخت
 ناعتر و یا اولی الا بصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفق عطف فرمای نیازان را و
 بعد استخافت تحائف سلام و نیاز و شرح تنهای گرامی موصلت و افراسرت مرفوع رای
 طفت قضا می گردانیده می آید ایضا میر صاحب شفق مهربان که مرفعی مخلصان سلام و نیاز
 بعد از ابلاغ سلام منون و گزارش شتیان از اندازه افزون بشود و ضمیر میگرداند ایضا
 خان صاحب شفق و که الطاف نشان را بهیچان و شفق و سلام و نیاز و نیاز
 آرزوی ملاقات است آیات که با فون طاف و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز
 ایضا خان صاحب شفق نشان را بهیچان و شفق و سلام و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز

نه بدان اندازه است که بدست یاری خاند و کار پردازنی سحر یکی انبیا و اندکی از بسیار شرح
 کرده آید یا چار از احواله بوجان ضمیر حق پذیر کرده باقام مدعا میگردد ایضا خانصا مشفق
 مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که جدی و نهایتی ندارد مکتوف ضمیرش میگوید
 ایضا خانصا حبیبیل المناقب مظهر شفاق فراوان دعا و عنایت بعد از لوازم و عرض مراتب
 آنرو مندری گدای موصیلت کثیره الافادت معروض رسد ایضا ضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصا حبیب شفیق عطاوت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامت مناقب عظیم الاثقان شفاق فرمای نیازمندان
 دامن رفته بعد اظهار مراتب نیاز و بخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظهر است
 بگزارش مدعا ضروری الاطاری می پردازد ایضا خانصا مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
 سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
 بوجه این ضمایر طریفین گفته شده است قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 شفاق فرموجوه خیریهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و اظهار احترام شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصا
 مشفق شفیق که مفرمای بدوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفیت پیام و نگارش تمنای ساق
 موصیلت که برتر از دوستی حوصله تحریر و تقریر است مکتوف را می سامی باد ایضا خانصا
 شفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور و بدین بساط تکلفات رسمی فی خاتمه را ساز
 آهنگ مدعا میگردد ایضا بهار باغ و داد آفتاب رنگ گلشن اتحاد خانصا صاحب الطاف
 مناصب سلمه الله تعالی تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا طالع است و نفس بدرد
 مجورزی آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیر پیدا است که چه قدر با گل بگریبان تحریر پذیر نیست
 و تا کجا شریب برزده دل توان نخت لاجرم ازین ضمایر با گل اظهار خجسته غنچه مدعا را بگریبان
 شایسته میباید ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصا حبیب عظیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چنی خیابان تنای هوصلت گلکشت فضا چمنستان شرح
 اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عار طره دستار تحریر بسیار فقرات خیریت
 بتغییر بعضی الفاظ بهمانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رفته خامه
 میگردد و اینها منت است ایندو که خیرت های طریفین حاصلست شکر بدرگاه جهان فرین که گمانه
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مریست اینجا مجاری حالات خلاص بفضل انوری
 عافیت مطلوبست و اخبار این آن که مفر ما همواره مسئول مطلوب اینجا هم که معلوم
 اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری بها
 خواسته می آید اینجا نیز که اوقات حیات مستعاجیانه آفریننده زمان بیکان خواسته است
 نیکو میگردد و مقررده سلامت ذات و غیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
 جان دل می پرورد اینجا شکر خدا که از نکویی حالات خود چه بستره بشکر خدا تر زبان است
 و محبت اوقات حیات همواره از جناب او تعالی شانه خوانان اینجا شکر و سپاس صانع
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و در شان اجویاست اینجا
 هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش را که گلزار حیات و کمال انگینی دوست خیال
 در بهارستان نوید شکفتگیهای گل اخبار اجبا وقف گلچینی است اینجا گل های شکو و سپاس
 نذر صدقه پیری ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار این سلامت اسباب بهار آفرینست
 و یک فقرات وصول مکاتیب اجبا و ماتعلق بهاید التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
 ریخته پیمان دل محبت منزل را بر زمینی نشاط گردانند اینجا محبت نام احوالات طایفه و قبول
 آفریننده دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرموده اینجا تحمید الطاهر و فیض وصول است
 شمول آورده و خوسندیه های از اندازه آفرین و نوری و شست اینجا نسیم در و نوازی نسیم
 نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صمد چمن شکفتگی طایفه و دماغ جان اینک است گلهای
 نشاط بنید و اینجا آورد و رنگین نام شکفتگی و حصول که هر گاه از این که زبان شکر نیست

و بهار است از این دفعه خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه بودت نگار بهرست و رود و خود
 سراپای خیال را و جوش بهایچید و نظاره را بهمشاهده بیاض آن رنگین نام صبح قیبال از
 شش جبت و مید ایضا سودت نامه الطاف مضمون و رود و آورد و دل را بهمش از بهمش
 مریون عنایت یا آوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی و حصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطاق ابروی بهر سطر ساغر انبساط پیمود ایضا نامه نیست رقم به نشاط
 و رود و خود دل را مضمون چشم گرا اند و سواد حروف و سطورش چشم جهان را بهرست مریون
 ایضا استیاج و حصول نتیجه سامی و انشراح و رود و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار
 مشکل که در هزار نامه نیز بیابان رسد از این جهان آفرین باین یاد آور میا سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سواد حروف و سطورش از آینه خاطر و رود و صوت
 طرب را و نظر خالصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در بهر سطرش از دلنوازیها متعجب
 بلکه هر حرفش باطنی گفتنی خاطر انسانی بود و بهار و حصول گل کرده بیاشت بی اندازه و سرشته
 وقت دل تحسین و نخل ساخت ایضا تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست پر و شد اندک تمنا بر ستوده آمده بود و بداد مشتاقان رسید و خاطر از ایند بخزان
 و ملال نبات بخش ایضا و رود و محبت نامه بهر سطرش عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل الجواب چشم جهان گردید ایضا و حصول مهربانی نامه سرتی که در قیاس
 نگینده آورده و خاطر مشتاق و دشت و دل را بهمش از بهمش خرسندی بهر رسید ایضا
 لطف و رود و دلنوازی نامه نقش طرب بهر سطرش خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات را
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خائمه بودت رقم و آورده بود و آنکه از نوک کلک محبت رسم
 بدون تراویده بود و آنکه از کلک شکین رسم رنجیده بود و آنکه رنجیده نوک خائمه لطف طراز بود
 آنکه بدون تراویده خائمه سحر طراز بود و آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انخسار یافته بود و آنکه
 و صفت آبا و تخریر جوان بیان دشت آنکه زبان خائمه و نگار پر و از تخریر دشت آنکه

تکم محبت رقم رنگ اعلام رنجیه بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه صرخانه مهر بانی
 نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خانه رفعت طراز علم تحریر این محشی بر افراشته بود
 آنکه بستیا ری صقیل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
 داده بود آنکه رقم کرده قلم شکین رقم بود آنکه نوکر ز خانه کجائی طراز بود دیگر آنکه کلیات
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یفنی عن الطبع
 السلیع نیست که در دو جسته نامه بفروغ عنوان دیده دول ساقور و سرور به بخشیده است
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهر بانی نامه با فروغ طالع
 نشا طر زاده است به فریبست که دوستان صمیمی را بتحریر قائم خلعت ضامن یاد نیاید و نه اند
 مدتی است که نسیم و در زنگین نامه های بهار آئین بر فضائی گلشن دلایمی بجان نور زیده است
 روزها میگذرد که چشم از نطفه راه جمال حروف مطهر مهر بانی نامه مشتغ نیست به عرصه روزگار
 میگذرد و زمان مهتر میرود که صبح و دو حائف خلعت طراز از مشرق تهبط سارنه و سیده
 است و شب و یخ و ناکافی و محرومی بپایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و حصول
 برست نامه ها آشنا و شاد بشنا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشفیت به ویرست که عنوان
 صحیفه های مودت رقم انگشت شوق و نگشته است به عمریت که نگاه شوق گل از خیابان
 عنوان زنگین نامه های و دوا و نگار خجیده است به مدت مدید میرود که مخلص خود را با رسال قیمتی
 بمنزله الطاف نساخته اند به عرصه تعب منقضي میشود که خانه مودت نگار بدینوازی
 مخلصان نه پوزخته است صنفه کاغذ را به پیرایه تسلیه فوید شکفتنی کلمای احوال جولگاه
 بهار نساخته به ویرست که دست و قلم را بجا طر حوئی احباب نگماشته اند نقش عیائی بنخیر
 و لمای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوخته سفید
 و دل بی نسیم و در قلم از شکفتن نا امید است به عرصه است که چشم مشاق بسو اغوین
 نامه های تو در رقم آشنایت به روزها گذشته و میگذرد که خاطر نارسیدن خیرت را میگویند

و بهر از اینها بدفع خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه بودت نگار بهرت درود خود
 سرای بی خیال را در جوش بهای چید و نظاره را بهشاده بیاض آن رنگین نامه صبح قیبال از
 شش جبت رسید ایضا بودت نامه الطاف مضمون درود آورد و دل را بهیش از بهیش
 مریون عنایت یاده آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطاق ابروی بهر سطر سطر انبساط پیمود ایضا مفاد نه میمنت رقم به نشاط
 درود خود و دل را مینویسند که ایند و سواد حروف و سطوح چشم جان را بهر سطر و سطر
 ایضا بهتاج وصول نموده سامی و انشراح درود و حکایت گرامی بدان اندازه است که باز نگار
 مشکل که درین زمانه غیر بیایان رسد این دو جهان آفرین باین یاد آورده سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سطر سطر و درنگ طلال از آئین خاطر زود و در صوت
 طرب را در نظر خالصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلتنوار میانه
 بلکه بهر سطرش بر بخت کنگر خاطر انشونی بود و بهار و صول گل کرده بشاشت بی اندازه مبرشت
 و قند دل تخم ساز و منزل ساخت ایضا تعویذ بازمی خلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برداشته انتظار رسیده آمده بود و بدو مشتاقان رسید و خاطر از این بجز
 و طلال نبات بخش ایضا و در دوخته نامه بهر سطر سطر و درنگ طلال از آئین خاطر زود و در صوت
 بخشیده و در اویش کل الجوا بهر چشم جان گردید ایضا و معمول مهربانی نامه سرتی که در قیاس
 نگنجد آرد و خاطر مشتاق و شست و دل را بهیش از بهیش خبر سندی بهر رسید ایضا
 لطف و در دلتنوار نامه نقش طرب بهر سطر سطر و درنگ طلال از آئین خاطر زود و در صوت
 خوشنود گردید و یک آنکه نوک خائمه شست رقم در آورده بود و آنکه از نوک کلک محبت رسم
 مریون ترا دیده بود آنکه از کلک شکین رسم بخیه بود آنکه بخیه نوک خائمه لطف طراز بود
 آنکه مریون ترا دیده خائمه سطر از بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوه انبساط یافته بود آنکه
 و صفت آبا و تحریروالان بیان داشت آنکه زبان خائمه بود و نگار بهر از شست آنکه

تکمیل محبت رقم رنگ اعلام رنجیه بود آنکه مرقوم کلک گوهر ملک بود آنکه سر خاتم مهر بانی
 نگار نوای افشار این مدعا داشت آنکه خاتم رفعت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
 آنکه بدستیار صیقل تجرید و اندام داشت آنکه از افق تجرید جلوه طلوع اعلام برون
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر خاتم کجای طراز بود دیگر آنکه دیگسایت
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
 السلیع عمر است که و در و خجسته نامه بفروغ عنوان دیده دل تا نور و سرور نه بخشیده است
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزی است که رنگ و رود مهر بانی نامه با فروغ طالع
 نشاط داده است به ویرست که دوستان صمیمی را بر قیام خلعت ضامن یاد نیاید و زده اند
 مدتی است که نسیم در و در نگین نامه های بهار آیدین بر فضایی گلشن دل های طبعان نور زیده است
 روزی میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهر بانی نامه متمتع نیست به عرصه روزگار
 میگذرد و زمان میبرد و در که صبح و در و حوائف خلعت طراز از مشرق تنهار نه دمیده
 است و شب و بجز رنگاغانی و محرومی پایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و هوول
 برست نامه با آشنای و شاد بینا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشفیت به ویرست که عنوان
 صحیفه های مودت رقم انگشت شوق و انگشته است به عمر است که نگاه شوق گل از نیلایان
 عنوان رنگین نامه های و داد نگار پیچیده است به مدت دید میرود که مخلص خود را با رسال قیمه
 ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منقضي میشود که خاتم مودت نگار بدلتوازی
 بخصایان نپروخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شکفتگی گل های احوال جولانگاه
 بهار نساخته به ویرست که دست و قلم را بخاطر حوائی احباب نگاشته اند نقش عنایتی بخیر
 و لهای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نمانوشته نسفیده
 و دل بی نسیم در و در قاتم از شکفتگی نا امید است به عرصه است که چشم مشتاق بسوای غنیمت
 نامه های تو در قلم آشنایت به روزگار گذشته و میگذرد که خط طراز نارسیدن خیرت نامه با

منشویش و فصل دل از جوش فطران در آتش است به مدت باگشت که غنیمت دل نسیم ورود
 سخاوتی به گفته نه گشت به روزگار است که دل از نارسیدن قافیه خلعت طراز در کشمکش بتیابی اثر
 گوش خیال از خانه سوخت آرزو مند صریح است به ویرست که بار سال اسائل عطف شمل
 و انبساط برو مشاقان کشاده اند به حریت که آتش شوق را به نهم ارسال مکاتبات صفت آیات
 فروغ نشانده اند به ویرست که دل جوای اخبار اختیار آن مجموعه مهربانی و چشم در پیش سواد
 نامی نامه ها و عین گرانی است فقرات دیگر که در خانه نامه های حجاب رسم تحریر نیست
 بهر اچشدشت از عین غنایت آنکه تا حصول زمان موصلت به خبر مهربانی نامه های به خیریت
 رقم چشم مشتاق را نقد و عمارت گزاری ریخته باشند به مر جوب که از مهربانی همواره به بهر قافیه خلعت
 یاد آور در دستان باشند ماسول که پیوسته تار فحجاب مفارقت مخلص را به طبع مایه حلیت
 و شایق فریاد خاطر دارند به تفرع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بقای فرحت آنها کامیاب
 نگردد و محرومی نگاه از سواد و لطافت نامه ها دارند از عینهای دوستانه چشم انداز که تادما
 بر افتاد و پاره حجاب است سرشته ارسال خیریت نامه از نهم گسلد دوست و قلم به انوازی
 احیای مودت باشد به سرحد که همواره با قافیه صفاقت صفت طراز و ایای حجاب آویخته باشد
 لایقه این دیار شادان و ممنون حسان دارند به چرا که گاه به گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
 نگه انبهای دل فتنه بفرسوده باشند به ترصد که بقصد نهای مهربانی از نهم روانی سامی است
 آبی بر آتش انتظار به ریخته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تادما
 حصول مسرت لقای روح افزا بود و رنگین نامه های خود در قلم گسای نشاط و جویب پیشین
 تمنا باشد به انا لطاف مشفقانه تنای آندازد که اگر پیوسته نباشند گاه به بهر قافیه و ترسیل
 خلعت ناهای خیریت رقم سربایه اندوز فرحت انبساط میفرسوده باشند و تحسین القاب
 تا لثه فروغ بنیاست اول برادران و فرزندان باشد تا این رفقای به پیشین که تحسین
 نذر بهر یک برای را رقم خطوط است تا لثه ملازمان متوسلان علی العموم برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان بجا داشت: برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله استقامت و عود
 مزید حیات و تزیین درجات مرفیع ضمیر سعادت بخیر باد: برادر اگر امی نش فرخنده از جان برادر
 تیر خاد قدره و طو لعمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود در ای سعادت اتمام نکته
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد اظهار شوق و دیدار محبت آثار واضح
 خاطر عاظم باد: برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ استقامت بعد شرح تنای
 لقای فرحت افزا و صبح دلخ باد: برادر اگر امی لقای خسته دیدار سعادت نشان اقبال آثار محبت
 از عمر و دولت بر خور و آید بعد دراک شوق طاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
 نیست در سیر خطوط و کلمه تبار سید رخ طوط و باستعلق بهادر و کتابت خردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقباب فرزندان آن مجموعه
 نوشته را یکبار یکبار بنده از فرزندان سعادت و طو لعمره بعد دعای طو لعمره و اتمام سعادت
 معلوم نمایند: نو چشم است جان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد شوق دیدار که پیش از پیش
 مکشوف باد: بر خور و آید سعادت و اقبال آثار زاده عمره بعد دعای طو لعمره و اتمام معلوم باد
 نو چشم و سرور و طو لعمره پس از شرح تنای دیدار نکته: برادری است و غیره جان ترس و طو لعمره
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنگاه: در اینجا خیریت است و صحت و سعادت
 ایشان مطلوب: در آنکه که عالم تادم تحریر یکوست و غیره عافیت آن نو چشم: از جانب الهی
 مسئول: شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا کمال است و صحت آن گرامی شکر هزاره
 بر زبان شکر است که در صفی احوال خود در قمع عافیت بنویسم و غیره عافیت آن نو چشم: باز و راسته انشاء
 خواهان: شکر است که اگر خیر و عافیت آن نو چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب: در کتابت نثر سید
 و خاطر را فرم گردانید: خط محبت و حصول آورد و دل را بدین یافت نکونی حال ایشان در کرد
 بکوب فرحت مطلوب و عین نگارانی دل رسید و دیده را روشن مسینه را گلشن گردانید:

خیریت نامه فرحت رقم و رویداده جان را از دست داد و در طرب سیر کرد و کشتا و نامه عیون
 رسید و مرده خوشی و خرمی آن بر خور و آریانید به خیریت نامه رنگ و روخت و دل از دست
 خیریت ایشان گل گل گفت به خط فرحت منطامه و رنگ نشا طمزه بر و دل آورده مکتوب
 مسرت اسلوب در عین نگارینا سیر و خاطر را پیش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعاد
 نجسته رقم و رویش خاطر ایشان را جمعیت و دل حزین با سر و فرحت و او به سر سید
 چون خبر عاقبتا بود و طالعش سرست بسیار هم آمد و دل از تنفره انتظار را بانی فیت و دیگر آنکه
 و چیز تحریر آورده بودند آنکه برنجاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده اند
 آنکه مرقوم بودند آنکه قلم سعادت در آورده اند آنکه بنحیته خاصه سعادت نگار بوده آنکه تحریر نموده
 آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بوده آنکه قلمی بود و دیگر نگاشته خطوط نیز از سیرین خطوط
 انبساط میتوان کرد و اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که نبردان خیریت نامه ای
 نقل و در دیده اند و در هر حالت که خط فرحت منطامه سیر و خیر و عاقبت ایشان معلوم نگردد
 و قیست که در و در سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگاشته به از ویران سیرین قلمی
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه را هر فرع القلم ساخته اند
 ویران است که به غیر از کلک ایشان حرفی بیرون نترانیده است ندانم در چه اوقات تلف
 میکنند و قیست که رسم ویرین نامه پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
 روزگار است که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نا سیرین خطوط جرم نامه بر است
 یانی احتیاط و نقل آن جز تر از جان است و روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب بسیار
 و احوال خیرین ایشان معلوم نمیکرد و دل رین خطوط اسیر هیچ و تاب است و از
 روزهای دراز نا سیرین خطوط ایشان حبه و شکیب از دل برده است و جان را در کش
 و اتم قلم در آورده و عرصه دور دراز گذشت که چشم از نباشد مکتوب ایشان و شن نگشت
 و در هر طریقه باره کاغذ رقم ندانم نه آنقدر روشن است که آدمی در آن در مانده و بجا آوردن این کار

نخواهند بدست یابست که باره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند و روزی
که خاطر اندر رسیدن خطوط آن طرف پشیمان دل حیران طرز کمال قلمیاسی ایشان است
فقر است و دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا و الدعایه و السلام اما فقره
و دعائیه بی الفاظ منطقی نبینند به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسیم پیش ازین
چه نویسیم به زیاده عمر باد و عمر دولت زیاده باد و زیاده عمر باد و عمره عمره شبها بفرخی روز باد
سعادت روز افزون روز باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام حجت مدام باد و خوشدلی
روز افزون باد و در استعدای ارسال خطوط بدین روش تم می توان کرد و لا اله الا الله و تمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خادمشان را در روز دارند باید که پوسته پنجانبه و زیاده و زیاده بنام
یاد میگرداند به خیر سندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرت با باشند باید که در ارقام
و تمام تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول مسرت
و دیدار خود تغافل و تحریر نامه روان دارند مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند و دیگر در انقلاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر
نگاه توان نیست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و کلمات و چنین عبارتها نگینند
و اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد و همریان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشوند
باد و گرامی قدر فلانی بعافیت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند و تنور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه شجاعت
و دستگاه فلانی محفوظ باشند و مستعد اخذ دست فلانی اسیر و رعایت موده بدانند و خیر خواه
نیک اندیش فلانی اسیر و بار بوده بدانند و مراسله رسیده احوالی معلوم گردید و مکاتیب هر
رسید و خبر حالات گردید و عرضی رسیده از نظر گذشت کوائف و مروضه معلوم گشت و میزان طرز
دعا تم توان کرد و نامه با پایان باید رسانید اما مکاتیب و مراسله برای کسی است که در میان
دوستان و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه اقبالشان باشند و عرضی رسیده

برای متذکران خودستان بخیر خواہان و نیک اندیشان است و یک در باب تعزیت نهیت و اول آنکه
 تعزیت مختصر یک مقدمه است یعنی ماتم ترسی امامت آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنخت اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و پایداری
 سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت سخاوت
 که در چار و خیال روز باز حسرتها و متاع نسیا طارو است واقعه جلگه از فطانی برق انداز
 بر خرمن صبر تاب سخت که در دوا بجان گردان دل بگنجیت درینا که در گنج خانه در هر فرصت
 اقامت نهیت و از چنگ یاد مالمذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند نهیت مستحق
 جزو و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بقبول تسلیم باید کرد و خود
 دستوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمک غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
 جاودگان غم و روز را در غم بگنجی بر جرحت نهاد ایضا ساخته بوش را با و حادثه اندوه
 افزای انتقال فطانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بزرگ جان ناتوان فرو برد و گنجین
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حتی لایهوت جز ذات واجب الوجود و عالم امکان
 کسیت زندها بر سر شمشیر جمل المذنبین چه بازگشت نهند و فرمان خدا و ندی را بنده دار گردن
 نهند روح آن سالک سالک عدم را بقا تحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از مبطا قی
 باز داشته بکسیر مرآت بیلر فانیایا ایضا خبر کرد و رت اثر رحلت فطانی سامعه گرا کردید
 دل را مالال اندوه گردانید و هجوم غم طار از ناله ماتم را بچهر رسانید دل تابین داغ و فسخ
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روزه پائیزی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
 از دست چه آید اگر دل بنام اوی نه بندند از موهم و ماتم چه کشاید خزع و فزع را باعث آرد
 خود و بانیان از این خالق و استیلا بصدا برشت و در شکل انفس فی القیام الموت را بختی نمیدهد

برضار آبی راضی باشند اینها غنا سه که حاوی خبر آغاز بایستن قلمانی بود بفرورد و در صفت
 بر دل بخت چشم ازین غصه اگر خون گردید و دست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد و بجاست پیدا
 که بچکس با قضا توان آوخت مع کس را نداده اند و است سلی نه لاجرم بعبر گیرند
 و در من رضا از کف نگرانند که به وزاری سود ندارد و بیانی و شست می آرد و بقیه مختصر بدین
 طرز و روش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ موحش و نکوهیده پرهیزند و تنبیه توله
 فرزند و تنبیه ملوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح بر یک جهان عالمی دارد و مثلاً در تنبیه
 توله فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان جنبشگی عنوان که خنده بالها همچو گل
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید ظهور نهال اقبال مشام جان
 بیوی مراد عطرا گین ساخت آفریدگار عالم و در و این عطیه عینی را بران معدن لطیف و گرم مبارک
 و نهاییون گرداند و آن شمره الفوا را بهر طبیعی رساند و در مبارکها و طوی فرزند درین
 ایام میمنت فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نونال گشتن
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو شیرین بختیاری را بران
 که سفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مروی را به نظاره تلخ این شکل فرخنده
 نوز و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت آید و بی منت ارجان جهان
 سپاس که فرج لطیف استزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی و شست و بیک
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صند خیمه احباب نگاشت تهلیل است اضافه منصب خبر
 بجهت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان شستاق آن کرد که بسیار
 بگلستان کند ایند کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات متوده و حقا
 را براتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه میخوانند و در زمزمه میخوانند
 که حقیقت معاد و ازان بی پرده گردشکل و وین زمزمه بشمار صد و فارسی میخوانند
 سی و هین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول و اول

آنرا که بود درستی در فرجام و هم محرم خاص آید و هم معج عام به آسان بنود کشتش با سبیل
 ز نهانگر دی بگوئی بنام به نظر گیان را بنوی تا نشان زده که در هر و بی نوشته وادی گفتار
 تمام لب نیمه دیوانه نیمه پیشیار را بفر اخیامی سخن که صدره میپوده اوست ناگاه بکنا بر چو یک
 لبنگ آنداز زده پای و نا توان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه بر خدین سید کردی و از نقشه ملی
 سینه بر لبش کشتادی اکنون که بدین تکی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده و بسته دم است
 می سنج کشته رومی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیار یک لبستن زینتی شو که چون ق
 می و طینت ز راه هیچ گلبن اورا بخار ریشه در خاک نه و در و خالی ناستوار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشته پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین امیر من جایی بندند سنبیل و
 ریحان را چه روز باز در منظر و ایوان را که ام با نامه بیگانه و استگار آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت از من بخیار زه ذوق کشتایش کند و من دران گوشه به بالا بردن
 کار این است لا و پای بند را ز گونی عالم لاسوت را با گوید رسوائی ناسوتیان چه آسیرش
 و جمله باف حوران معنی را بفر سوده منظمای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر برزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشانند که از آمیزه پارسی زبان و بهار این گفتار سخن بایدم برآ
 دانش جوی خون گرم بر پیش از روز آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغر و مغرور
 پالوده کی چون غمی بر روان اندازد این کار جابر شوخی اندر شیه تنگ کن و تنگ آبی این دیا
 فکرهای فروغی مرارند و سیکشیدن و غزل سرودن و آزاد بستن و حلقه بر دول زدن
 نه خون خوردن و بوستان کشتودن دول تنگ بودن و به بند زبان افتادن اندازد صاف جوی
 فریبنده برادر گیرنده افسونی بود که نادر کار من کردند پاسا و توانی رقی از من برنده و زبانه
 بنا خوش گفتار کشتودند و اماندگی بنار و دونا که گریه بیال که از پیشروان به پویشی برده چنین
 قدرگاه پیش از ان زوی آورد هر چند به بخوارای و اسیان قافله و سه کام پس رفتن و آرزو
 پایا به بر پیر سیدن کاوش ناسوس بر روی باز نیار و لیکن چون در روشنای روشن محمد جانتا

که چون منش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتگی و از خون پوی نیست عم آن دارم که ناچار درین
 رفتار رنگ بودوشی و عطار گردن بایدم نهادی بی این نه جای و تشنگی است بجا نزدی یا و نکند
 اگر بنا دیگر دم چه اندرین نامز اگر شمه که محبت برین گذاشت هم همین خواهش برادر دانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار در آمد خود ستانی پیشکش پاریسی امر فری نیست که آن آواره پاره توان
 و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران پنجگانه
 این را ادا نمودگار که دم کز شمه فرامیگفتند و گوهر پیدایی این را زار که دم تر از وی سختند بکار و از یاد
 پارس را در بیستان نبود و آن فکر و دبستانان داشت و دران فرخنده که کشور شیرشکان نبودند
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان پس بگویند
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و چنین کارهای نمایان چگونه ساخته می
 و این سترگ بپیماید که دم گفتار و دانی می یافت و خطم که از رایت شایان عدم برچیده شد
 بعوض خامه گنجینه نشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بیجا بودند تا بنالم هم ازان جمله زبانم
 دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فروتن
 دار و گویم فرنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دشتین آئینها باز نموده اند مرا چه بران
 که پیوده سخن دراز کنم و ناخوش و ناخوش بر دها باز کنم اگر سر بر آئین نگاری فرود آرم و انمودی
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شہوار پر شود و فرنگ نامهای کهن
 بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پیر و پهنده راز جز آنقدر نیست که درین آهنگ
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدری چند و هم ملاحی چند و لنتی چند بر روی هم نم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگارنده این سفینه بشا به ادا که نگارش پا لوده گویان شکفت زار
 نیستند و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کج رود و فریب بخور و لیسکن چون در زیر آغاز
 هر سخن از نشودن فرست آن فن گزین نیست پیش از شماره مهسا در خلافت قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و ناگه در گره نشود سخن بخت سخت نیگزیدیم و انمودگی قواعد را ضامن نیز فیه التمام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصلح و لغت ناکفته نماندن خود آنچه را بر سر بایست تعلیم می سپرم
 هر آینه که درین جریده مذکور نگردد از کس جریده یا جویند و هر مصدری که درین هیچ پیدا نی نداشت
 چون بشنوند هم بدین نمودار یا پاره پاره بشنود یا رب بخارنده از زبان خرو و گیران استنگار و
 آموزنده از تنال آگهی بر خور دار با و بدان ای سوختند و انش خداوند که ماندین زمره مشر
 پاری را بشش دستور می کنیم و در انستن مجموع افعال و اسما را بسته بدان سیداریم و آن
 شش دستور که اندیشه ابدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گذارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
 پیدایی آید و ما این را جدا جدا با نگوئیم و هر نمودار را به نکته تغییر کنیم ماضی در میان و مضارع آن
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
 بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
 نون لازم ذات مصدر است از مصدر را گفتند ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی باشند
 ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته ماضی است
 شاید استگی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت و نه و بهای نمود
 بر تدا هم مفعول پیدایی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران یا یکی یا
 کم از مصدر نیار و در چون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود نشاء پیدایی فردان افعال است
 و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخورد و روش
 آن نیست که هر زنی را که بدال پیوسته است از دال بکشد و بحرکت کسری بنون زنت
 چون آن زن ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آزمیده بود و بحرکت نشاء
 خیزش داده بهای میزد و زنت چون کسند از کند و گوینده از گویند نکته امر از مصدر
 میخیزد و کسند آن را کسند دال است و پس چون کن از کند و گوید از گوید

[illegible]

سر اسر جذف الف نیز سمو عذت اوقتا دن اوقتا و اوقتا و اوقتا و اوقتا
 اوقت و فاعل این نیز سمو نیست همانا و جش این بوده باشد که اوقتا دن فعل اضطرار است
 نه اختیاری و دیگر باید دانست که این بحث جذف و او نیز آید یعنی اوقتا دن بلکه جذف الف
 نیز و است یعنی اوقتا دن افشرد و افشرد و افشرد و سحرکت را مضارع و نیز
 با ضافه الف یعنی افشار و فاعل و امر از این مضارع استخراج نمایند و افشار زنده و افشار
 سر اسر این بحث جذف الف نیز آید افروختن اسروخت و افروخته و افروخته
 افروز زنده و افروز و بحث مضارع جذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر جذف الف
 نتوان کرد چه اندران صورت افروختن و افروخت و فروختن و فروخت میگرد و آن
 ششگانه است جداگانه یعنی جداگانه بودن بوده و بود و بود و بود و بود و بود و بود
 از این مضارع استخراج فاعل و امر نحو استند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
 بدرکشیدند و باشد و باشند و باش پرشتن و باورای کسور و پرشت و پرشته
 این را مضارع نباشد با پیشتن بایست و بایسته و باید و مضارع این را فاعل
 و امر نباشد بافتن بافت و بافته و بافد و بافند و بافتن است
 بسته و بند و بند و بند و فاعل این در عبارات بکار نیر و بالین
 بالید و بالید و بالید و بالید و بالید و بالید و بالید و بالید و بالید و بالید
 بوسند و بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن یعنی دوم رسم نیست بافتن است
 باشند و باز و باز و باز و باز و باز و باز و باز و باز و باز و باز
 برید و برید و برید و برید و برید و برید و برید و برید و برید و برید
 نیز بر آید پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن و پیشتن
 خشک است از پارچه مثل آرد و غیره یا لودن یا لود و یا لود و یا لود و یا لود و یا لود و یا لود و یا لود و یا لود و یا لود
 یا لاجه و این معنی گذراندن با کلمات است از پارچه مثل آب و شراب

[illegible]

و درین آب کشیدن به معنی شستن دست و درین به رو ساختن به معنی شستن شستن به معنی
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مراد پی کور کردن
 بگردن چراغ به معنی افروختن چراغ و سر چراغ انگلیدن به معنی گل گرفتن چراغ و چشم روشنی
 به معنی تنبلیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 به معنی مقابل شدن و شیشه در جگر شکستن و آینه در جگر شکستن و شراب پیر این افشانیدن
 و خراب پیر این ریختن و فعل در تپش نهادن به معنی بیدار کردن و گل کردن به معنی ظاهر
 شدن و چشم بخیزی سیاه کردن به معنی طبع در آن خیره شدن و دندان گرفتن به معنی
 عجز کردن و آماده گزین شدن و حس دندان گرفتن به معنی زینهار ساختن و پای خاکی
 کردن به معنی بسفر رفتن و پیرا رسیدن به معنی تو انگر شدن و کفن پاره کردن به معنی
 از مرض مسلک و عاقله سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن به معنی آذره شدن
 از راه ناز و لب زلفت سخن گفتن به معنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 به معنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیمیدن و سر کشیدن و پیمیدن به معنی نافرمانی
 شکوفا کردن به معنی قی کردن و تن زدن به معنی خوش شدن و تن دادن به معنی رضامند
 شدن و گوش دادن به معنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن به معنی لغزیدن و پا افتادن
 شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن
 به معنی سیر آمدن و به پوستین افتادن به معنی غیبت کردن و دست بند زدن به معنی
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
 آمدن و عبارت از در مانده شدن و عاقله شدن و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
 وجود و پیری و تکیستن محفل و عبارت از پراکنده شدن آن جمع و بر خود با پیمیدن و
 کنایه از ناز کردن و تفر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسداد رحمت

و پنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن و بهیمنی تنگ و تنگ بودن دست نیز مرغ و دست
 ستون نیز مرغ گشتن و اشاره بحالت تیر و سکوت است نان بر و عین اتفاق و عبارت از فراهم
 آمدن اسباب بر او و انگشت بجزف نهادن و بهیمنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گردانیدن و کنایه از درپوزه گری و گداز را
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و ادو خواهی شغل بکفت
 گرفتن و نیز برین معنی آید و جامه سیخ بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است گوئی
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره ندن و اشارت بشتاب رفتن و کلاغ
 گرفتن و عبارت از شکر و استنزه و کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسمان سودن و عبارت
 از نشاندن و شوق کردن و آستان بر فاشتن و عبارت از ویران شدن خانه
 آب تا ختن یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوت نزول بلا نمک بر آتش افکندن
 یعنی شور و غوغا کردن متفرق کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح بافتح را و فتح کاف یعنی تمام شدن
 آید خلیه یعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق یعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فضل و افزون زدن عبارت است از آنکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه گویند
 و قلند و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از نشسته شدن و در هم گشتن دست یا قلم یعنی
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات یعنی اسامی مفرد فارسی و خوشه و او متعجب
 به خانه و ویشین مفهوم و او معروف یعنی ایچ عمو و ما و بهیمنی پیغمبر صفا ارج یعنی قدر
 و قیمت آید و ازین مرکب است از جمله یعنی صاحب رتبه چه مندا فاده یعنی صاحبی میکنند
 ایمی یعنی بنسبت الف و کسریم و یانی معروف یعنی قیاسی شرم نبون و نای فارسی چینی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا بریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند چنان
 مضموم و های مضموم به رازده امشاسپید یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجمود و عباد
 از در جوارت اسپید و سپید بخدث الف سر در سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه لفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خا کا گویند
 اخیر پوزن قهر اقراری که آتش بدان کشند و آنرا اسپه نامند آتش بدالف ممد و دو
 زای فارسی مفتوح بهندی گاه خوانند کاف فارسی انپویه پوزن مضوبه لوله را نامند
 که بهندی آن لوتی است بستو یعنی اقرار کننده و خسته و بنایز آید شکنج بنون که پیشین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسیار فتن گرفتن که بهندی آن چلی است آتش
 بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی زشت آتش کرد و لیست لفتح با صینه ماضی و اسم
 طنائی است در اصل خندان ایمان بنیدند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا بهوش اسب را گویند که آنرا در عرف بهندی نامند و طائفه کلای که بر سر باز و شایان
 بنند پاسپیر یعنی دلیل و سبزه از پیروچ طائفه بست مارا گویند چکنه بسم فارسی مفتوح
 کاف پیوسته و بین مفتوح به رازده کاغذ و فوجیه که آنرا بهندی پوژیا گویند
 چکنه بسم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
 چلیب بسم فارسی بهندی آن جهانج است فان را بفارسی جلاجل نیز گویند چلیب
 بهیم تازی زن فاجره را گویند آچیل بهیم مضموم عربی جش و بهندی و کار و اسم دیگر
 از فرع راه آورد و ارستان و لواکان و اورهان یعنی سوغات از رنگ
 بهیم تازی تصویر از رنگ نام نقاش از رنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جیمتری گویند
 آژنگ یعنی ریسمان که بهفت آونیزند و چپیکاور بهندی خوانند آورک بالف مفتوح
 بر او پیوسته و رای مفتوح کاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا بهفت یا شاخ
 در خسته بندند و پابران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جبولاناست آژنگ

عزلی ثوئول و مندی بسته آید شش آید شش باضافه یای ششانی یعنی زین جلد مخفی نماند که است
مصدفیت که است ماضی و آید بسته مفعول آن تواند بود بلکه آید بسته جلد مخفی است غیر مضموم
یا عجزش یعنی مضموم و دوا محمول یعنی مضموم و عجزش افسوس که شش بلفظ دال کشور
دو تخته خواجهی انسان خواهی پس که آنرا جنس گویند چنانچه یعنی استخوان زیر شش بالا است
از پالون و سپ کوئل را گویند مالک سنگ مخفف بالا آهنگ است یعنی کشته سپ کوئل و این
هم رسیانی است که آنرا مبنی باگن دوزانند شهر بوزن شهر اسم جلد است خلد و اگر مبنی
سمیه گفته شود برخی بوزن در پی یعنی صدقه و قربان که غیر بکاف مفتوح فای مفتوح یعنی مبنی
که در بد آید و آنرا باد افرا و باد افره نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد و فراه یا و فراه
هم چینی مدور که رسیانی در آن انداخته بگردانند و مبنی آن چهر کی است سنده یا مبنی
وز رسیان باز نیز گویند و آنرا مبنی نشت گویند بسیار بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
ساقش افراشته بنوش خزینه و خیار و کدو و مبنی آن را بیل گویند بیای کشور یا بهنگ
بهائی مفتوح هم دیگر آن بیای افرا عبارت از کفش پست پیچاره بیای فارسی مفتوح
بعضی بطن پیچول بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت و صحرای گوشه چشم نیز آید که بگوید
بکاف مفتوح و رای کشور و یای محمول هم مبنی که در صحرای است یعنی پشت و تل بفتح تای و پشت
پرو و ارخان تابستانی هو ادا است بیای کشور عربی سویت و مبنی آن سوده و آن آید
بریان یا یاپ سرف یعنی طاقت و مقدور و سرف بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرشتک سجد و او نیز اسم ابایل است پانچ و آنرا پیش نشین نیز گویند آن دالی
جنائی یا ساسا و معنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح مبنی آن پیوی جاورس
مندی آن با جزارت بنهم زانند بی جوارش داخل سنجای مضموم مبنی آن را با سارند
جهو که بقیه بوزن فقیر و فقیر بوزن نیزه یعنی تل و کوس تند رتای مضموم و دال مفتوح یعنی
ترخان سیکه ازاد شاه درآمدند اجازت بلا قید داشته باشند چش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یکساله را گویند چیا مضموم یعنی غزل رده بر او دال مفتوحه یعنی صفت آید تا فو
بنون مضموم روزی است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن بوری و در بدال کسوره قلعه گویند
و اس سکه آن درختی گلنگ بکاف و لام مفتوحه هندی که ال تیشور هندی بسولامندیل هندی
بچیا و زغنگ بی فوان هندی بچی سپندان هندی رالی ساما که شش پستی است مرزبان که
هندی آن انگیا است شاعر یعنی عمارت و ازین مرکب شاعرستان و شاعرستان معنی است
شیرشک بیا و فارسی بکسور یعنی طیب آواک یعنی جزیره آواش مهنی هندی که عربی آن سی
آسیا صیفه است از آسودن یعنی بکین و وقار نیز آید مهنی مانند دبد و فازه را نیز گویند که هندی
آن جانی است از ک بلف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اشیاع مهنی دوزن که گشت
و است باشد و آنرا هندی سوت و سون نامند اندروا یعنی سونگون و دوروا
نیز مثل است شکر شیر شرب ابو اربفتح الف سفر روز فوا مهنی آواز و هم مهنی خوشه و هم مهنی
اول نیام مهنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و اسم دیدار راه پرورین هم جد و پدر است
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کاکال پنج کاف مرضی است که آنرا نیز گویند گسام بکام مضموم است
بیشه و چراگاه شمس بوزن مهنی بت پرست ترس بیانه هم اسم شیرشک شاعرستان
و شیرشک پنج تخمه فولاد و شکر که تارهای زرد و سیم بدان در کشند هندی آن خبثی چالیک
ببای معروف نام بازیچه است هندی آن گلی و نده کاچار و کاچال عبارت از خست و
متاع خانه پیشه بوزن نیز پیوند چرمی خصله صفا و هر پیوند عمو یا کوه خانه که دهنه و علف
سازند و آنرا کار نیز گویند و کوه صفت نیز بکاف فارسی مضموم پنج مهنی عایت و نیز مهنی خانه که
نشان بر کن است سازندازی و علف سحر او بسین مفتوح مهنی و هم شراب مهنی و بی
و کرامت شکر مهنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یای معروف مهنی ایا قلا و
را نیز و اینها را گویند یاره و آنرا و است بخن نیز گویند و آن برای است که زنان بدست فکند
و هندی آن کراسه هندی تکر را یا نیز تهم خراست کراسه است که در آن سیم و دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند یا لکانه تا بدان تار و براف مضمونم و او معروف است به آن شعر
 قوه بفاقی مضمونم و او بهار زده چیری که برای افروزش رنگ نگیں نریان نهند و بهر آنکه
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکیاس معنی ابرام و طاسب چیری و طاسب
 آنست همگرم باقی مضمونم و او بهار زده چیری که برای افروزش رنگ نگیں نریان نهند و بهر آنکه
 آویند تا خفته شود و میرد و آنرا چنانسی گویند کسبیل بکاف فارسی مضمونم و او بهار زده چیری که
 معروف است و مراد از پدر یعنی مخلص لال معنی گنگ که در هندی گویند تا گرفت معنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و جمیع فارسی مفتوح هندی آن جمله لاک و بکاف تازی مفتوح
 و دال کسور و یای مجهول مزاج و باغبان را و معنی مرد کریم و شعی پلارنگ هم تیغ و هم چرخ
 هر دو یک است مضمونم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دو ری بحد کاف
 پاری نیز معنی چیری که از مرده باز نماند یعنی میراث انیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 نمی و ری باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه موقوف خصوصاً و علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد و سیری بضم سین و یا فارسی معنی آخر فرجه هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم مانند انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پاک فرجانی فرو سیده بهر
 که بنشیند و این امید واری و از بند خودی رستگاری دهد و میرند دم ز فاقا غالب
 تسکینش نیست و بو که تو فین زلف تار بگردار و آهنگات سوخته بر شاعر مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شعر را آید و بهر چند در سر آغاز بهر شعر اشاره
 به ابیاتی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شود لیکن
 چون اشارت در نهایت اختصار است بر آنکه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ابیات جز انتساب و اندک ظنیت بر کس سلیقه ادب شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
 به نظر او اثر نداشت تواند و او منکه سخن پویندن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غمزه را
 باین شکل فرستیدم و بهر هم آورد و این اشعار که خانه و کوکبیت در این نگارنی هم تقدیم نمودم

شایسته یونان مغربی که در لغت حضرت رسول آمده باشد عظیمه السلام نظم	قیامت نمایان مگر کان در آن	ز شکر صحنه دل نزهت باران
مطالع آویم عالم عربی شیشه که برین قفسش چنان بود که پندیده بایست	وکیل مطلق و متوجه حضرت یار بیشتر از این غیرت اندی از و نشان بجز این بدیار	دیگر در ستایش حسن بصیرت انفراد نظم رایتی از زیر برافراشته جلوه گری آفت نظاره زنگ گل آینه دیدار او پیکری از لطف فرستاده دلظرافت شوخی اعضا تو
از مناسبات مقام حضرت نظم فخر نشانم بر قلعه ای در برنم رنگ و بوی خوش	برده رنگین گل این است برق ز نشان ای انگار موج بری جوهر قنار او صافی آینه مجسم شده بوده چمن خیز سر پای تو	وصفت هر دو قوی سکن و راور نظم پیل تنی کرنی عرض گوهر پیکر از کوه تو نمند تر رشته رگ گردش از کوه بوده از وجهه لوند تر
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم باید به ضمیر لایبانی پیشانی تر ز خوشی و دشتی در آتش از نوای ساز خوشی	نفس خن که در گل افروخته بعیدی هر سر و خیم بانی کباب شده آواز خوشی	در عرض پیشانی و سر گردانی نظم کیست دل شکسته غمزه از گداز نس تباب و بی در دمنه جگر گدخته خس طوفانی محیط بلا در آگاهی فنا زده
در باب شایسته آید و میوه او خرمی فضیلت نظم خوش طبع گشت گوی در بر پند و یشان رنگ حرف و در به دیار آورد	خجسته گوهر گوی سپاسش این است اگر در رنگ بهر خرم و فضا نشین است	بیدلی خسته ستم زده در بیان این تشنه لبی از غم دهر تیره باخته سر بسر کرد کاروان همه بخوشی نشین آرد
در وصف شخص کریم با قول نظم باده سرفی دل راجی و گاه در خمار خوش ابر آنکه در رت جو آید	از نغم تر و تکی خود دلوری پیش کفش غایت و دلوری جو خود از وی بود آید	از زنده به مدح شاعر و ششی نظم طرز زنده زنده آید است نشته به تنی تو می زیاده طرز تحریر با نغوی از وی
ز غمزه شوق حسن و مظهر کان چه چه نظم	درین لفظ جان پیدا است خانه ی قهری ز بارش صفا و رنگ با نغوی از وی	

در نکویش حکام خفایه تنظیم		در خور بیان گله بد عهدی و گزاف	
بداد و کار و محبتی افتاده است	که گزیده چرخ اندک کاری	پیشگی دوست فرد	تو کی ز جوشانندی بگری
چون فتنه جانی نون عالم است	چون غمزه صفا فرنگی است	در دفع است نهالی که استیفا	بیان غم و اندوه
بیان عشرتهای ماضیه و حق حشر		چونیم از دل و جا که در بایست	
بختیم بختی بختی بختی	سینیم بختی بختی بختی	در طلب بستی و چالاکي و شح	افسردگی و کمالی فرد
از خشم و دل نهاد و بود	وزن گشت بسا و بود	همیشه در غم و طلب	میزد و شود و در غم
شرح خستگی های حال نظم		بیان انتظار قصه راه و در پند	
لغزش نامه بختی بختی	نام بختی بختی بختی	تا خود و بختی بختی	آرایش عنوان بختی
در بختی بختی بختی	در بختی بختی بختی	بر دل و گزاف و گزاف	خویش و دل و گزاف
اظهار نامه بختی بختی	اظهار نامه بختی بختی	سیاه قاهره آسمان بختی	شرح ماجرای خوی دوست و بختی
بختی بختی بختی	بختی بختی بختی	آه بختی بختی بختی	آه بختی بختی بختی
اشاره بقایا و دوست بعد از خدای		آه و خوار و کینه ای	
اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	در رعبه این اندوه که اگر ملاست	قطع نظر از تبیین نه خبر است
اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	با دگر بود و حرام و حرام	در غم و غم و غم
اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	اشاره بقایا و دوست بعد از خدای	در غم و غم و غم	در غم و غم و غم

در مقام منع تکلیف چاره تقریب از حد گذشتن در فرد	تسکین خاطر و باطن قریب از ناله امح که گذشتن است
جمله مدد که بوش نماند تا روشن هم شود پیش نماند	گزارش آهنگی که و عنده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
سزاوارتجا سیکه دوست سخنانم کاشته باش و جواب اصل مدعا فرو گذشته باشد فرد	نوش آلوده کان است با و گذشت از حق مستحق جان چاره
نام بر نیکه نازک توب را ایچی آورده است اما جانی نیست	در خوش بینی که اندک آسایش و طبع خاطر و صفائی وقت اگر آید جیت
دوست را نظری بی التفاتی به بدیحه واون و از ان نیز ترقی کردن فرد	جستجو نباید او به بندگ و آوردن بال بنایند او
گریختن سینه وادید بود باری که که شود چو سینه بود	نظام طلب همان به گویش افق مباحش نیاید تاده که می
بیان شمع و دست و بی برگی شود طلب تقصد فرد	از پاس او به توه آمدن و رحمت شکوه طلبیدن فرد
ترا که بود بگل نکر و دیاب که عرق خوق در تو از می شود	بگین پس نبوده و گریه نماند تا بمانی آن به تو از نکر و فرد
و بر موقع بیان شدت افلاس فرد بیست و این که در کلام باشد	طلب تقصد با طهارت هم آوارگی خوش فرد پیش از آن پس که حال کرد
با سینه سیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد	بیان آرزوی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخوش فرد
گفتم خود را در شاه بنمایان خوش با حال دوست حاکم فرد	اگر شفاعت من تو را بر بند بهر نام رخ از بهمان بود
تعلیم سلیم فرد دست و دیریت سفید را	اطهار و فاق خوش نسبت به حاکم باید دوست فرد غنا سیکه بوی دین است
شاید سینه به دست نماند در خوشتر نماند خوش فرد	آغاز جواب مکتوب است که آوری جان بر سر تو از خوش نماند
بفکر با تشنه و پانم نظاره کن غنا سینه که بشود چو سینه	از حد تحریر خود بهم آید از حد تحریر خود بهم آید

اختصار و رونق و انمودن یک مثال فرو	با چرخ سحر از شکوه او دم	مانند صید سحر پنهانی بر
چون گویم تو در این تپانچه	بگر بر آینه زقار چهره	بیان نامه که مضامین غائب باشد فرو
شکوه تعاضل ایام گذشته بشا به	در این تپانچه برین تپانچه	در دل چرخ سحر جادو دم
انتقادات حال فرو	در اظهار گوشه نشینی خلوت گزینی فرو	
با آنکه جودت بیداریم	دیگر سخن نمیداریم	روی به خوش خودیم بنفشه ایم
تجاهی خود در مقصود دوست داشتن		لا اقل معالجه و شراد و صورتیکه کاتب
و بدان شادمان بودن		باع و مشتری تکتوب ایام باشد فرو
دوست و گرمی که بکار اند	کاین تپانچه که پیوسته در بر تو بود	دل خود را در این تپانچه
سیان شدت غم فرو		
نویسی که در این تپانچه	روزی که نشسته و شادمان	و در آخر آن شکفتگی در خواستن فرو
باعث ترک صحبت را	بجای اظهار نشان	فرب خنده نام چنانچه
و تفصیل آنرا به بیان	بهر مانع که درون فرو	ایر از شکوه نامهربانی دوست بشمول
گویند نام که نفعی نماند	این از زبان غریبان	و فاداری خوش فرو
طلب نقد و طبع شمرل فرو		گیرم ز تو نشنیده اند
گیرم که با شادمانی	نمیشد و در چشم	و در مقام عرض بریشانی و سرگروانی فرو
اظهار حسن عقیدت به قباله بی پروا		فرشته گشت پیم از پیوسته
دوست فرو		استدعا غایت به سبب قطع محبت فرو
بر این تپانچه که نماند	تو بیدار و من مستی	طاف طاف و نشسته
و در کار و حیل و لطافت با نرگان فرو		عذر تقاضای در کارش نامه با طهار
در این تپانچه که نماند	نمیشد و در چشم	فقدان قاصد فرو
بر این تپانچه که نماند	نمیشد و در چشم	گیرم که نماند

در بیان گزارش ریشک رسیدن	تو چه دوست بحال خویش از این شیر جاوید
نامه دوست بدگیری	دل انموون فرد
وای بر من که قیام تو بر نماند	نامه داشته مهر لغو نرود
نقین یوفانی از غیر بد بسط ظهور	اطهار تنهای صبر و محنت اختلاط فرد
این صفت با خویش فرد	خوشا رو که چون شکر از آتش
و کستی و دادگران گرد بسته	بیان ششانی از عمر یکد و سق و جور رفت
ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده	و نعم عدم فرصت و تلافی آن فرد
جمال دوست فرد	تا چیه بایر کنی که بعد بستی
شکایتی که در دلم در دلم در دلم	از درد تغافل فغان بر آورون فرد
بیان سوخته دی که شش در باره حصول	تا چند نشوئی و حال غم
ز سبزه بیجالی علم گشتم	شایسته جای که در بد خولی معشوق یا
بر خیزد خفاط دوست بتماشای جهان	بیان سطوت حاکم در میان شد فرد
منع نسوده ولی فرد	بر کارم بود و با کز نهوش
شام ششم کلان و از کن	عذر گستاخی خوشتر و قاعدا نشانی
شرح شدت بی برگ و نوائی بر دوش	خود را شفیق حرات ساختن فرد
خاص فرد	مردم که در دلم در دلم
در عالم خرابی از دل منما غم	بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد
پرده کشالی راز افلاس یا انداز عاشقانه فرد	سپری شدن روزگار و لذت و غم و دور فرد
نعت تم زینت بی بی جان	عبادت فراموشی و تکیه
در مقام این مثل که کوئی هنوز ز اول است	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم
سبحان پادشاه که در دلم	با امید ی نگارش و دور فرد

نرسد فی نفس بر تو آن است	اگر رسیده پیام انجوش	نرسد فی نفس بر تو آن است	اگر رسیده پیام انجوش
شکر التفات زبانی و شکوه نقدان	غایت دلی فرد	شکر التفات زبانی و شکوه نقدان	غایت دلی فرد
پراز سپاسی تو و فریاد	اگر از تو فریاد	پراز سپاسی تو و فریاد	اگر از تو فریاد
دور از دلی دوست خود را بجلال تو	تسلی داون فرد	دور از دلی دوست خود را بجلال تو	تسلی داون فرد
پیش ازین بودیم غافل بودیم	از تو بودیم غافل بودیم	پیش ازین بودیم غافل بودیم	از تو بودیم غافل بودیم
یا و کردن خنک از زمان وصال زایم	چشم بطریق حسرت فرد	یا و کردن خنک از زمان وصال زایم	چشم بطریق حسرت فرد
های این بچه که پیش ازین بود	بود با دهن گشاید	های این بچه که پیش ازین بود	بود با دهن گشاید
شایسته بمقامیکه این کس نیست	انظار از معاود قاصد یاوشده	شایسته بمقامیکه این کس نیست	انظار از معاود قاصد یاوشده
قاصدین برده مرده من	همچنان در شماره فرسخ	قاصدین برده مرده من	همچنان در شماره فرسخ
سرا و ارجال یکیکه از تو و مقول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد	سرا و ارجال یکیکه از تو و مقول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد
دل باطل بیکه از تو	در میان تو و من	دل باطل بیکه از تو	در میان تو و من
و موقع بیان بی مهری اقرار با فرد	کردیم ترسناک از تو	و موقع بیان بی مهری اقرار با فرد	کردیم ترسناک از تو
نشید مشامه و گذارش فوق استماع	پیام دوست فرد	نشید مشامه و گذارش فوق استماع	پیام دوست فرد
ماله از دیدار پیغام گر قسیم	شماق تو دیدار نشید از تو	ماله از دیدار پیغام گر قسیم	شماق تو دیدار نشید از تو

سرباز دل که ریزم ز دین فرد	و رباب رسیدن نامه دوست
یا بنده من زه چو در دره	رباعی
در موقع عیادت رباعی	
آلی تو که شخص دمی خشی	اینها که حش لریش آورد
البتة عجینیت که بشی بجا	در هرین مود میه جانی
سبحان الله چه بایرید چینی	سما نای خوش باغی آورد
زان که بلیری سر آشی	
آهنگ چهارم	
خطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه	
و بیایچه دیوان فارسی	

یگانگی زوان را بنیانیکه بخشیده است پاس گزارم و خود مرا چه پایاب پاس گزای است که چون منی
 که حرف از حرف نشنایم نیمه نرو که مدت که و کرده از رخ این شایند خواسته که خورشیدین دیوانش
 نامبر گرفته و بهوای جلوه دیگر که بنویسد اندیشه برنگ آرنج نایافته آئینه زردانی از که گرفته بار بار دارد
 ناروانی کالاول اینچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در نه هم دیدن آرزو منت بر خوشترین نه هم که یارب
 پس این چون من بگر و میرای گفتار گویده بیافرینی تا وارسه که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
 بلند است و سرشته گند خالم دران فرارستان که این فرو و بند فرو و ذوقیت همدی باغیان
 بگذرم ز رشک و خاریت بیای عزیزان چه بایده پا و نه بنایند نخستین نقابی است از روی شایه
 بر سفت کرده می جانش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشا کش دست ناکشیده باز پسین چو باغی است اگر می
 چرخان نیم سوخته پهلوی رخ با و خنجر داوود یعنی داغ سینه شش دیده کس در آنها جزو نیست سر اسیر
 بناخن شوخی نفس کشیده که اگر مژغونه در دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی پیرنا
 چون پیکر تیره راز حیرت و اقیه خاموش پیشعل کهیت گرفته اند چون اورا از دودل سپوش قلمم
 آشنایان نگه رابد شکیری صلاای فراوانی باده دریاب که این سر می می که نیست در چه روبرو من
 کرده ز منزه جان طرب بسازی نوید آهوی نغمه نواز که این بادی پر از است از بال سیه قار سار کرد
 خوشی شبتانی است بصاعقه سر گرمی ذوق آفرینی آتش خیز که دیگر بکشان فی خوشی انجاری

خاکسری از اندوه سر آمدن بگانه برده کشای قیصری شایسته است بزنده و جود دل کارفرمانیم
 پاشیده بشو افغانی تابش خیره های آفتابی از در شکستن بازنامه دستان سرنگویم و دو چرخ
 یا لاله داغ اما سونگی را سرگزشت است و خستگی را روی دادنگویم و طویرت یا جنت و حور
 امانارش را قلم و دست و آتش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دست خیال شعله پنداشد و در پیدا
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشای هنگامه ابر و باد است بر آینه جادوی فکر که بر پایش با لاله نشان
 اندیشه طوبیانه گریه لبافسون خوان دود کبابی است با ناز چ و تابی که از شعله در دل فستاده
 است بر جبهه آتش بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که در مینگاه روی داده است از دهم بدیده
 جمالیست در پرده بنایش خویش مشاطه حقیقی را تاشایش نگار نهانی است در سایه برومندی
 خویش نخلبند ازل را سپاس گزار عشقوی ای نهان بخش آشکارا نواز دل نغم جان بین گرمی
 سازد شری که تو در دل سنگ است در بر رخ لعل جلوه رنگ است پدای بساط زمین نشینان را
 وی شام بیکای بنیان را به از رنگ نوبهار زاده کشای دزد دم با صبح غالیسای پدای نگنده
 بروی شایه فوات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفرغ غمت همین نیایش جای به از بساط
 سیاه کیوان زای به ای فلک با حجاب قلزم تو به وی زمین لای با دهن خم تو به از جیوش خیمت
 بر سر بختان به لای بالایی می سیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت تو کی به بر غمت کعبه و
 گشت تو کی به ای گزین نقشه کشیده تو به هر که و هر چه آفریده تو به دیده راهجوی خون
 کشا و دشت به ناله را بال برق داده گشت به ای مرا فرخسروی داده به پارسای بر این
 نوی داده به هم به تسلیم بحر تن ده ام که تو در مدح خویشین ده ام تا توانی قوی اسایست
 خود نمائی خدا شناسیست به سخن آفرین خدای کیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیرم را
 از فرادنی رنگارنگ معنی لعل و گوهر انیشت باز دیدم را تر از وی در جهان بهی و خامه ام را بهنگامه
 که پاشی از زانی دشت نیست را بجان دهنده منت نمانده کسخور نواز داور پیر و زگر را نازم
 که چون تن بکشا کش حسین داون رنگ گریه نمانی بیایم شناخت به نازش و الای تیردش با

و بر از نش میایی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده قدرت پاکیزگی گوهرم را در غر آرایش داغ بختی پدید و پدید است که یکسانی جز او را
نیز میدلاجرم مژده ام را در خونابه قستانی باز بانم هرستان کرد زنی بیکانه داور و انا رحمت صلیله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دست که بخور جز نباشد کید پدید آید و دلم را درین جا بگذرد
برین بدر آورده می مهربان خدای توانا بهوش سینه از قیاسی نفسم آور کار نه نشان صفا از شاد
رقم بهار اندای نماندی در گرد از بهشت و فرخ غوطه خوار سواد می از از بهشت گلشن برده کشاکش
خرد آشوب ز فرقه که بدوق بخش نشاء سماعش زهره از آسمان فرو د آید بزبانم و ولایت نهاده
اوست و بهوش ربان بخش که بکشته ریزی انگیز اویش از بهران طوبی نشین در و آید بی کلکم
بانداده او فرور شمع کف جم میکل از مغر سفالم به سیرانی نطقم از فیض حکیم است به تار و پود و شریعت
عقیدت سلیمان و فرزانه قهرمان قلم سخن فی دل و شیران نخلین محمدی اویش کیش و آئین من و
طهری و الای یا سادات الغالب نقش نگین من و لای خیمه چانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سکالند که سیمچانی را این مایه سیرانی نطق از کجا است غافل که غم رشه رشه یک فیض است که سبزه را
و میدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زهرمه آفریدن آموخت و بر تو حساب
ازلی هدایت شبگیر و گان اندیش که تیره سرانجامی را نیمه رو ششمانی گفتا چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون را سخن برافروخت
آنکه سیمیه لیلی نشان را بقرون غنیمهای کافوری خاوستان کردادی مجنون و نشان را بهجوم
که یک شب تاب پرواز چرخان بخشید و شیشه نخل آرد و آب از مغر سرسارون می خورد و
مایه داری بنیوایان در یاب و خامه در انبار حل و گهر عرض گنجینه توانگران می بر و فردانی و تنگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و باغ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهوسناکان شاید باز قهر و هر دل
شده از دست و انداز سپاسی است به مانا که گاه غلط اندازند از دونه رهبر و آرزوهای آسایش

خاک برین تپش بر دوزخ کشا و ز اخگر یافته گوشت چنانچ سبیل سرشکی که بروی مائیان
 سید و دو بار غم راز والی فرمان در دست دامن چیده که بدست آزادگان اندرست ده کهای
 قلم و خرسندی را تو قیج مینو مندان رازخ برافروختگی فسرخ سر بایه همان گفت خنست که اگر
 نشتر این وید که اگر مازمزه بختیم و اگر رنگ گردید دادم بروی شکستیم خود آریان را طلسم
 سنجاب ارزانی فرجام جز از دهن اندامیت و بایه تن از ناتوانی تاب گران می ندازیم و بدل
 از نازکی رنج تنگی قبا بزم تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره هر دیده در دست
 و به نزاکت و شیر قماش کتابهای منتابی و ارسیدن نه اندازه هر دانشناس اگر ذره از
 بهر تنگی آفتاب پوششی ز برین طایسان خود آری را چه رشک را که ویرانه از جگر نشت
 ما منتاب هم سستی شبتانینان آرمیده درون را چه خبر دادم از کوه نظران تنگ چشم که
 زمین تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شنبهای سپاه شکفت نازید و خمیدین
 بیابانهای گویا بختهای نفوذ و دشواری انگار غنچه مشکین نفس است و باد غالیه ساری و گل کشاده رو
 و بیل فوج زبان چکه کرده است که سخن سرای نباشد محو جلوه بر نابد و ذره بیابانی و کبر
 روانی و قطره اشتکلم دل را که گفته است که اندر شورش ستوده آید بهمانند است این کریمه
 باده در خجانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر و مانع ساخته حالیا بساط بزم
 سخن جرسیده و جام و سبزه بر سر شکسته و از آن قلمزم قلمزم راقعی بر جای نموده پناهند
 کاش بختی که من در فرودین زده بکافه او باش قدح میگیرم فراسخند تا دارند که می خورند
 و ساقی بیدار بخت پیمانه با جرمه ریز است و بهما العطش گوی نقد و من قال فسر و
 هنوز آن ابر رحمت در فشان است و می و خجانه با مهر و نشانت و آری بهیابان بر دگر
 من از کنگری تند و پر زور است و شب اندیشه را بفر و میدن سپیده سحری برات خور و نور است
 بر آینه رنگان سرخوش غمخوره اند و من چپا تم پیشینان چراغان بوده اند و من اقبالیم
 قطعه خنج شکست غری که بود شیرازی و مشوایر زلالی که بود خوانساری و بیون خیل

در آبی تابانی بر روان زبر و دشمنای داری و فکرم که رود باز نماید آکنده اندیشه را بهنجاره
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم بود و خیر گردانی چو دیده است که از بیکه دران آمد شد نبات
 صدقته های بگوهر آگستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بمغز ششمستان فرو دیده درق
 که میگذرد سخن کاسه باده پیمایی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاد آب رسته ربانی است
 که از بیکه نم آن قسری زلال کیفیت نشسته خضری لطیفش در آورده گوی چمن سبزه یافعی است
 وسته وسته ریحان از خویش بر آورده دل نور دین فسر وخته باز پسین و خوشو هم اگر گویم
 که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین و ستور هم
 اگر بگویم که سر آمدن من در شیوه برهمنان شکفت نیست چه شکفت خوان ایزدی نیایش بر تیره
 ستایش خویش از راستن بشماره بخش شمای داور افروزی ذوق سپاس جو استن است شکفت
 بر طرف سپهرم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و منقبت و یک پرده بیک آینه پاک
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تولا بودن است تصحیب پیشکش قدیم در جاده چالای هست نه در
 برابره روی قطعه نه بچایم که بر عقیده خویش و از فنون کسی براس کنم نه تو اتم که از فواید هست
 و عطف و عالمی اخدا شناس کنم نه که اخبار پستانی بای دیو فاساد قیاس کنم نه که
 نشانار بر شمشیر است و اثر تازه اقلباس کنم نه که از بر حمله های بهشت و ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی و عار از ندیده پلاس کنم نه چون نه من ساقیم و جستم
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه به حبیب ز سعی و امانم نه به بر مدعایم کاس کنم نه بر دارا اگر ندانم
 کاخ الفت قوی اساس کنم نه یک نایز من که در گفتار و محبت لاله سورداس کنم نه
 فصلی از مدح خود تو انم خواند که نه لب راز لاف پاس کنم نه خوش نوایم مراد که نه ز رشک
 ز بر در جام بونواس کنم نه میتوان چیده از لطافتی برد و پاره جمع گر خوان کنم نه توسن طبع من
 بدان از زده که زبال پری قطاس کنم نه مزرع خویش را بگاه در و ناخن جوهر صفت داس کنم
 همچو سر از غم خزان برده و گلبنی را که من ساس کنم نه کوثر از موج و آکنده آغوش و اگر انداز قاس کنم

چه ازین فرقه ادانشناس به خوشی تن را ملک یاس کنم به بدی تنی ز گفته ای چنین به صفی طره ایان
 کنم به لائق مدح و زبانه نیست به خوشی تن را همی سپاس کنم به کس زبان خراشی فهد به بغیر زبان
 چه انکاس کنم به سر اگر به هوای ملافی عطیه نشو و نما سر سپاهی ابر ساید و ابر در او ای سپاس
 سر پستی که بر فرق دریا افتاند دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم ابر به هوای ابر است
 و فراخی و دستگاه ابر هم از خنجه دریا ای بشاوردان سهیل دزبهره نشان منی باز نیافته و مرا از
 کوتی برداشت یاد ازای فرو گذاشت به ترغانی نه پیکر پیسته کرده بدانش و داد گرای و بلورزش
 به بخار و رونی و جستجو و گردش پر کار منی گنگا پو سر پای چون بوی گل از بساطت منهای سخن آید سپاس
 و هم از خود پرس که روان بشناختن روضه هر گونه گراشش چه بایه دانا و بنیان بگزاردن
 حتی هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا دادای بهره روشنی و انداز و شیوه خراشی و ست به هم در
 و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشان آشکارا نکال چار و اندیشه گرد آید تا بر خاکستن
 فرجام دوروی دورست نشستن نقش کیا گزینی را دلکش انکاره وجود پذیرد زبان موجی
 که صبارا به پیمان اندرست سر گذشت جوش خوشی تن بالای که در خلوت خم نیز نشیندنی است
 و به نگاه رگ تنی که پروانه را و بال پرست برق ذوق بستی فشانی که در نهاد دل دارد و دینی
 چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حسنین سراید فر
 شمع بارده ام از صدق سجا که شمع را تا دل و دیده خوان به فشانم داوند به انصاف بالای
 طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او ای که خود را بشکری ستوده و نیمه از ان
 شایه یازیت یعنی بهو پرستی و نیمه دیگر تو نگارستانی یعنی با خوانی بیدارین که هر جا باشد نه نمی
 از لطف مغرور له مویان کشوده شود بلا درین آوین و تا دل به سجا کن شکن بند می و خواری نگر
 که هر گاه از خود غافل و از خدا غافل بر او ننگ سروری کشید بهوس مرا بر انگیز و شاپیش
 بنده و از راست استی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق با زبان گزارد و ستم و دغم
 از آزادی که در تنی چند بگرد و دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیه کردیم و دنیا که عمر بکسیر

لحنتی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی برنجاست و آشوبی است
 فروخته نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ستیز این از گرم و در جیب دل از خار
 خار شوق و بان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن
 از زد و خجایی نخواهی اوراق پراکنده بشیر زه بخت نبرد چایه شرمندگیست درین جهان با و پیوند
 و دران گیتی گسسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته و
 انگیز اندام و دراندی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کنی خوبی و هم سدی و نا و خنکری
 جفا و دلبازی التفات و جانگذائی تغافل و بیگنجی و گرانای کین و نکوئی و بی و
 گمان و توانائی دل نازکی میان ستم سخن با و شیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و کد خنکی نفس چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غمزه و دانه و شیون و دره
 کار و رسائی بار و پیده کشائی راز و جلوه فروشی نپدید و سازگاری آفرین دل خراش و گوش
 و همواره صلا و ورستی و درویش و گزارش و عده و سپارش پیام و باز نامه بزم و هنگامه بزم
 حاصل الماس و ایمان من که بوالا و دید گمانه بیان سخی کیش که سیاه و سپید و دایک
 و پیتیان را تا پود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران ریال بلبل اندیشه
 صوفی علیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی از رنگ کلک فروخته نقاشی از صندک
 پرده و رست و نوای از ساز بزرنا بسته مطرب را بهر ار پرده را شگرتی بهر چه از پرده
 بال بوی دالی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گوش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانای که هستی هشیما به تو
 شده اند از سر و جسم او چه و اشکافته چنانکه پرده پنج این خرد و ساز خداوند گلشن از فرط بهشت
 بر کنش که اند دل شکن نیست به یقین داند که هستی جز یکی نیست به یقین بان اسد القدر
 چاه گرد آو نامه سیاه امی بکشت تیره و بدانش تبا و جامه گذشتن دل در بند و گردن کشان
 به او و دهن بدندان گرفتن خرد و پیکار ز و آوران موسس نمک اندوهی و اندک تئو رست که

سجده تا تم گشته این مصیبت نشاء کار دیگر در خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته از محبت سرزد
از زانو سجد وین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگازنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرده ایست که عکس از سر بایه کامرانی بی برگ و نوامشتی بفرمان تهیدستی پای گل گردی
بامید پادشاه سر به او بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت همگانه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاران گنجینه بی خبرانی است که سراب را محیطی مسیح را بهگی برگرفته بی شراره خاشاک
با هم در گرفته اند و مفت کشیرتیان خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن غباری از بگریز
و هم بر انگشتن آسمان نقش لبین از منی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار
پیدا افرازه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزادی دلیری کرده خون با
در دل عقده یا رب انگنده ام سخن با حق خویش به پستی در فگنه تا آموزگارانه فطرت
گوشش ثانی داده باشم نخی حریف ریزه بر میان کشیدن و سلاک که شهر شوار شردن
سستی بی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را به برید آو کرده پارس دانستن بویا بافتن
و بدیاد طرانه نام بر آوردن سنگ آسیا آژول و آوازه الماس تراشی در فگنه در روان
بوده کدام کلام و تودیه و باز نموده کدام فرنگ است ای آراوه اگر رفتار و ای فروخته نشیب
لاخ پذیرا دمی سلمان زاده کافر ماجرا و می شالیده نعت و بویا ای زبان جهان جهان
و غریب و ای بدل یک دهنرستان رنگت ریوالت از تاب تا به اندیشه با خون و زبانت
بکینه خفته گفتار با از قضا بیرون با دفریم دی که هنگام در انجائی فرد الفییدن نیست و به پستین
یاران آفتی که هنگام بروائی سر سنجیدن نداده آخر نه از تست در بروی بهوس فرازون
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار استن خواب و
کاستن آرزوهای سپردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنه تنهایی نبشیدن و از
سرمه بن آرائی بر خیزد و ز لادم زن قسیم لاشو به که الله و برق ماسوی شو
اندیشه نبخ و کمان نگار که غکلب از دانش بی بهره بسته لبین این گلهای

و خراب تلخی با دود پرور معنی انگشده ناوسیان عجم را سوزم سوزین هم از من پرس و گزاف
 شعله‌بندان پارس را ببلبلم سوزین هم از من جو سبزه دمانده ابر است و گل نشاند بادچیدن و دست بستن
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سرکار نشاید بیت نفس در شراره کاشتن است زبان
 در زمانه در دوزخ گرفتار هم از خود مایه گرفتن شکر است و مانند این هنگامه پیشه
 از دوزخ میتوان برود و در تهر حرف غالب حیدره ام میخانه تاز و یوازم که سرست خنجر آید

و یاه گل غمت

خداوندانامیدی از رحمت در گناهیم دیو سبکین گل گردن جنونم را بر زور بازوی نوازش گسل دل
 در دیماه محرومی از تو سر و دیگر دنیای یاسم را آتش ناره فردممل آتش بیداد عالم برق خرمین
 مستقبل است براغ دوزخ تاب بی صلیبم سوز و عمرم تباشای بهار جاوید خرم جلال گذشته
 از تجلیات جلالی چهره بهر مقام مفروز و تکمین من از چرخ بسکینه یادرفته و خوش بازی با گم
 مخواه و دلم از تنم ظریفی روزگار گفته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه فیت خون حکم
 محاسب عمرم را بفرمای تار و کار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت بی نگرم افتد کمینه
 رنگ بسته زحل یک فلک کی بودی بزادای تاجله مشتری و بد تا توانی رنگ عالم عالم نامید
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بفرزای و گرمی اندیشه شر را ز پرده دل می نیز در آید گنجینه
 ای انونور اسپیدی از بال گانه دماغ بر سر پای دل نرفته و مشت خاک تیره سر انجام از تو فرد
 روشن در روان گو یا یافته چه شگرت نوازش است خاکیان بسته جگر را زیر سایه لواء
 محرمی جادادان و چه سترگ نبشایش است بسا سله جنبانی شفاش در آفرینش بروی
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان با جنبش زبان گهرشان گرمی و خوش تازی
 با فرمانبرافراخته و شهر با فو دخت نیر و جود عجمی را به خوابه خامس آل عباس ساخته
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیست گاهی تحمل نشان
 تمناهای مهر رسول و امشب رشته طراند بخانی بگریبان تو قیام تمام افشان آفریننده

آفرین را بجام زبان ستودن اگر ز دست پری خود نمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گردانی
 اگر غلط نگوی و دعوی خود نیست لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرودی را جبهه بودی زید گوهر اما
 سجود و تهنیت آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای درود اما اگر
 اختلاط بنده آندای حیران دور همه اندوه و شادی جهان جهان بخت را مطالب
 و عالم عالم در دول اطالب هم قندی منشاء اکبر آباد و دولی سکن اسرار و سخنان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیر و هیدن علقون وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر بخت نابال شسته با گوش
 یاران میزند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دیار بندگان نقص کمال این فن نگوید
 که آفرین بساط دعوی برخاسته ام و در چهار سوئی سخن بخورده فروشی زشتیست عریض
 که سخنهای دلپذیر را با تم و لهجای سخن پذیرفته اند و از سواد و معرفت و رقم مشغالی برفت
 لفظ یعنی افشاده تماشا نمایان دین باغ در بسته جلوه گل از رخسار دیوانه می بینند و
 خراسانندگان گفتا این بهارستان گل ز سایه گل می چینند اما هر که از سفر نشان باده مراد
 این انجمن است از شیشه ریزه نرم پاستانی میکشافتش خاراها و پیرین است فروزنده و شاد
 و پی جاده شناسان بر دار به اسکندر در آستان چو نه نه را آمد و رفت به منت این و آنکه دل
 و نا چشم بینا داده اند و زبان را به زبانش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و کشایم
 نه هرزه فروش به تحسین خریدارم نه شمع فروش به دماغم تشکده راز است و دلم تیر
 گداز به برگشته بساط لفظ ریزه چین و کار لیس گذشته جادو بیابان و بطرف بساطی
 خواجدهش و هم پایا که ناختم چه اگر دیگر این از خرمینه چو میدافیاض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مر این ترخمره چند و حبیب و اندیشه می نهند بیست و نهم تازه دارم شوه باده
 بیابان را به ولی و خویش منم کارگر جادوی آنان با بیست این چکان دست و دست
 خود نمائی و این چلاف است در پرده نهشتن ستانی میچالنی من بران پایا که اگر خود و همچنان گوئی

طرد از طنز بروم خندوی نیت دعوی دست برین بندد انقدر دایم که مرا از من بر خفته اند
 و نگین کن افسانه بیکسی خوشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر که خفته و حشت بیایم ضعیف است و دایم
 جگر بالا ناله ام از نشتر خنجر جگر سپارنده تر به و نغمه ام از نوحه دل بدر دارند تر به جانی دایم از
 تنهایی خویش آگاهم که گریه و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریز چو مهر گری مذاق معنیم اگر
 دماغم بر آتش است چه عجب به و نمک چش از دست گفتارم اگر دماغم بر آب است چه شگفت آری
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سرشته دراز بود که دل آفسوده پاره بدر آید و بخشی
 بخون شدن گراید که رفتم دل از درد نایافت دلش ترانست و دیده اندوه محرومی منیش نشند
 من نیز از دل بآبی قانع و از دیده باشکوه خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
 ماغم که سراپا کباب شعله آواز خوشتر باشد نفسش از شراره ریزی معافه فغان دایم
 در گرد خنجر رنگم بوی پرستان چمن و پرستان طرفه انجمن سازیم لاش پنهان شده
 و نوای جگر خراش او را زهره خوشه دلی خویش انکاشته بروی تکلیف ناله بر زمین پشیمانی
 و ندانم که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از نقاره میخیزد
 از بیم معاشرت نفسم در سینه چون موج می باغینه در لرزیدست و از بیدار و حریفان خودم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته و در تراسیدن به یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من اوجیت نفس باخته در از غفلت چشم بر پشت پا و خسته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبه عسفی را از روی روان در تن است و بگر
 مردمی را گل از روی حبیب و دامن بهمانه نزاکت شیرین ادای قلش نیات از نیکو داشت
 حیرت بدندان و مینا به لطافت نظر فربهی قش بهار از گل برنفسه زار خندان
 نقشگان بیدای شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فر دوس دوستی را
 کوثر چین خصال بهمن فطرت و اماش سپید شمایل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
 برین خواند و چه خط و لریائی بدماغم رفته اند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم که بکشد دل و دندان زده سری داشت برفت سخن گفت و چنانکه مقطع
 غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فضیلتی در ارادت کم فرود
 یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست به در نه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مراد
 با آنکه میهم در نو رو دایره هر حرفه سر از حلقه دایمی بر می آرد و کلمه در کسوت به نقطه پشت
 وستی زین میگذارد و خونگرمی اندازد بهر بانش مانا نم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
 و خاک زمین گیر مرا علم عنائی غبار ازانی داشت فرمان داده است تا بختی از دیوان بخت
 و غزلی چند از پاری در یک سینه با هم در آمیزم و این پرده ووزنگ به پیش طاق پیش آیم
 از وی زبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خا خا جگر گادی شودم بهر صفت
 نگارش شاعر اردو زبان بود و مسلک این تحریر نیر همان جاده گزیده و همان
 سپرده شده بهر آینه چمنستان را و در وی بهر شوق و تمسکین در را با شعار سپندی
 بگوهر آسودم و عین در چون آغوش شوق بروی پاریسیان و است و نام این صحنه بر
 ادب شناسان گل رعنا ای این گل رعنا را گفته و ستا قبول جادوی و هر که این گرامی
 می نهد سیاهی از وی بر من نمی آید پس باقی بوس

ویراچه دیوان رنجیده

شام ششم آشنایان را صلا و نهاد و بنشینان را فرود که نخی از سامان تجربه گردانی آگاه
 و دهنی از عود مهندی دست بهم داده است و پنجوب های سنگ نه و پ خورده بهنجام با طبعی
 شکسته بی اندام تراشیده بلکه بهر شکافته بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده ایدون
 نفس گدختگی شوق مجتبی آتش پاریسی است نه آتشی که در گلشنهای بهند افشوده و
 خاموش و از کف خاکستر برگ خود من سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی استخوان
 مرده تا باز شکستن و از دیوانی برشته شمع فرا گشته آوختن بهر آینه بدل که خنن نیرود
 و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بفتح بر فسنده زنده و آتش پرست را با با و افرا ده هم در

آتش سوزنده نیک میدانند که شروهند در هوای آن خشنوده آذر فعل و آتش است که چشم
 روشنی می‌وشک از سنگ بیرون تافته و در ایوان اهراسپ نشو و نما یافته خسر افروغ یافته
 و لاله از رنگ منخ بر چشم و کده را چراغ به خشنوده یزدان در و انسخن بر افروزد اسپاسم
 که شترای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاه و سینه شتافته ام و از نفس
 و سیران بر نهاده بود که در اندک مایه و زنگاران آنایه فراهم تواند آمد که جبره را فرو شانی
 چراغ در وجود و رباب شناسائی و باغ تو از خشنوده جانانگارنده این نامه را آن دست
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورده و دیوان فارسی بر خیز و به است مقاضه
 کمال این فیروزین پس زانوی خوشین نشیند اسپاسم که سخن سرایان بخورستانی پرانده
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراش رگ کلک این نامه سپاه نشاند
 و چاکه گرد آورده و شتایش و کوشش آن شعار ممنون و مانع و ننگانند یارب این بو
 هستی ناشینده اندیشه بی پریدی نایب حیدر و نقش و تصویر یافته نقش که ایستادگان
 موسوم و به مرزانه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد و بلوی
 مسکن است در جام کار بخنی و منتهی باد

خاتمه گل رعنا

نشی که و او این گوهرین نامه بی پایان شنید و اندیشه لایبالی خرام از ننگ تاز آسود خاگاه
 که چون آه از دل باریست و سر با لکین چون داغ بسینه جاگزیند و گنجی هجوم آورد
 و به بودگی دست بهم و ادناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبکی بگاه خشنوده و نور
 سیکری از نقاب غبار رفتن بهوش جلوه گر و چشمی چون باد و ننگان صحرانشین بی سر
 سیاه و رخی چون پر پرده گان روستایی غازه بکین کردن و گشتی از نیر و پر پرده
 و لب و چشمی از تب و نگاه پر قدری ماندازه بهشت خود و طره باندازه و زنگار منش
 پریشان با جنبی چون گل خود و روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پوزد و نه

از سرستی ناز و پاکشان نقاب از رخ برا فکنده و لب گزان چرخانه در رسید و ستم ظریفانه
 و در آسخت بختی بنده را باده افشار تبسم گوش بالید و پاره ریشم را بادای افریض بست و گفت
 نه خدای غالب نازک خیال نو این تم وای شاعر جاوید بیان دلکش سخن ای در لب گرانمایگان
 عالم ایجاد وای و حب از بی سر و پایان چاروی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
 از تنهی بستی سنجاک فرو شسته بهنگام آن فراز آمد که از رنگ باگی بر و آشتوی سواد از صحنه موج
 خوی بجلت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه نو که بکینم بستن از چه راه و لب بسز نشستم کشون
 از چه روه مراد نظر سبک و خود را بر روی گران کردن یعنی چه کاش ای که کیتی و از کجائی و
 چندین خشنماک چرایی چشمتش نیم غنچه نیم شکفته اش صد چین گل بالید و لبش هم آلودش
 یک سحرستان خنده عجیب و دایمان تماشا فرو بخت نیان مردمی طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این از گلدانید که ای بچرخین شخص اتعاده تو ام به آشتی آیم نه بچنگ بهر آرم نه
 بکین ملائم بچرخ ساز سلامت و شکایتیم آینه پردانید است عمر کسیت که نظارتی مرا خنیا
 تو ام و شانه کش کاکل امرا خویش قدسی پیکر خرد و فریب مرا پیرین از رقت و گرمی اندیشه
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوادم از بی پردائی تست و سپارین گرانمای خوش گران
 کاروان تنگ شکر است از خان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان دهم تو و خدا
 امپلوی آن سر یغیند و خسته که سواد شری ز روشن توانی کرد و طح انشائی سخت پیوسته
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بد است میسر هم نه ای آنرا بتبارشته نظم گلدسته بند و خواجه
 همچنان پراکنده بگریبان شرفشان از نوایش نفس شناسانه در آمدم و بر خمره بر مضراب
 شرویش چون نقشه اندر پرده برداشتم و تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعا پیچیدی شد و تو
 در وی از سازه شکست دل بدین آسنگ بالید که ای صین ثابته مرا مردم چشم وای غالب
 اندیشه مرادوان گویا ای کسنگیهای مرا موسیائی وای کسنگیهای مرا جان دارد ای فرزند
 گوهر آبی من وای بر فرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم در بچرخین زخم

جگر را نمک سود و ستم ساز و نیم که خسته دل را با من جفا نکند و بگردانی خواهش و بجزئی شوق
 بنحاک نشینی امید بال افشانی آند و بگردانی ابرام و سبک روحی ستفنا بخون گرمی اشک بدم
 آه بزود میسر شود و بدیر پا داغ زمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدر بانی لذت بی سبب آزار
 دوست و بیانگدائی انداز غمخواری دشمن بفرخی خوال و ان نعمت تو و تنگی حوصله آهنگ
 من بناله با ناری عهده خوشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر درم بهانه چو از شرم
 بی اثریهای له مهربان تو که تیرگی سودا و شر نه اندان روست که لوله حسن نظر فروست جلوه آن گنجینه
 درین دشته باشد بلکه درین مدت هر چه از آن عالم برین عرض کرده اند اگر تبارج را کندگی ندای
 گزین ناما گرد آمدی و سرگ نخاشتها فراموشی باری اگر فتنه ذوق نایش خود بود و زینش
 یاران بوده از تندی فرو دای و به فراد جای نیش بیارام تا ورقی دوازده و نصف میل
 عرضه و هم که در مینگاه هر نفس جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرین چای بالشی بر
 مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سودا و چشم نگارنی ست ترنگار داغ هر دو یک از آئینه خویش ندوه
 یا یا ض عارض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورده و در هیچ قلاب
 بر هر پشت بساط داوری آهسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحلی و دو مان خویش
 بسجدا آه پنهانی سخن را نشیب فرادیت که اگر گزارد آه از آن سر و گزارد خویش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سربین گرد و فر و بر آیه اگر کام زخم خورده گیرید به در عهده راجع
 ز درازیت به پنهان کویا سخن روزی بود و روز گاری که بغضای حسنت که ه و
 بال نشان بودم و شربت آرا میدگی از سطر تبسم صبح و من بخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای و ستانیاں بوش قبول نشود می دان
 دیوانه های طامایان بر کران بودی سر صحت را غنیمت دایستی و بهوای دل فیتی خند که
 تو نستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفسایق سر و جوفی از پرده سربدر ز دل از
 آسودگی بر آشفست و رای از سر مشن بر خاست ذوق کاوش خار صحر اکت پام خارید شوق

آوارگی از شش جبهه آغوش بروی دل نشود ناچار سخت بغزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر درستم جنگ
 بسایه تخت آن مرزبان بارای و فرنگ که جنوب رویه دلی چل کرده بی واقع است پای خاکی که دم
 از بیکه سر سیمکی سر پای دل را فرو گرفته بود از بزرگان طن پدر و ناسته به راه فسادم هر چند
 از آن مردم شرمندۀ مهر و وفا نبوده ام که در سرت فوت فرصت تو یلح لیلست و دستی بدندان
 بستی گزیدن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری دهم چون من برین مهربان و چون
 دل درین جا گزین پشت خرد در پناه و بازوی دانش را نیز و رسائی از دور بالیدن و
 آگاهی از دور بنویز و پیوند در گسل سر بزرگ کو چک دل متفرق تماشا می جال وجه مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بنفاق شوم
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شک آبی نیز بود دل بدر آید و جهان بیغیای اندوه چون
 کاروان بنزل رسید و هر و از پنج راه بر آسود کتافتی صنعت تعطیل بخشش مناده شده
 و سوزش و پوزش با بام آینه بدین رنگ سخن گذارده آید

هـ

عالم علم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در علم علم اگر امده عالم عالم
 در دل اسد الله سلام ممول الاسلام او کرده اسد ام دین اسرار به عباد و در
 عدم و داع بهر که اگر صد عمر و در دو عالم دارد و اما و الله کمال کم کرده عواس و سر
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گرد دارد و ابرگاه آدم عید کرد و کار آلود کرد
 و عمر در سر لود که روح را در پیوس سرور کرد و دل را در جویس کامل در معامله و هر کم طالع آمد
 در امر معا و کابل دل آگاه را در ان مصالح کار سهل مردم گمراه را اصلاح حال حال
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد ممل داغ حرص به آلوده و گس و
 ملال مراد احاطه در و عمر گاه در آورده و الله عید کرد که اگر مردم که پیوس کم مردم سا

مگر در شش شوق کلبانک بر قدم زد و سعی نفس اسن بگرید خند مرا بستی به کلک سید و چاه
 زبانشکی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان خندش درات کائنات بگفت اضطرار سپرد
 و در هر وان مرل تو هم وجود تا خود را به تحیر تستانند راه بجای نبرده سخت است اتفاق و در به
 لکه موافق و ششم اندران بقعه هموز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار نریمان
 رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاده کلکن بگاستان رفتم به
 تشنه بگریختاش غم صفره نکرد به که ز جوش عرق شرم طوفان فتم به سبز رنگ طراوت
 بخزان باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم به کاش میوه ختم و داد فاساید و دم
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفتم به
 تو که کاری های مراب بر زم آغا میر نامی از سادات عامه آن دیار که در آن زمان که بنگار
 مستحیال و لکی بلند آوازه بود و به ترسانی فراتر وانی آن که شور و درازا میانی آن سلطنت
 استوار داشت رسانیدند تا از آن جانب ایامی کشش رفت ازین سو نیز آشوب بهیوسی
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم و ستایه عقیده می سرانجام دادن و او در عالم
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده ششگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق فیه بدید
 کنایه پیدایی شرفناخت و سواد عبارتی هم در صحبت تعطیل روشن ساختند اگر چه وقت
 قضای دیدن آن جابه مندر نکرد و آن بوس از سفینه پذیرفت اما آن سوخته و سفینه نماند

و بهر بذر

مطرح مرحوم ملک الودود کاکر طالع مسعود طالع مهر عطا و که سال ده ده ادم عطا و
 و در عطا و طوعا و اسدا فتم مرحوم مع او اکر ده و سیر عطا و در و دل اکر ده در سال
 اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال دارد در و الله روح مرا به آسایه هر در دادم و هم در و
 در آورده و مسعود و و سواد دل و الله را دم طالع و کرده دل که تو سالیه الم عالم در و طالع
 در سال و ده و و هم و اس دل آورده را در و اس اگر در لال سر دانه به در و اس و کاکر

خاتمہ دلو ان فارسے

میتواند را که سخن آخرید و زبان را برنگارنگ بشیوه گویند و بهمان چنانی و برنگار که

دنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلیم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و شمیمه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نگیامی پا افرازد پای کشیده
 و بنماز که کشاده بپایه سخنگامی فراوان برگ آرمیده بارگی را بچهره سروده اندازمن که لایچی
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان مرویداد بهمانا
 گرانش اندیشه بخواهی این پوزش درخواه فیضان هست است و که به اثرهای قبول
 که به تومندی آن معنوی نیر و کارادیش توان بر دو به گرانگاری این آینه عظمیه بر که ده ناز
 میتوان کرد گران پذیرفتن چاده این نجسته راه که خرد که کشای آثر لبستن شیر از به اجداد
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد و رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نه گیرند
 گویم که کی از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رگبزد تنگ بود یاره
 انجام تنگ حاشاک رهرو را بر دل اند گارین با طهای سر راه بندی و خوی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از بهر چشم پیش آمد که نشستن و شتم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامید من به گویند چون چنین است و رنگ از به روی و گرانپایی
 را چه قدر بهان و بهان خشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بهر شافتی و از تومنی
 گام بردازی ننماده جز به پنهان شتافتی از ترسیده دلی عنانش کشیده و به آبه آبه و به آبه
 آرمیده و شستی چون پاره از راه بدینگونه که بشردم بریده شد و روز بند گشت بهم چو شش
 بندی توسن فرو شست و هم دست و پای سوار از عنان و کاب تنگی پذیر آمد تاب
 مهر غیر و مغرور سوار که خست و تنگی ریگ بیابان فعل در پای تگاو زرم کرد در راه انص
 را دم و کرده را قدم بگذارد آمد هم آن با خرد گرامید و هم این بهر نیان آمد توانی سچاره سگالی
 توسنی سر آمد و در بهر گام بسته دخی تنگی روی آورد و چمی سرایم چه می سنجی از به که شاه
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازد و بهین گره بجز و برگرفت اندیشه
 در و راه و گام فراغ برداشت و کرمه و مناک با ذی سخن نمودن آغاز نهاد تا امر و نه از

بجست خاتم الانبیا علیه السلام و المناکیر و دو صد پنجاه و سه سال گذشته در صدر کائنات
با از خدای پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کجاست
جام و اخلاط این جمیع رباعی و غالب چون رسانی فرجام نصیب به هم جمیع
هر دو در هر دو وقت حبیب و تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمده هم
انقضای یکیت تا ازین پس و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو و آید که دین سی سال
سنت را با فطرت چه آویخته و وی داده پس از آنکه بدینجا رسیده که هرگز از کوفت
فرمانند بیایگی گری توین بکدام قرار داداشتی اتفاق افتاده خامه چرخش بود شوق
زود گزینی گفتار با از نصیب و در باش اندیشه بدینانای فاصله دل و زبان خوش
و اگر ناگزیر از دل زبان رسید و الا بیجی صفت آنرا بخانه سپرد هر چندش که نزدانی سرور
است و میر آفرینگر گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فرخ روی بی جاوه
نشسته اسان بر دشتی و کثری زوایا آنان با لغزش ستانه انباشتی تا جدران گنجینش
خسار امان به جبهه سنگی اندیش همقدی که درین فتنه مهر غنید و دل اندازم بدر و آید
انده و او اگرهای من خود دند و آسوز گارانه درین نگرستند شیخ علی حنین خنده بر لب
بیراه رویهای مراد نظرم جلوه گریاست و زینگاه طالب آملی و برین چشم
عرفی شایسته یاده آن بهر خورش پامی تار و او پای ره پیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی کثرتی نفس خیزی بازوی و تشنه بگرست و نظیری لا ابالی خرامنم بنجار خاصه
سچالش آور و اکنون بین فره پرورش آموختگی این گروه در شسته شکوه ملک رفاص من
خبر آتش تدره است و بهر من به یقین بجلوه طماوس است و پروانه عفتا آنچه درین اوراق
از قطره و شبنمی و قصیده و غنمیل و رباعی فراهم آمده یکی بیست است که هر یک پیرایه
گلوی بلبل و آویزه گوش دل تواند بود و یارب این تسلیع بهر انهداده و این گنجینه در کشاوه
از دستهای بیگانه و در دامن و ترکی از غلط نگاران و امان و گهرهای آیدار این ذخیره

در این کتاب
بسیار از
کتابهای
دیگر
است
و این
کتاب
بسیار
از
کتابهای
دیگر
است

را بدان روش مستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش از پیشم بیان از فطر صفا بفرمود
تا بمنزول فرو نهد از غلطانی باز نه استدر باغی گزوفت سخن بدید آئین بودی به شمار
مرا شربت پرورین بودی به غافلک این سخن سخن بدید آن دین ایزدی کتابین بودی

نظر خط تذکره اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز از دم نائی ست چونی زمره ما به ای ماهمه هیچ تو دای تو به ما به بر کار کشایان
از تنگ وانش و داد که این گردنه کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط عین فام را پایشناس گزاردن حق خویشی آفرینش بدیشی آفرین بسجیده اند
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفریش پناه هر آینه مودی را آرج و دیده وری را
فروغ در است که از نقشه که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خالق نشیند
کشوده آید شیرینی کام آید و به شرمای پیش بین نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا پیش
نگار پوی شبار و زنی صحر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به منال نشانی و آبجاری و پیوند گری کوته اندیشیان که جز پیش پای سنگ زندگان
نبردند که کند آگهی را فرا از این فرو و نشستی و زن باز خیال را بالا از این پایه و ستی نیست
بلکه چون از نور داین سر رشته یکدیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرند و فراز جا
را نپذیری و نشایه جوئی است فرامیبرد و درمی نیاید که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
بر و مندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی جویند و نور است جل جلاله و علم نوازه طنوی ای بشناسی نقد سخن به محرم
گنجینه و سخن به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار گهر را زد کرد به هم سخن بایه خود را ستودند
داد فرو سید رخسار ستود به هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گهر چه درین گنج گهر حیات و قفل در گنج هم از اجده است به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داد و سخن داد و اند و نیک بود و خاطر منیت گزین به هم سخن آنخسره سخن آفرین

خم ابروی پوزش تجسستی اقبال این اشارت بر خویش میا بد که گوهرین پرند گردیدن تیره بینش
 فضائل مجرعه است که سرورش فردا هست متاعی است که بهر آئین بندی فروس عنوان
 داده اند و پرورش نشان خراسان خاتم بقیع مدح مجموعه فضائی است که بر دم کلکش موج جنبش
 کلیدیت که مشت بهشت را بدین در کشاوه اند همانا نواب بیایون آندر والاشان خان
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سنگوی گرمی نهاد
 مبارک نفس دوست مهر پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیاالش فرشته
 بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده بغیش و اندوگی را بهر بلبلش
 ابد فوکه مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بهرام آوردن تذکره بخیه گویان
 قدسی انجمنی بر آینه و از تار پودن فیض ازل و حیات ابد نو آئین نعلی بدان بزم در فکسگنده
 که رفگان بد از بهی آن تا به آینه گان منفس اند و آینه گان به پنهانی آن بود باز فکان هم خوا
 بشاید به برگ و ساز از استی این سواد عظمه مرا از انجمنی خجسته نیلی دیگر و سپان روانه
 و به نظاره آب و تاب به درستانی این دیهستان آویده پارس از پیش غیرت بی و نهاد
 ویرانه شکسته در قشای تجلی این رفقه و شیت انداز رقم شیخ این تذکره و حسد عیش نتاشائی
 این بختام لرزه در اندام بزمیان بدلتاسای بختاوه که بار بار از خنده اندر انگشت بلکه بهر رفته
 از ساز و تانی اخلاصه ای که بلکه بظهار و را از نقش از دلم و پر ویر از اوق از سنانکین بلکه
 باده راستی از خویش فرو نیرود در بزم مقام که سخن در تالیش بلندی و خروخرو به برین
 و شوار پسندی گرفت ناچارند از زبونی قدر است بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
 تا اندرین دنگ آن نهفته دور باشوای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است با شکار اشتهاده
 و دم که دیده با آموچین است و گردی از نکته چپیان و کیمین باید که سر ایند که فلانی در سستون
 سبالفه از ندانه بر دو بکر اند و او تر زبانی و ادب به سه سه سخن و انگاه گمان اغراق
 نه آخر تبلیغ و غلو سخنش از گفتار و نوعی از کلام است الا بهر هم چون چندی آنکه ستايند سر بایه لطف هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید بهم در آید اوست چشمت بد و خجسته سخن را شری
 است پند و اندرزین ازان به لای و پند ازان به بوی آشنیان بوقن آید که گر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و شتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نماید چون پدید آمد که سخن
 معنوقه مصنی نگاران او اوست است و انگیزه و قش و طینت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله مرئی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف سپه افغان
 دیده به شند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج نیز ترسم که دو تکلیف پسندان را چرا
 اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان گمان ساختگی چشک زنند و در موقف بانه چرخ
 دیوانه از پویشند نشانده منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج نیست و جا
 دارد و ناظر از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و در و باشت تکلف بر طوط
 مجنون لیلی سخن و از سینه صفائی به اندیش در عیان این فن اینی غالب ترک شرو پهلوا
 زبان و اگر از استی نگذریم هیچ میرز همچون خشت آئین نکته وری را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلتوان پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
 خدایا پاس گزار و در هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گردا و را شناخته و هم خود را بخردید که
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخیر نام به روش
 جنات تجری تحت الاله است و اگر کسی لب تشنه تارخ آتش بود به جویمای
 آب هم در گلشن بخیر است شری که لغو ان قلم پیسده روح قلم فرموده اند
 انداز سالی نفس آهنگ روانی قلم بیگانش شنا و گایش سپاس حضور انورش دستور
 صاحب والا مناقب و خدایان بهر سپید گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و ادب آموز آفر و نو انیاس گزار آرایش جمال کمال افزایش
 کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان چاه و گر وزیر آصف انیسیر
 بخت دولت و طالع قبسال شان شوکت و چاه جلال صورت آرای حسنی آفرین

خطا گزار پوزش گزین بکریم گنجینه پاش و سخن گوشتان بیایه بالانشین بسایه نشان بنام
کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امیدواران جز نویس بقران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بسیدگان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده و منبر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فروزش اندیش دادگستر
بجان بخشی دل بست آور لفران دبی فزانه داد و بیایه از خسران برتر ایام چوینت سبکتر
مستبرط شربت طامس باوک بهار و شری که رشت و دیوان رختیه رقم نموده به شیخ
امام بخش نایخ فرستاده شد این در میان چون بجز نگار بسته از غانی است از غالب
جگر خسته بجفرت خدام و الامقام سخن سینه منی پناهان اسیرگاه نظامی نظام ظموی ظهور
نظیری نظیر فیض فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل ریح مخدوم معظم و مطیع مکریم مولانا شیخ که در سخن طبع نوی رخنه اوست و
در رخنه نقش بدیع انگشته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آموذگارانه انسان شود
که طبع آهنگ مناشی و همت بعض تحمل گرایش دارد بلکه نام نگار درین پرده سکالی
است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
و آنچه بکزک انصاف قابل ازین باور و ارق بگردن رسیده است بغازه تحمیل مجرم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار و در ظهور و ظهور نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده
گوهر زوئی بایان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آور و گلزار زندگی
که لشکر خندان خواب برگ و بار فسرده و رخنه بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قسح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و غمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بروی آفاق فرو رفته بود از میان برداشتن و شادمانی
از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد و در میان افروشنده فرو سحر نور رقیبانه بر باد

کشد و شب از نیب غم بیانه در نوشت گلیم به خسر و زرین افسر زردین اورنگ چون
خواست که لوی جهان کشته خیزد کشت کشت افرازد کشت لشکریان را بچشمه شست همواری
راه تبارج گنج گوهر برین صلا زنجون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مانجان شبنم نیز دران دست برود به بغافت بیاس
فیروزی و شکرانه بهروزی خشتان نور را در کشتادند و ذره ذره را بانداز گنجائی وقت
ازان باد که روشن در دادند خاک زیر درختان که بر روی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهر بارش نبود هم بدان در دمایه که بحسب تقسیم دران صلاهای عام بوی رسید سپیدی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و دست هم از اسباب شوکت بهمانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استخفاف بر دانه مغزولی ظلمت شب
بکدام می داد می بختا شد فتنه می بابد اوان که شب روان سپهر نقد جان بخت بند و رره
مهر و دشت دزدان میان برخاست به از سر که چنه پاسبان برخاست به بستی روی
تا فتنه از دریا رفت پیوند بالش از سر به که در از راه کاروان حاجت به گوناگون
مزع ز آتشیان حاجت به در نهانهای سوز و گداز به دل زانده و رست و شمع
از کار به مهر آتشی فروغ و فروغ به خنهای بهار شمع و سپهر به گشت شمع و چراغ
به خانه به ذره سرگردان بر دانه به نوع و سان خوشن آرای به گوهرین پاره
نگارین پای به پیش ازان دم که دست در شستند به دست و پا از خنایند
شستند به شایه باغ را بجلوه گرمی به تازه گردید رسم پرده دری به ناو آن به دم
بگو شایه به فتنه چشم نیم با به به باغ به بر لب آب به به آینه به دید روی خود انداخته
چرخ نیک ساد شعله زای به که در از ناع آتش کارهای به تیرگی از میان کنا گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به روشنی شود سرور آرد به

سخن در چرخ ظلمت شب

بهنگامیکه روزی روز که جهان جهانی زنده بادست از هنگامه رو بر تافت تاریکی شب که نمودار
 انجم خفته بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهاناب را روزگار یک تازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراشت بازی چند از پس آن پرده نمود و ریاضت رباعی شام آمد و رفت سپهر پادشاه
 خیال به تخت شاهی نشست کاوش خیال به از گردش گونه گون شکل نجوم به گردید
 و باغ و بهر خانه خیال به بدل شدن خسرو تدر و وسایه سر و بچرخ افروخته و بال افشانی
 پرده اند پر سوخته بنیوانان روشنسان باغ در آینه و بچرخ رسیدن منامی چند از دود
 پروانه سپهر از تخت خورشید روز و ستیزه و خنده دندان غالی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی طبل میباده غوغای جوم محشی شاه و خفتن بخت وزدان
 گرفتار و هم طرخی دزد و در بیداری بطالع شاهان کارگزار از پس پرده سر آوردن و شیرگان
 شوی نا دیده آسمانی و فرخفتن کشاده رویان رسوایشیه چمن بیابانی بدستین نامی
 و خرناس و تیره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خراب میدان شیر اندران میانه شکسته طلسم
 روز بهر بختی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پیر از یک پرند سپاه بدان بولعی بار و زنگار
 و میان نهاد که چرخ پیر از کشتان انگشت حیرت بدان نهاد و نفوس شام که جادوی
 مشکین لباس به هم به پیوسته باثر روشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی خفاشیان
 خالیه سایه نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به همسوق پرده کشایان راز و نفس
 پرده شیدان ناز و نکته و ران را سخن جان نغزای به راه روان را دم راحت کشای به
 رهبر وزدان به جان جهانهای به قاسم حساب بویرانها به شهر پرواز مناجاتیان به
 صرجه آواز خراباتیان به رام کن شوخ و صان بشوی به غازه نده شمع شبستان بروی به
 بر لب آواز به شبگیر با به رشته بشیر به بهر بخت با به بختگی آئین شب رانازم که اگر چه تیره و
 ظلمت لیکن جمیع روزگارش بدان فردانی است که بهر چند دیده و ران بهر چه شایسته

بجز طره مهر شان و خواب عاشقان کآن ببالین پریشان است و این به ستر سچ جا پر گنگی
نشان نیافتد ریاضی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سر پای ده حسن زلفت
خط و خال به معراج نبی لبش از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهرصال

تقریب دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام ایند گرم گرم فرا آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چرخ پرچمان
وزنگ رنگ سر بزبون سخنانی نظر فریم از دل رسیدن طافس است از کینگاه میباید مانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شایسته سخن را بتاب باده ایندی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بنفخداوندی ستایش پیرایه بسته به زهی نیروان زبان سخن نامی کن و خمی
خداوند اندیشه بجز گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بپاشی
گرد و دنگان بیشه ستایش را از سر سیم کی به پیشی پیش رو اگر روشنائی مهر کبان
روان بن جلاودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون بک
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر و دنگان کین فزه گردد پیش بگذارش خواب
ز اینجانب از رنگ میالای و دل بستگان کین پره برگ گاهش به پیرایش تخته بوسه
گفت از نازک کشای به کلکی که هنوز خندیش در نیاید نقش کی بر سالی انگشته او به بتنی که هنوز
از نیام بر نیاید خون دوی به ناپروائی رنجیده شمع دوی دوی بی کفن مرده در پیش
خودی داد گر شمشیر و گمش به زبانه های خاموش گویای او نه نهانهای اندیشه پیدی او
بهروم نواز پیوسته بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از من خوشی شور و می فلن به هم تراز
ناله جان در تن بی فغان در روان را بدست سرایه ده به زبان را بگفتد پیرایه ده
بهشت را بهشت و کشادون و دوزخ را بهشت پای به بنادون گمان بهر ادانشا حس سرور
از آنست که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان با خوشنودی از ترش بادش
و به هم و در خیال را شمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزی تر توانا دستوران برگماشت و دانا خوشوران بگریخت تا جهان بابداد
فرمانروایی کردند و جهانیان بدانش رهنمایی و زمان روزگار را شور این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین بگماشتند که آن تا که آن پرده کیمیا گلی از میان برداشتن دید و دانست
گفت و شنود پایا برین نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بسگی نوید در داند و هر گونه آفرین
برگرفته که کیشی بدین خجستگی بدید کرد و فرخنده روزگار بلند پای که که یزد از برگزیدگی جای و سه
خیز بوی نگار و شکی که بس فرزندش بیام آسمان بر آید خدایش اندازد و بند چشم بر راه
و روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآورد و پیری گوش بر آید و داغ آرد
سنگی از جنبه پوده او ز نار بست پرستی از میانها کشوده او لفظ فرشته را مصل قبله ایم
که شرع اوست قاعده دانش ستوار و در وقت سیاست تهرش زمان زمان به مهر از
شعاع میگذشت ازین بار و در عرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای شیشه
سید مدان فرزند که بهار به در زم رنگ و بوی نگارش زهر قفسی به در زم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار به برستی چاقیها کش از این و نجایش گرد و دروغانی و بدستی آئین گیش
را بهشت جاوید ازانی چون سخن با این که که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
چه الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازد لذت نبوی ز تفاوت
هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بشایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی من در آورد ویرین شیوه های گفتار را بن تازگی
داده سخن است که تاروی من نام به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان بدان تهیدستان ماند
که بدین گونه نان جویند و خود را میر باد شاه و خواهر خسرو گویند چنانچه در مقطع غمزه ای خود از
در و فرزند سری دلفغان آید ام و میگویی فرد و هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا پی افکند
آندام و محله ای بجایش می نویسد که لیکن چون آهیمه نام آوری بفر تا بنشین ترست

این فیض ازلی را اگر نه زیر پرچم حکیم و سگی انبشری و بدر دوزی را به پروزی اگر نگیم چنانچه سخن است
 که هر گونه کالار و روالی بدوست و هر گونه کار را شناسانی بدو آنان که انداز و نشان
 آمدند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را سپردند هم بر فرشتگان سخن بروند و فرستند
 آنچه بدانشان بدان فرار سهند و آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل از
 دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا آمد سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به بیک
 گفتار در دل فرود نتواند آمد و گاه تا بنوای زیر لبی ناکه هر چه بادا باد مکرر زنند دست
 بدان دلبر زنند و در پایان تادول بآهنگ دور باش زمره پند از نگره بابر و نیندازند
 تا نام مرده که ریزه از سخن بسته بدل نخلد خون از چشم نامتی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
 پاره ادگفتن است در اندیشه نگذرده خنده شادی از لب بر نخیزد بلب آوازی سخن گزاران
 بقلم کشی از زمینه سخن کمتر ترن پایه و نام آوری شهر یاران بدیادلی از خجسته سخن کمتر ترن پایه
 از و الا گهرانی که پشت خرد را تابانده روی و بگنج باد آورده سخن بنگاه خسروی گم کرده اند
 آن موبد بوبدان آنگاه را ز ابروی بارش و رنگ دوی خرد و نکستنج شیر از در آئین غزل
 فرو بخش روان را از عالم معنی ره آورده است توقع بهر مندیش را تمنای بی عیبی و منشور
 سخنورش را عنوان لسان انجیمی فرشته از آسمان فرود آینه را هر چه بره گم شود و در
 تراویضه میزش نمود پذیرد و سر و سرش زمره دمی سر آینه را هر چه از یاد رود و هم از درش
 بدل باز گیرد صاحب که مراد را ازین نمره کلاهی و بدر سخنش را بهی است حسن آثار استکی
 ز تو تشبیه بشعرش می نماید جای که میفرماید خرو فدا می حسن خداداد او شوم که سراپا به چو
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که به مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگردان
 گزندی داشت از نفس نیا می بگوشتش سوخته دانیان کرد وی سپیدی داشت
 چون این کار کنش از پیشه داین آرزو را وانش پیشه می بست پس از آن که سپهر بسب
 بهنجام پیدای این کار بگشت و صندره بجا د روالی این آرزو گذشت و دوشوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دلش و فرنگست بفرمان شایستگی بدین کار ستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بسین شیرازه این مجوهره کف کشا و بکشون گویا
این شیشه گهرت بیکانه گویا با ازین روضه لشناساوری باز در دوتیره رنگار با ازین آینه
بر روشن گری در زد و بکشایش اندازه هر گفتار فهرسته بدان برست و بارش سپای
سرخن سیاه با بدان با زیوت چنانکه بدیباچه که در سر آغازه کتاب نگاشته اوست
از نور دهر برده خبر باز میدید و اندیشه از رنگ رنگ هو شمندی نشانهای بارز میدید
نقشوی بد بر آرایش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و دگر نوشد
ز میوه جان چاکوب به چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب به بتازی اسیم چون یعقوب
باشد به گفت دیگران چاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد صبا ز شیراز به می خوش بجام و شیشه اندر به برستی در سخن نامش قلند
خدا یا تا بیا نهد از زبان هاست به حافظ بر زبانها و استان هاست به ازین دیوانش را
تا نازگی باد که کاش را بلند آوازی باد

ویاچه دیوان میرزا حاتم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام اشغل جانگداز خدای پرستی می وزد
که صبحدم از جگر گفتگی تا به یسین خم شبنم روی آرد سر پایش از ناتوانی میلیر زدنکه
ناشاسای راز آفرینم و دهر سر سایی چشم بینش بدین نایه گهی که پر کار کشای اندازه
نیروی کلک و ورقم و دوزین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نواقص و نیست و بدین نیستن اگر نازم جاوار که خانه که در کاشتن نامه سحر بروی
صفحه نمودن روشن بیاخته اوست شگافتن سپیکر نازنین نیاز آگینش از ان رست
که در معرض نریوی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و حجبده
در سر زمان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر استاز جهان

بی برگ میان می است که هم در آغاز نشو و نما دل و دیوای کار سازی فغان بستی و آهنگ
 دادن نوای را در نگین هزار جاسیان بستی که شمع که خامه میل سر نه چشم حور و ذوق شوقه مال
 پرست خامه راستودن و ورق را شنا طراز بودن نه آئین دیده و نیست چون بقدر از ترش
 جویم چرا نگوییم که یزدان که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نیکی که خامه
 سخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار دور و وسپاس دیگر آنکه سخن بوالا
 بسیج ستایش یزدان بلب ری گرای آید و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر لغت
 فلک فرسای الله الله این قدسی شرا و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بنمازش
 حمد و لغت دم هستی زوی مثل که کوس دعوی بلند پائی درین بستی زدی خوشا حسن خدا و
 سخن که تا جلوه در آئین خود است اندو از لغت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرنگت
 ازل آور دین بر نی که که تا در بر مگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
 در بست شوقی شهنشاه سخن سخن سخن که که در و نقد همی گنج در گنج
 خداوان گشته در کشور خدائی به زهی در دیشی فرمان روائی به جهان در خسروئی ظل
 الامش گفت به درویشی خرد و خضر پیش گفت به سخن را تاج بخش سرزانی به سرال الدین
 بهما در شاه غلامی به خداوند به پیش جبار و دان دار به جهانش بخش و دم
 در جهان دار به نادم بدین به وزگار خرم غراز نو بهار که هم شاه سخن سرای است
 و هم شاهزادگان سخن گزیده در سخنری بزبان تیغ از نائی و همه از قدح گهری
 به ارد و قلم و کشای با بجهله سر حله ارد و زبانان شرف خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر سر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهما و متخلص به جیاست که سخنش را از زندگی
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر الباسم
 در نواد و رقی که از از لغت افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صغیر که از

رخ سخن را ز شکوفه گلگون روی روشناس هم سایش را با تخلص بهمش بوی نیت
 و تخلص خود هم صفتی از صفات خاصه مقرر به با نشینان بنوی تا زبان را بیاخی گری
 دل را ز گوی داشته خاصه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته ایک آن سفینه
 بشمار آید ارشادش که در قلم خودی گنجینه اوست در قلمی چند از کلمات غالب
 بنویسید و بسفینه قطعه هر زه جولان بودم تو من طبع خوشی به بدعا قوت توفیق عیان
 گیری باد به چون سخنگوی خود از لیل جهانماناست به تخلص را دم توفیق جهانگیری باد به
 عبارت و صنعت منقطع الحروف روان را در او داور و زرش را زنده در او داور
 روان دل را در او آواز به روان در دل روشن زبان را در او داور درون دل روشن
 آواز دارد به روان آواره وادی در روشن به ره آورده دل روی زرش به دواغ
 روح دارد دل در آن راه به تیر روح او رخ ز دل داد و ز راه آه به را زوار رب و دود و
 دوازده و ارشاد کن در درمی درج در و در او دود و قوت ذات او را وزارت داد و
 در او بار روان و دل زوار به روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
 ده آوردم و پای دل در آن راه آواز در آبی در پای در داور داوران در پای آبی
 را ز آواران و زین روزی ده آوردم و دود و دود در روشن دل زار را دل آرام به
 در او زار دل آوردم و دل داور و آن را در او دود و دود در روشن دل زار را دل آرام به
 از نای زرد و پای زرد آوردم و دل زرد و دل را دود و دود و آداب زرد و دود و
 و از زردی زرد و آن و آواز دل و دود و دود و آن را در او دود و دود و زرد و زرد و
 دود دل آره و دل زان آره زره زره از دود دل آب در دود و آرام دل در آن
 و آره و دود و دود دل آره و آره از دود و دود و دود و آره و دود و آره و دود و آره و
 در آرام و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و
 آره از آره و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و

در و لو در آمد سواد رساله مواد الکلم سر آمد و الا که حکم لو با رو که میج او در سطوح و در آمد
سرگاه محرز احکم سواد و او در الکلم در داد و دیگمه که هم استم ساله و هم استم ماه و هم استم سال سواد
رساله اطلاع دید در مطرح اعلام الدام سر و او سال سر سواد الکلام و سطوح و هم استم ماه و هم استم سال

دیسایچه دیوان ششی هر که پال لغت

ای غالب تیر و روز و زخم اختر که بدین هستی و کسالی که تراست بدان بانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده اند چه مایه جوش سودا است که
نفسی که میکشی چون طلی که از نقطه برآورند هم رنگ سوید است آن قلم و اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت و می کش را فرودین پرستار بود و چاشت گمش را
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن جبر است سبزه را چه افتاد که چسپیدن دل
از دست تماشاگران بنزد و نچه را چه روی داد که بدیدین پرده شکیب نظارگیان نه در
نظر آن اثر پرده سازت چه شد به ترمز خاره که از دست چه شد به آن ریخون پرده کش
که در و لو که سلسله خایت گاه آن نفس تا که کند است کجاست به و آن نگه جله به سبند است کجاست
گفتی که سوز غم در داند دل بر آورد و که از نفس آور در زبان زد و بادی که هر آینه نگشت
و بانیانی که همانا نخواست عزیز نمزدگی سمیع نیست بیایا همین دل بند هر ه اندر نوا می را
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این انفر سرای را بگفتار آوریم قره را که پا لودن خون دل
به در و شیشه آغشته تو به هم چسپید بنیزش این خون گرم که دوام در و جگر جوش میزند نغمه
ایم هم گیلیم و دیده را همچنان خوانا به چکان بروی بهار که تا نیم نظم ز سن جوی در بد و کور بستن به
جگر خردن و تازه روز بستن بهمن چسپیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه
انداختن به روان کردن او ششم همواره خون به بشور به شستن ز رخساره خون به شستن
ز دانی که بر دل بود به شستن شرابی که در دل بود به بر و را بر بکزار سس مرغزار
در نظر آورده و به بیایا بخواب آورده اند که در آن تماشاگاه تا به یونیم گام زنده موج سبزه را

بند تا که رسیده در آن خرامش جاتا بر خویشتن جنبه گوشه و ستار را نگه دارا گری با گلی خجسته
 سخن پس که بچسبیدگی گذارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی رود از کشتا کشتی که در نور و بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگریزی که بپس و دراز
 انگشت نمائنده بیابانی که نه خیابانی روشناس است همین غایب اندوه سواد مرکب مداد
 همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بدو ارباب دیباچه نگاری آن
 گماشته یارب این سخن بپزد و آتشند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکالی فرزانه آسان
 سخن را ماه و هفته نشستی سهر گو پال نقشه که این فرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگشته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشتند تا چهار شیخ سستی
 شیوایی سر انجام یافت که از گرمی نفس توشنگی جگه که در سخن سخن داشت بمناسبت
 بر شنگی حسن گفتار نقشه نام یافت و او شناسان شناسند و اندر اندوه دانان دانند که آنکه
 خامه در کف خنود راز فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نفی
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما بمنی از
 و بشکان سلسله دم است لا حرم یا چنین دم گرم که بیچاره دانش را از گفتار سر و ندارد
 سیه است می سخن نقشه از خود رفته در سخنها آمده هم آورد و در زین پس از هر حال سخن گزاری
 که به بخار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن
 و اسبک از هم سخته اسر و ش آه و تیر کار و خوش را جوانی بفرس گوی حق گذار باد

نقد نظر انا الصفا وید

خو استکاران گری به گماشته نبش را در نور نیرنگ کردش رنگ به بوی نوید که چنین ره نهد
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرت آئین کارگاه بشمار شگرتی آئین
 کار پیکر آریان دیده و ر آغای به خودی روی آورده و آنگونه فروماندگی دست به هم داد که اگر

رختخیز را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای با پای پویه تاپای را برقرار آورد پیوند رگ بنار است
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسخت همانا از نگار خانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهیم که
 شاد روان نشین ناز دست و از آشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 رود گاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسستی برود و دیوار پیکرستان
 ز فرسین چهره سستی من که از تپایی دانش و ناسازی غوی پیوند رهش و آرایش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را پیش از سوهان نیزی گام آبله سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شورابه چایی نیندیشیدی از خویش خوشنود نیافتی سینه چون ز بنور خانه رخنای بهم میای را
 نشاگاه و دیده چون در بای پروانه خوان به های قره در خسار بهم سوز را فرو داد بجای اینک
 و پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گسستن جای خداوندان
 او رنگ و فسر گشته سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان با بشخ گل
 دست سالی و گلچین گزند نشانه های شاهان گذشته یک یک از دیش می شمرم و لا ویزی
 پرچم نشانه های لشکر کشان لشکر کشای شکیش مارا که بگفتار لشکر و کشور بند که از زبان نکشیم
 سخن در است که درین ستوده آئین راه سخن کشود کسی است که دل آلوده در بند هوای
 اولی است خوشادان اول شهر و دستگاه و قر خاک در گذار کار آگاه مهر و زنگین فسد اموش
 این من دشمن بزدان دوست فرزانه با فر و فرسنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون نموده کردن نام بدان روش دانسته
 واد که نام آوران روز فرورفته راز ندگی جوادانی داد پیوند خویشی و جستگی با خویش از خویشی
 تری به آب گنجی استوار تر و فرجام بجانگی فرخی با گوهرش از بجانگی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر به بگناش دلی است از فرزانگی بائین مردی دانا و دانش بیان مصری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانع آن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرنده کند خویش از گهر باغ
 گسته خنده دندان نماد است بدست یاری این گرامی هنر در چاه مهر وی و پیرایه نوی پاست

آزاده مردی نزد کارگران ایلی مرآتین که تاد نور داین فرخنده گزاش که بفرمودن که در میان
 و افروندن آگاهی پسینان شنبه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن را اندک هم فرنگان
 سیاس نهاد و هم آسیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کتونه غالب
 پلنگینه پیش پایش شین که بدن نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خورشید
 ازیندگان و در نیست و آینه پیداست که در آن گان خواهد بود و هر آینه از یک گزاش بر هر که
 آورده شده و به نموداری این نشان که آینه است اندر که در آسیندی و پاس نیری
 باریگان هم اندیشه در نه کردارستانی و آفرین خوانی با آسیندگان بهنو است گوی
 گفته ازین در اینجا هم این نامه بهوش افزارندگان را بشنودن آوازه ویر با نیست و در
 بسیار است و آینه گان را بسروون زمرنه زود بیایند و ویر بایند فرخ شاد و کنگارش
 بهر خن آفام پذیرفت و خامه از پیش آرام یافت بی بی بفرخی انگاه نازم و شادی و شادی را
 به گام روا باشد که روان در بیکر اندیشه بروشنای روشنائی خود که فروغ فره ازویت
 گریه و شوار گزارد پیدای پیدای را از میان بر کرانه ره سپرد و مر ازین شاه راه به بالادوی بود
 میخانه نشستی فرو دآورد و که از می مردان آن خستمان پاره به سفالم پند تا به سیستی
 آن باوه روشن انبوی شایش از آرزو از هم باشد و نمودهای بی بود و از پیکاه بر خیزد
 نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از سیستی نامی ماند و نه از سیستی نشانی

غالب بریدم از همه گزین پس بکنجی گزینم و بپرستم خدایا
 و بسیار دیوان ریخته نواب جام الدین حیدر خان سجاد

فرزادگان سخن سرای سخن شای را از حضرت مبداء فیاض معلای عرض جوهر دیده و زیت که
 شاد مسرت بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه کسرت
 آنان که از دوی سواد و بیاض طره بای شانه فرسود و رخساره بای غازه اند و علم نقطه
 اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساهنگی ساجی خداداد

از بند آرایش آرد و چشمتان سبب با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنگاه که گرانار بندار دهنم که اگر در میان
 سخن و سبب بر افشایم یکسان است است از یکستین فرو و بر چوبین جوت تنگای کی باور دارند
 که درین هنگام که هر گز می هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازی بایست و او ساز لفظ مراد جمله
 بر تار بلکه خود آن ساز را می آید و در نهاد خسته بشی بهنجاریت بگای که باز از آویز
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و دینده گیری موثقا فانه موی موی بخویش فراسیده
 طبع در گزینش سخن روانی نداشت و فامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دید و طعنه میزد
 و دیده بر افسردگی دل چنگ میزد و گشت اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آهشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشتند تا چشم که در آن بخویش توقع سیران بنام
 خویش نکات به چشم و نه هوای گلشت چمن با سر و آرد و من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پراد گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آبا و سر و با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از انبوهی سر و گل جا بر سر و گل آینه ان ترنگ که دانی رود است که آن بگرختن از حلقه بود
 و بنداری نزدیک است که این را خون جبین از پوست برون رود باره به پیشانی و
 تو نگار آن سواد عظم خواهی بخانی خود را نیز شاد کام خود استم و سر بری از سر و شاد
 از گل بدام خود استم اگر چه آن سر بری سامان خد و دندان و آن بتازگی نواهندان
 طرح آرد و سبب به بیگانه بنشیند خسته آتانه و آن از پای سر و دهن را آن از بیگاه گل بخشی خورش
 و پاره ریش به پا میزدن نافر و قلم ساخته گلک خشک مغز سبکسردان دایه که از تدریست
 هم باید زود به پا جفت شافت و بدان سر رانیه که از هزار گدایی کردیم با هزار در زمره
 بهمنوایی کرد و ریش خاطر ریش و شمشاد فامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خردی به خود زمانی رفتم و به آئینی مستوده ترازان شیوه
 که آتش در اندیشه بود و ستودن سخن پیش گرفته همانا بلندی پایه سخنوری که بتایش و سه
 لوی بلند نای میجو استم افرایش در قرار آن داشت که سخن خود را بفر فریبگفت و فرغ نظر د

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده به شمع تاجی که بر آئینه پرتو آفتاب است بخور است هم به بخور
ستوده با شمع بان ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر صفوی تبار روانی تقدار زش خویشم بدوست در نه فرمان ربلا لایب رباب
برگزیدی آبی کان ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است نه بی صاحب دل دیده در
که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بشاده شود خجسته خلقش بسکه سیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل غوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر نرنگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بنفش و سپهر دوده آفرینش چشم و چراغ و دودمان بوتربان
نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حسین
بها و حسام جنگ آنگه در خواجگی از عادت های شاهانه جویندگان از خلق بهر چه گویا بفرستی
از سیرت های درویشان خیر یا با خلق بهر چه جوئی داشت با آنکه در سر روی از به پیش بود و در
سر روی از به پیش از به پیش نه حبت و نه یکس در پایی پیشی گاه گاه به نوانی که
عجب لیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غنای گفتی در پیش سخن به نغم گسری
نظامی نظام بود و در سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه بهر چه از دل زبان از زبان
بقلم دادی جز بلاق نسیم نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گشته که در انظار پاپ
برتر افشته روی آور و کسین سپهرش آن فسخ رخ بهایون خوی و نادل روشن روان
کار شناس برزدان دانش اندوز بنیش افزوده فرزانه بی همتا معین الدوله محمد الامیر
صفدر الملک سید و الفقار الدین حیدر نظارت خان به ساد
و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آمدن آن گهر ای پراننده همت
گماشت و غالب پریشان نوارا به نگاشتن و سیاح فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آورده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آورده و در اندیشه شریف

نیشته آمد و بر در بخت و لکشا پروه فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و کرد آورده را جمعیت ارزانی باد و سیاحیه تذکره موسوم به طلسم راز خراهم
آورده میسر مهدی یارب این حکم خراش خروش که من سپرده چونسنت که هم به هم
موج خونسنت اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و انگاه خوانه چکان گردیدی بر آئینه دانسته و
گفتی تو آستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت ایمنه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری تو سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لا جرم از ناله و خستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزه فرو خون دل از شکاف کلمه میترودم بار و بیام بر دهنم از ناله
در دهان حاشا که دین از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزو الهی بر زبان ناله
از آن همه لاف تو انگری هستی و بندارایه وری پیدائی که خنثی را از آن متاع کاسدل ناله
و بار و زبان ناله از آنچه من دارم بهین چینی است نا امید داران بهر سونگلان خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار بهانار وری این دستان سرای گدشته دم را بدن پای پرانکه که
چون راه چرخ و خار بوده است پنداری در هر گام گری چند می سفته و بتا بجاده راه
می آمده است از وشت بگناشت آورده اند و از وشن بچمن برده بسکه بتباشی آن
غرم بهشت نگه برنگ لاله گل آغشت من از خودی در آن استکلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و شره را دم خونچکان شره در دمای دو و پذیرفته نهامی مردم گزین
را میرم که اگر صد سال از دین بگذرد و من نه نیند چشمه شست باقی است آه ازین خستگی و داد
این سخن فرزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریختن شوم بوی کباب
به شام رسد اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد به باغی گیرم که نه هر کس هم غم به خیزد
نغمه های گشته چون بهم به خیزد و پیشگی که بهند داد نا کامی با هر چند که فرخام هم به خیزد
سوز و ساز پیشگش و رنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گداز خون که این را بدان غلط کرده ام چه بگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چو کوه که گویم که صبح می و از آنجا که شب چرخ افروخته
 و شب سیر روزان چرخ ندارد جهان و آنم که شامگاه بی با بکله وقتی بود من در زندان آهنگ
 سراسر خالی و آتش در آید و بیمنی دل و تویم در پیش نهاده و من در آن جبرید و را
 بشاید سراسر خیم جگر خیم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را آهنگ
 سید زاده دلند و گاه که بگویند میسر مردمی فرخ که فرخنده خوی بادانی که بند ششم
 سحری است با چشم که تنفس سیر و قلم گشت و کلمه نام را اگر روز بود مهر و خنده و اگر
 شب بود چرخ فرو زنده گشت کلمه سسته که بگفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 دوشتم بر برگزیده است است نه آهنگ مجموعه پاره نواهای پریشان و نشین سفینه بجز در و
 روان تصویر سیاهی صنی را انگاره و مثال سلمای فکر را آینه نواهای آهنگ سیاهان قانون
 و گمراهی اندیشه راز داناان آهنگینه از رنگ رنگ سوری و فشرن چینی و از پری سیکان نروین
 یار گوهرین پرگر آهنگی دوازده حرف در سواد حروف همانا بدان ناگاه پذیرای سابقا نه بین
 سیاهی و مرغی که موی بگردش چپانهای می نم از غم دکان رویای دول ازل و دکان چو گزین
 کردن گفتار سر گفتاران دلا و زار که رگ اندیشه نشان بامید را تا ساز بکوه خود آن سطره
 باروت کش بدستی این ساز ترانه پرداز است از دیده سیمین و دل شایه گزین گزینیت آری
 مستی از سوید بگفت آوردن و سخت و نیم افشردن و زان پس که بر پاره چشم پالوده باشند
 در دفر و گذشتن صاف نگه داشتن شکل که آسان توان نیست اندیشه این ناله های
 از دل بسته به کلک آهنگینه و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش و آفرینی
 بوده است که اگر شکل زیر نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است
 سماع زهره برقص آورده سیارانه از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم چینی فرشته آفرین عالم را
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی آفرینش و سخن سیکان
 در گرایش سیاه مستی و در گذارش در از دستی می با نیست از قلم و شرفشای نظر فرشته خشتین

و پروین و برین بروی صفحه فروختین لیکن ازان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آوراد و شمار سخن گستران از من دستانی سست ترسم که چون نیروی فکر از موده بشام سخن را
بسختن موده بشام هم ازان تالش بختی من باز گردد و او دشمنانسان را زبان پیغاره برین دران
گرد و دانی که خاک آب آشفته نو آرا ده کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش آئین آنگاه
سخن پیویدی است نه خود پسندی هر چه برد لیا گردن گزید و چرب زبان گدزد باری بر آنهم که
چون از سخنم نازم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این
بر روی شایسته سخن طره خم دخی فروخته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است
نشته آمد قطعه اندرین سال هجایون که سپهر از ره مهر کرده اشیا بر آفاق هجایون اثری
این شرف نامه معنی که طاسمیت شکرت یافت پیرایه تمام بوالا نظری به سال اتمام
خود آنت باین حساب که هر آئینه بروج فلکی را شمیری به اول احوال که چون با عشرت
آزمیری که کند از روی ورق نقش کوشش جلوه گری به چون بار ایش عنوان مات آری
بروی به جزده و دو و بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوشش دین ده و دو نیست شماری
جعی به روزگار نیست که عالم شده آشنای عشق می به داغ این تذکره باغ است و دران
باغ بود چندیست خانه خالک دم باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به اختیاج باب کلام مبتدع حمدا و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد صدف
میم احمد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آرا محمود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت به شنیدن را ایشارت که حضرت قدرت آیت فتح را بیت چرخ کوکب
مکب نواب فلک نواب از سر باب ابواب بنظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
آشاده و ملاک آسمان آرا ملک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر و ام من موده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و اگر پادشاه است قلوب فلک فلک
او و راه پرستش حق سجاده جاویده او و در معرض پرستش خلق هر که خدا دل داده دل داده
او و در میزبانی حمایت حمیت نشین و شهر یاری رعایت رعیت آئین و حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقت شرع به اطاعت ممتاز قسمت از نایک یک نعل طریق شایق
را بدین نعل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست بهم برای اوست قهر چون آتش و شمشیر و منزه بی رها
مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان دایره غنی اتحاد معنوی ساقیان بیارزش شراب
سست بهانابی رضای ویند مطربان بشمار رهش تر دست امان به ایامی دین و قهر و شمشیر
که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شمشیر برایش انگار تن هر شمشیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شمشیر را برایش پذیرد شرف و الشراع فرزند است هر آینه شمشیر در عهد و عهد
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو و دواغ گویم غم دهر هر چه بادا بادا طلب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر و ناله باد
و خروش سر و شرف بفرقه این مصرعه سعد که از دست نوید رخسارش دهاد باد و در لعل الطاف و خفیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان خدایر اسپاس جهانیان را نوید که همیشه در این جهان که کار پر دوزان فرزین
جهان این نشیمن نشین را از سر آریند و آن بر بسته مارا که بنده از روزگار و بیخه بهر این
روزگاه داشته است نور و از هم گشاید سپهر سپهره سانیایوان عز و ناز نو آئین بر می سازد
هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجسم باز مانده است بدین
انجمن باز و به چشم داشت نظر فروغی خلق آفایه و فشانی رود که بر وی زمین هر حساب که
آسمان را گردند چو انجم شب مهر گیتی فروز و تیاره در دم شمردن بر روز پس وید اول
بدخواهان این دولت جاوید پای که سن گهای و را ویم سپین آتش گرمی این گاه یاد آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و دیگر در آن وقت که به دیار پیروز خوشی داشت درین سال حبه خال با فروردین پیمان بگذاشت
و نقطه انقلابی بودی بالقطعه اعتدال بر پی هم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
روز نشان دارد سر زمین هند را از شاوایی بهره و پیدایی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد و صفت هند فصل خرم نیز بهاری دارد و گونه گون سبزه چلی بند خیابان آمد
دی و همین که در قلمر و گنج بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا به روز غم بجز
شقایق زدنش به گل صبر برگ بدیوئی و بهقان آمد به نیشکر که صفت آری است که پور
نسیم به گفت جانیت و گر سر زده نتوان آمد به اگر در شرف عمر جهان تا بس که آن
جذب فرایگاه بره پیکر پذیرد روشن روشن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خسیو
بادانش و داد جسته فروغ حسن سعاداد و غیرت ایچ و رشک نور فرمان رهای رام بود
در بلندی با ایوان کیوان بر است بر آینه که درین ماه جدی اندر است از کج که درین
جسایگی به پادشاه آن در چشم فروغ باشد ازین رو پای و می سپردن افزوده باشد که در کل
شبه به پادشاهی دارد و او را یاد کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
بانه این خبر و به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت همین شبست و به نسر و فرما ره
بهشت تین سبزه شایان گرو از شمشیر بهره رفته و آشر اقیان در آغاز خطاب بادی
است نورالانوار گفته همین شهر پادشاه و گزین پادشاه توانا و نام و نشان بشایان نام آور
صاحب سکه مانا امانان رو که شست و در راه پورست و درم گرو باید آورد تا از آن سببی که
نقش نام آن انگشت و گرد آوردن نزد که ایام اند و حق تیر دارد نه شمشیر خست و از آن
بیشمار بخش است سکه بر نر نرند و به چشم بهشتید بدست و نیز ثروت حق به سبایی از طرف
کلاهش در پیوه که غرق خاه و ادینگ سلیمان یا انیمه بلبند پاکی از گوشه مسند جایش
و ایوبی و الائی پایگاه مکنه بر آینه و شمشیر جام ساخت خدایگان دیده در جزیر
نبرد است حاتم و کسری توفیق بذل و عدل حسب اجداد با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار تو ناست ساخت لاجرم درین عهد آن بر دوشویه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا نهادن دوش کوی ازان دوش بر دوش و خواهش و بر بفرجامی فرخ انجام یافت
 نوعی کلب علیخان که به تنویر جمال عیوان گفت که خورشید فلک منظر اوست اندر آینه
 خورشید خورشید چون نفیست چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
 بنصب خیمه که از کفش ابرست که برش از دوش خور اوست و شمشیر گزنگیز و بگریز و زباز
 ترک خور فلک پیشرو لشکر اوست و صحت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی است
 که در بلبله از کشور اوست از گم و زنگرانی بودش چشم سفید روی برافسر شاه بوی سر او
 خوبی گل بود از آینه گل پیدا خوی او شاید فرزندگی گوهر اوست نغمش رست سوادای
 دل خلق میسر بر چه از هم و فاعضه دهم ماور اوست و آله اویم در پیش نظر اوست نیست
 و در ملک ذره خورشید رخ او اوست از دربارش گریبوی که بهشتیم گفته باشم بدلی خوش
 که انیم در اوست غالب غمره گر جان تن لفظ دما از اثر بخشی افغاس روان پرده اوست
 عیالست که آه انده عشرت اندوزی جشمید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
 و اگر نیکو دهم اکنون که دیده روشتناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
 آمد که شکفت اگر همیشه فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد و بکار
 پیشین بخیمین آینهی آراسته باشد همان زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
 هر چه از وی سرزد بیند بجان آراهنریند استخند و دانندگان با آفرین و خورشید خاستند
 شاه بوی انگه های دوش بوانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همیکرد این باده با
 رنگارنگ کجا و نشت نه ز شکران را در سر و دایمین سازهای جاد و نواده پری پیکران را
 در قص اینگونه اندازهای بهوش ربا اموز دایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 به پروین و پرین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای بهتفت آونیت
 حضرت فلک نفیست مهر طلعت نواب عالی جناب همایون آفتاب یابی چند از ناله این

فرنگ همه صاحبان فخر و فرنگ سیرکی باروی چون ماه نیم ماه و سیرکی در سر روی خسروی و سنگاه
 انجمن کای سیرکی و ان یکا و چو آن سپید بون و چشم بد و در بوی و این بیت زبان نامه نگار
 بسیاری از آن که بیداری زخم او نهانست به انکاره این نقش توان گفت ارم را به تخت
 اطلس فلک را به پای اندازد گسترده اند تا خلعت گرانمایه بهاسایه یفران خدایگان سلطانین
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کثور یا که کاتب قیمت
 رد و فترش به توفیق خسروی بجهان خسروان دیده از بارگاه آسمان کارگاه زمین و نور
 جانب طالب لیسری فکر و سپید خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال پیچ بنشینده نه بنید
 بجهان جهان حول بهر این جهاندار که از آفریدگار نشود دارائی را مپور دارد آورده اند فخر
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و پیچ گویند بهشت اظیم و شست اگر درین روزگار بودی
 و خوشش زینا و خوشش یار بودی در یار و خوشش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را باورشش کاویانی آتش کردی و شرف نصای بارگاه آمده است به بهنگام
 فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر باده آمده است به شرف و شهنشاه ب شاه
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به گرهین است حد افزیش
 و انما بر عیان اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضیاب نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدایا چه گویم که شایسته تراست تو خود بهر چه گویی و خوبی تراست اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بیش و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آورده ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا در آن روشنی دیده روشناس جاده راه راست آمده

هر آینه هر شایسته که ترا در بنایستی که با تو در هر روزی که با وکیل مطلق است و هم بهت و هم
ازت لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین است که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفت مر و ایدافشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این عالمی و اگر که در سال نیتها و سوسم از صده سیر و هم چهری جهان را بر هم زد و در اوان زمانه
و سوسم ابرگر بن پیری بود نه آنچنان زار و نزار و زنده ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد و توانگر آن سیم و زده شد روزگار دست تصرف بدان
و را زد و از من که بهین سخن عشق سخن که سر با پستی من جز آن نبود به بخیار و از آن به
گر می نهنگامه مهر و زنی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک بهوشی بهن ماند
تا به والائی پایه زنده اختر سپهرش و بر و من نخل ریاض و فرش سیاح و سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم سار عربی و آموزگار گفتار انگلیز
ار دور از ان را نام نهاده ام که آن خود از خانه زاده ان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد منظر الحق صاحب طلال بقا و فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سر
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز و باغ از رستی بری سر سبز گلخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابر با بارنده و آب باران گلهای بویا و گلخان
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و شمش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که تشکله را مدح دل و نشر عشق را خارج پیرین تواند بود بهر بیت که او غمسنزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیتا الغزل همانست اگر نام ویران را با نازده بایست یا آورد گنگمان
را از اندیش فزون ترست و آنت قدر دانی دانیت قدر افرائی من برسانی دریا لشکه
همین داده اندان می سنج که غزل فراهم آورد و در زش این شیوه های ستوده بهتقنای فزای
الولد سر لایه پرورش آموز و فیض اند و پذیر برزگو از خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی نازد معنی را از وی شرف جانب سی القاب مولانا محمد طلوع علی صاحب زاد و عده

طالع باغی
و در این کتاب
نوشته شده

آنکه بر شرفای شش نیان چنان کاشینه های خرد افروشت که هر باقی در کنج لیاکرتین گوی آو
شرح نگاری آنچنین همه دان را منور نه آن خیار از چار نشا ساسان را که چون خوانند شرح
کلام سلف کوس شهرت ز مندیج رفته و زمانه باز ارادت خان وضع براتراویده رگ پرین
نگار و چون بار نمود لاناو را بدین غموری و انما اینده ان دبان غالب لا اوبالی ششوه از
دشمن بد دست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین سجع گلین
مهر اوست سه مرصع بمنظر ظهور علی و و در زبان کن یارب ایات گرد آو باز عمر دولت

بر خور و ارباد

آهنگ پنجم در مکتوبات که با عنصر هفت تشریف یافت نامه بنام نامی نویسی علی اکبر خان توتلی امام باقره هوگی بندر

قبایله زندا پرستان سلامت به مدوح از ستایش مستغنی و مدوح در بیان نارسا غلور در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدینا چه گویم تا آبروی خوشی نریزد و چه نویسم داغ
کونه قلمی بر بنیزد و همانا این محمودیت نامه را قماش سلام بر کستائی است و دایره هر خوش را
پرواز کاسه گدائی نمی شکم بنده ام و قدری نتوانم بایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوان
دهند که این هر دو صفت با بنده اندر هست و اهل کاکته بر آنستند که ظهور ابنه هوگی
بندر است آری ابنه زب هوگی و گل از گلشن ایشا از جناب و سپاس از من شوق
می سگالده که بر آئینه تا پایان فصل و دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گزشت و از می ناله
که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت فرد گویم تشریف جان و دلم فشرده بی
سایه بده نوشینه دارونی که هم آتش هم آینه به شکل مرادیم بار و با و دهم سایه کستر
آن آرایش دامن نگاه و این بفرق غالب هو خواه خطی که در توفیق شادای
منشی احمد حسن پیشانی محمد حسن نکاشتمه شد حضرت سلامت به میلند

غائب صافی مشربت همچون دیگران لی بسا شکی آشنا و ربانی به تکلف و غمزه سرانمیست
 ز بانش ندونی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گذارندارد و دولتش باز بانی بخشیده اند که
 از سادگی تاب رنگس آینه ری افشاند و افشون نیارد و اگر ندانین چنین بودی منم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چپا بکار رفتی
 هم در دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندو می و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیز خست
 چرا خان نبود می تار از طره حور و پود از بال پر می آوردی و نو آیین نعلی در هم بافته بدان هالو
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مخمل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر استگر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استلم رشک زیبائی آئینی که بهشتستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعلع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زنگ زرستان
 شر کشادی با ده پیایان طرب اکوثر و تسنیم بگوشه وادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل میزد
 گرم بال افشانی ست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرو بند سر و سیلانی ست
 بنامین و آرایش این بزم طوسی گرد غم از دل شوی را نام و ره نئی این هنگامه مینو باد نام و را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه زهر گرمی که ام مخمل میکرد و ششتری تناع
 سخاوت و تیره از برای صرفی که ام روز می انداخت آئینه با مید مشاهده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پرورین تجنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بسا خفتن یا قوت
 اینهمه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مردارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسرا پای این بایه می که آنچه من میگویم است که گفته باشم بلکه سخن در فردائی و شگاه
 ذوق میرو و از روشنی که خاصه طبع مخمور است نشان داده میشود تا دیده در آن فراسند
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گره است از سد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و از لب
 خیر طلب جز ز غمزه دعائی که مفتاح باب تنبیت و کلیه و خجستگی همسان تواند بود و پیش

پایه پادشاه این کتختی از سازه کاری بجای آورده اند و از آن باده و نودید شاد و مایه تازه و غیره
 بی اندازه رساناده و در عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بجا در تقدیم مراسم
 خلعت سلام نیاز میرسانده و در کارش بنیاده چشم روشنی عرض مراسم تنفیت با نامه نگار بجز بایست
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجا در رقم شد فرد کار برادر برادر بزرگو
 بزرگوار نتوان یافت دوست + هر چند شیوه من نسبت در گفتن اندوده در از نفسی کردن و
 مشغول رادل بدر آوردن لیکن چون شاه هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
 که بچند بامید نوا بصاحب ختم و از تاج نقش انتظار که ختم نشسته ام یعنی که مجرم زندان
 نشیند و می بینم آنچه کافر بهمن بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدلی بایست
 نوا بصاحب مرا بلطف زبانی فرقتند و بکر شمرستی که با لطفات میا نشت از راه بر دنا کجا
 شکایتی درم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلامی بار و درم از
 تیرگی چهره شب نشود و حاشا که چون من شیشه دلی درین سنگاران تواند بود میرا نام علی را با
 خود شربت خجسته نوا بصاحب فرستاده ام زهار با من زمانه سازی از نواب با بکنید
 و چنان کنید که چون عرض شد شربت خواند شود شما هم در همین باشد تا نگارش را بگذارش
 نیرو و مید میرا نام علی استن من لیر می بخشید و طلب مدعا آنایه گرم خون نیست که خواستش من
 بگو که شاه بر احمی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب نمیکارای و در دلی بادی نمیکارای و در دنا کجا
 که نواب بجا در بر بنیر و کار بار روانی ندیده اند که میگویم از بهر زبان بندی این دنا شاست
 خوارا طرح آن انگشت که میرا نام علی نود بر گرد و بند و بین پیوند تا دو مستان ناصر را خیر باد گویم
 و بعد و مگر که نازم بشوقی بگویم و السلام ایضا برادر صاحب مهران گرامی تر از جان
 سلام است و در می خانی میرسد و نامه را میرساند آنچه الکالای ناروانی من است بجا باشد بگو
 بسیار ند و نیز آنچه خود مشاهده برادر و در لیت است تمام بنام گرفته بدانه شنیده میشود که نواب
 بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر بگویم کفیه و نیز گوی و بسید که شما نیز همپا

نواب میر سید یانه من میخواستیم که اگر خبر عزیمت نواب روح بوده باشد خود را بفرستد و بفرستد
 شرف قاصد بوسه عظمی و در مسرت دیدار شاد و با هم عمر و دولت و از افروزی باد ایضا
 از کلکته والا برادر محبت اختر که با این همه دور می چشم و لش میبوی من نگران سینه یار و کلبه
 در هر روز کار با دیه نور و می سر آمد و در خست سفر بس منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چنان
 هر گونه کالامال مال جز چاره هرگز میبوی پیشین و در لش سهل و جز سخت هر چه خواهی بسیار
 فرادان و فرود آمدن جای من کاشانه است به شمله بازار که آن را روز و روز و همان هنگام
 در و بی رحمت و تجویف تمام با بکار این می توانی من مست از خوابش بر فاسته و روی تا
 بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داده و در انجمن باید از خواهش برتر بخشید و شرف
 و سر رنگ نامی از اعیان کوشش در و در و من و شرفی و شرفی بند غم هر هم نمی بکسی
 من ششده است هر چند دل که عمری بنا امید می خوی کرده است یکباره پیوندم دیرین
 آتشش توان نیست لیکن اگر این جوانمرد توان دل سجاد می تاثیر کام شش میانه من و یاس طرح جلالی
 جاد و افکند شگفت نیست میرفتل موی خان نام باری دشتم او را گرفت در عرض راه میرشد
 یافتیم در نو و گفتگو های ویر من جو های گرفت از جامه گذشتن فخرالدوله سجاد و خرد
 و باز بکلکته مرز افضل بیگ دیگران برگشتند آفری که چرخ روشن این دو دمان مرد و شتابان نزد
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دهم که این شهر را پیش آید و نخواه نباشد تا کسان را روز
 بازار خواهد بود و فرود ما لکان را اگر می بیند که زود اگر انجمن از هم باشد و پیرا گنده چند گردانید و
 روی گرداند و آسودگی بر خیزد و نه بار و شش می را کار باید با سبقت و همواره بخود نگران باید بود
 و دیگر آن خواهیم که در کارش با شش این نام در رنگ و اداری و میر و در اینجا از این گیتی آتش با تمام
 آمده باشد بر نگارید و عمر دراز و سخت سازگار و دانش و من و من و روزی با دایه و از کلکته
 جان برادر سخن را از فرادانی بر روی هم افتادن است که در گره گردیدن و من آن میخواستیم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود و دریا بد این سبب و دانی پذیر نیست اگر آنکه گویند

در آن گوشه که بنشین از گفتن آنمایه دور تر رود که سر این هر دو رسته باشد که نتوان یافت و نش
یکی در آنکه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بسین درید و فرارسید که چه میگویی و ازین گفتن
چه بخواهم و شمار او را بر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کی هست به بنیان نهاد که
از جبهه سندان این دیار تو اسب که چرخینان نام بزرگی هست که اسنایه و بلیند پایه و در نشینند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار هر که داد خواه آید هم بقدر نیاز
و بی سبزه اند و خود او را بنشین التفات حسین خان دیرینه راه و رسم خود فانی هست بسیار شناس
اندرین باب زرقم کرده است من آنرا به نور و نامه خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ا
که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدیگر تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروزی فروغ
نامور بود و صاحب زر و پادشاه دلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای می شنید
نیشسته است چنانچه هم بقدران گیرانی آن نقشهای گرم حاکم را بجای نشسته ادخواه که ایشان التفات
بجمل وکیل در افرازش است و گفت که رپورت مقدمه من از حکم بر سیئه می دلی بانی روسای
کشاید لاجرم شمارا باید بنشین التفات حسین خان شتره گفتگو و کردن و رنگ آن رخبت که
تقریباً در سپاه شناسه کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب سیئه می دلی بهادر در میان آورده
تا اکل بدعا شود مانی پذیر و از پیش من باطل و در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شناید شما که اندران هنگامه جادارید نیکو رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که بجا گلی بی
و محبت منی و نفی بر نمی تابد و السلام و الا کرام بنیامم کو محمده صدرالدین خان بهادر
صدر المصعد و رقبه حاجات امر در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فرقیه ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود و سی استمان سجده تم و چون در دو نکته فرار بود حلقه بردن دستم
پیش از آنکه حلقه دراز جانش آرا یکی از حلقه بگو شان آن سلسله که با من خواجیه تاشی و با سعادت
همه تاشی داشت بهر آرد و نو آرد که شمع اقبال میوان نظام روشن است و در وجود مسعود سبیل

این بمن ناچار از خود رفتم پس از دیر می نمود و الفقه و معانی آنرا در منندیا فتم همانا آن بر ستاد و نظر
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن خجسته و خوشی شکر و در چوایب خطا و اوجایب
مصطفی خان سجاد و سجادان شد و یاد دل غنای شکر که عارفان حقیقت از آن آگاهی
این اندام افکنده اند که هیچ چیزی با فاضله وجود مطلق بر نگذاشته اند و در هر چه بود
آنرا فرو گیر و جوهری گردد و فرو زنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی است کار را باید و تیرگی است
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حقیقت که از برنج و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سوز وین پیدا نیست و در بین با بازده و مستگاه گرم از کجی فیض خود بهره رسانیست
آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش رخ و کار اگر فیض هستی عالم
است و چنانکه و افروخته اند تمام هست با نیستی هیچی نشاط یکی بر گزینی و ناتمامی به ستای نام بر آید
بالجمله سرشته خیال از دیر باز اگر نیاز حیرت عقده این قائل بود و میان من و خرد و برین پرده خفا
میرفت تا پدید می از شنیدستان روزنه بروی دل کشود و نیز آگاهی بدخشد اندران روشنا
سران بسته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایدگی داشت چون همه آنرا بمن باز گردانده اند
هست و بود و خواست و از وی خبر هیچ ندانم همچنین ناتمامی در نفس خویش تن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکااست به ناتمامی انگشت نمائید یا رب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام در ناتمامی تمام و سبکی گرانم و در برشتگی خام دل رو منده است چاره بود
زبان خود پسندمست از گوی اگر از سر را گوی بر خیزم و سنگ نریزه اند که کار از پیشه چه بیشتر
سخن پایبستگ شوره و دروغ و ازین جا نگذازه تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
رنگ بک فتاح سخن میوه هم نماده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچی
سر بریزد چون دکان را کالای زبان را حرفهای جگر آلاشاند و ز کار گر آسنا نیز یاری بدید آورده
اندر راج سخن خود را بهای افشار ناسر من میدهد و گوهر را به پله رسیدگی خروشی نهد به چند
که اگر سخن را بر سخن گزارد می و آواز آید و از افکنده می بشمار نموده می لیکس و شفاست اند که

شیر مندی افروخته است چنانکه در آغوش گوهرین طلیسانان به بندگی زخس پوشش زبون تر بان جان
ای خریدار دکان بیرون از فراوانی مسرت و مسخ و جلال نامر چو میم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشم بر من بر شکست آورده و صدمه مرا که فرسوده غمهای بهرم گنجائی اینایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته و در باغش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا ز کار را از آزار خویش چگونگیست
که اینچنین شادی را بخود در پذیر می و دوستی آنرا کجا قدرناشناس پذیر می که از شما اینقدر ستایش
در باره خویش باور دارم چنانکه آنسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوار تر
از آن است اندازه نمائی با اندازه و آنان قبله و چهل ساله جگر گادی است که فراهم آوردم و درین
فرقدان ساسی افشاندم اکنون آیم بدان روانی و آتش بدان گرمی است گوئی پس از سخن آن پنج
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آوردم بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بسا نکستی سخن دراز
میکند اینک من اینک دفتر شکار جان غزل که مطلع و مقطع آن شنود مستند به پنج زمینی بخاطر
نگه داشته و غزل رخم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رخم پذیرفته رخم پذیر میگرد و یارب
اندیشه آسمان گرامی را برین زمین سرفرو و آید غری بگذرستی رنگ بوگردید غزل من بو فام و
در قیبه بدر زد و نیده لبش انگین و نیمه تیر زد و در شکش بین اعتماد نقدش و گریه افکند سهم
ز رخم بگذرد و زبان است نازک چه جای دعوی خوشت و دست و می و دامن که او بمر زده
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس سینه با بر وزن و در زده و غیرت پروانه بهم برود
و مبارک و ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد و دعوی او را بود دلیل بهی و خنده دندان نما جبین
گذرد و اشک چشم بر روی نه شکستی و غمزه ساتی نخست اه نظر و برگ طلب ساسیتیم
و باوه گرفتیم هر چه طبع زمانه بهیده سوزد و شاخ چه بالگردار معان گل آورد و تاک چه نازد
اگر ملامت می شود که کام نه بخشیده گشته چه شمار می و غالب میسین با التفات نیست زد و
خدا بیا هم پیر غزل علی مدرس مدرسه اکبر آباد و با حاجی امر و شاره و با غم زده اند
تشریف ببر و فراموشد که اندک از کثرت شود و بهیچ ریش است تا عطر چینه بر و غم زده اند

جنبش خامه عیسوی هنگام مطلع مکرر خودم اعظم را نازم که با حیای موهبهای مرده ساختن ظاهر و
محشر ساختن با ناکار خیزگر مکرر و خار خار درین آرزو با سر از دل بدر آورد باید آمد که پیش ازین هم
در گیتی و طبیعت از مهر با ناکار خیزگر بوده است چون نشتر پیشین تیغ را اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نوا با تماشا گردنی است در ازای زمان فراتر که گمان مخدوم شانزده سال است با است ناکار
کمال است سال نیست ستریز کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفی و خاطر بدان ستر و انداز
در و بدلی که در داده غفلتی بقدر دشتیم لختی از عمر پیوند داده کار وائی مونس گذشت و
بیراه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران پیوندی یا سی مشطبه پیاپی بگویی فرو رفت چرا
در هم شکسته سر پایی و گردانده سر و روی بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام و اهل
یکسو شوی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی و روشن
در نظریه و تار شد با لیبی از سخن و خسته و جیشی از خویش فرو بسته جهان جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچکی دل کردند و دل را نیز و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید که شایش آورد
و ذوق آوارگی و موهی سیایان هرگی که مرا از بدلی بدر آورده بود بدل نماد و مونس آشکده که
نیز و مینا نهی شیراز که دل را موهی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از ضمیر در جست و سنا
در آن لقمه چهار بودم چون گور نر خیزل آهنگ بند وستان کرد و پیشاپیش دیدم و بدلی رسیدم
روزگار گشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششده سال است که خانه مان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکجی نشسته ام و در آیم ترش بروی بیگانه و دشمنان بسته مرگ
با اینهمه رنج و اندوه که پاره از ان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کتاه دم
باشم و بزرگان طبع ابیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند شستم اما گونا گان جهان هر و فاکرین
روزهای دراز از در افتادگان پرسند و از مرگ حیات و دستان باز بچونید اگر گفتگو میان آید
و ستم شکوه عثمان بر عثمان تا ز گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب و دندان که

متمم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و فرد کس از اهل وطن بخوار من نیست هم را در دین پنداری و
 نیست و بخودم میفرماید که اینک از گورنیت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
 این نگارش سپرده است که مگر خالص داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را
 از این جا کشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمیعت خبر بر پیشانی من نیفر آید و مرا بدین هنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تعللی که مراست نیست و سرنگی که گورنیت همان خود را در دست
 است که فکر بسته بیدار اویم مصحح روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست +
 یارب بر وز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن کوتاه دل خیر باشد
 مگر نشاید و از دهر نکویی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دزدل هزار پاره خالص
 بیچاره و دیار فرحت بار سعادتمندان می نمودم زاده میرزا میر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که لایا
 رسیده و جامع تقاریر گردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی که هم **حسین خان**
سپهسالار او ده قبله حاجات + نوید قبول که برادر صاحب شفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزشتن سپاس و خیر انگذ و صلا می سرانده که
 حوصله از گردا فراخی بخشید لاجرم در طلب تقصیر ابرام سه رود و بدین یوزه گرسه نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارشتن این قطعه
 دست فرو خویشین پیغمبر روشناسی شمر و است تشرف قبول و نوید التفات و عطیه شوق
 اما کشایش طلسم این دعا در گردانست که پایه و مقام ستایش گر حضرت محمد و حق بر سرش
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در زبید است که جائزه باد خوانان تا چه قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار سبحان علی خاندان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسارها سالکی در نظر ندارد
 و خورشید و صله جوی نشمارند اگر محمد و امیر بکسر نواز نیست قطعه در نور و عرض داشت

شاهی فرو چید و آنچه بجان نامه نگار در خور داشتند کم بیش رقم فرمایند تا بهم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و بهم برگ و نوار رسیده انصاف بالایی طاعت است اگر چه پایه فرامده او و
 بالاتر از آنست که چون منی لب به شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از شناختن او
 و سخن فرودشی مست ننگ و دمان خویشم و از غفلت ناکسی سر در پیش چنانکه معرفی فرماید فرو
 زد و دمان صیقل بهمین گاهم پس که شرم این سخنم خوی از چهره بیرون داد و با بجا سپاس آنحضرت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم خان
 بهادر با اسد الله جگر کم نکرند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب
 بنام سراج علی خان که با سخی ای آنکه به اسیر دامت باشد به صاف منی خسروی بجا
 باشد و تسبیح بهر اسم آبی که بود و آغاز از ابتدای نامت باشد هر که سبک خیال در دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهر غصه در ستیز و لبی با هزار زخم در غر و خش بقصد
 فطرت پیانده آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه بایش را داغ و الائی بهمت خود رسپاهم
 که درین شفقگی خبر باستان سپهر نشان فرمان او و سرفرو و دنیا و فرخی طالع خویشین دستایم
 که درین تجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان پیوسته نپذیری نگرفت خارا این آرزو بدین
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای ترخیز از نهاد بر انگخته که این عرصه پشت بفرع گناه قبول
 آصف ثانی مشرقستان کرد و این قصیده به بزم بیوشال سلیمانی خوانده شود تا هر که سخن پویند
 ستایش نگارم بجز خسر و یخ امتیاز از فرزندش نپذیرد و انگاه صلیبان گرانگاری که هم بدهرم
 بلند نماید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسکال که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناروا
 چه مایه دور باش بایس در برابر پست مایه درین سگالش دل بدین اندیشه نیرومی پذیرد که خان
 ارسلو تدبیر برگ چاره فراوانست شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارتمی
 روی زده پای زمین بخازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغفرایش نهالهای کال نشین
 فرود دهد و اتم که اندرین نگر دو جوهر بر و تشه لب خفته خردی ماتم که پر ویزی بگویند چادر بندد

و آنرا سچاه فرود ببرد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد بر چند قطار گیان بی پردار بمشامده این روش
 لیب از خنده فراخ میاید و از در دل آن تفتنه جگر حسابی بزرگ نکرده اما قوت نشان که نمک سار سده و
 اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایشش آورند و بدو بسنخ جریا بند و نمودن این مثال
 که آئینه صورت غامی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و لبت بشده ساده لوح مخالف
 و الامتاق به نیز بر ترحم و تفقه منزه و ار مباد بنام نامی **نواب مصطفی خان سیمیار**
 حضرت سلامت من که مر از زبان در ستایشش بتیوار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
 دران پاییز نمره خوشامد گویند و شمرده نشوم و بدینجایه جرات نبره مند نگردم بنامیزد که ترتیب
 یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار رسد و نهال نکو سر بنجامی را برگ بار
 ریزد و نظری بر پیدای کنار ناپیدائی و ذوق سخن کام تماشا بر دارد و توشه به ازین بر کمر تو است
 خضر با آن همه جگر تشنگی که سکنه در داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
 بخشیدن بود شکار دهری را از دور و نزدیک بسج زنگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
 دیگران کردن است جای و دان زنده با ستم که سنجگو میان از شکار زنده جاوید شدند و بگمانند
 به نگوئی نام برآید باری که لطفش غامه و گوهری گشتن نام در ردیف الف بنگار شش اشعار
 پروین شاد حضرت از زده چه رو است هر چند که خدام حبیب مقام در جریده این فن زنده و در
 نشان قضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف مد باب گزاشش حال حضرت آشوب نموده
 کشاکش خیال لعلی بدافست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر **ابدا**
 و نام پیرش میر **دشمن علی خان** است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم
 آن دارم که اندرین هر دو باب بد نشین پاسخ قنای اندوزم هر چار جزو تذکره و الا حد
 خدمت باز میرسد چون تحریر بکران بد میرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مر کرد و
 نامه **پنجم ساهی نواب علی کهیر خان متولی امام باقره بهو کلی**

ایند که نشانی که حرکت است امید و درین دوروزه پنداریدانی امید ز محبت جاوید است لبس رض
 خدام و الا مقام نواب هایون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت و صمد
 علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شمساری روی سخن کجا و نیروی سخن
 مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشود مهر بر خاک و سبای تکیه بزرگان چینی از خود و آنجا
 بیند چیرایم پیش خود غرور خوانند و با غلبت از دل بر ندارند بهبات فل از عصه صد جا درگروست
 و در نظر بانبر اندیشه در جنگ و از از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
 ندانم و چه چشبین نباشد که با اینهمه شود را به که من در سفاک و اشتهم سوادش الماس بران
 افزوده اند و تفصیل این احوال آنکه برادر والا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهادر
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادرستم جنگ درین روزگار آن که روزم از
 شب سیرت سیرت محمل عزم بجانب کلک رانده و من چون نقش قدم بهدیر چرخ از خاک
 بسرمانده از پنج فراق این گمانه آفاق اگر سخن با نهم بهزار سفینه انجام ندیدم و شوق جگر شسته
 این نوازش هست که چون برادر صاحب و الا مناقب بسراپوده قریب جایا بنداز لغت و
 عفتا اتقدر دیار کیشیار بندول گرد که بره من باقی نماند و دل ششیدن و طوق چاره
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموه کار گشتن و انچه
 با خویشتم دیده ام حتی بسامان ترو فرادان از بهارین و الا تبارخو اهرم و بدین سپارش
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بس خطا بشنخ اما شمشیر ناسخ مگر باطله از
 نیاز و تسلیم انچه بتقدیم میرسد به تقدیرست که نامه و خامه آنرا بر ناید و از شوق و از درد و هر
 گزارش می پذیرد خود آسایه تواند بود که در کلک و ورق گنج تبارخ دوم که گشتن و از این تیره برون
 جامه چپیه بسبیل ذاک اگر نیری بوالا خدمت و رفعت در جنت فرستاده شد و تا امر و در کشتن
 جمادی الاول خدایم چند ماه انگیز نیست با بلکه اتقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
 آن نرسیده بارها بوی این جنون لبس چپیه که مینگامه برانگیزم و با ناکار و از آن ذاک آو نیزم این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب مست و کلیل حصول یاسخ
و جواب اگر کوته قلی از جناب خود مست اهل ذاک را چه گناه آویندش ایچا شرخدار بنمستظان برود
است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرام عرض حضرت
بجواب شفق صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که بهجا و برحق عرض استادگان حضرت
فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده و دو مان گورگانه
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میسند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جان آرا
و سجد ریزی نظره به بساط ارا و تمندی صیای آینه زدای این نمایش میپرد که کشای این گرایش
است که اگر فیض بدود بهایون تو قیج جهان مطاع جهانیان مطیع جانماد کالب بدو خواهد نزدیک
سپاس اینده ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی به پیدایست که هر قالیه اردانی
بیش ندادند و درویشی حقان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چو اینجه جانماد میدفین جنبش کاکه خسروی بوده است بسراستخام کاری که فرمان رفت است
هم بجاکپای عرش بیجای سوگنده که اگر دلی بر جای و خاطری خردگرایی شدمی با از سر ستمی و درین
دادی سبتر تاختی خانقاه حسیه قوس سید قاسم علیخان مشاهیر کرده اند که خانه زار با غم و اندوه
چه مایه آویشش بوده است و خود چه بدبختی ازین خواهد بود که پادشاه کاجم فدای نگارش این بخش
کاجم بنج بادیه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرصع نیر و شمر نیست بلکه خود و تنهای
مهرین ندارد هر روز بیجای و هر شب بسری است سید قاسم علیخان با وصف منج خانه زاد
بسلطه در آنگیزند و ناپانی است سید سیده حاکم را نیافته باز گردیدند طرقتی چیت در سگالش چاره
نیو انصاحب موصوف نشان داده شده است غلب که اگر بدان بهنوار ره سپر خواهند شد کار را
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد و بساط نیر دولت و اقبال خدا و او دادنی
فروغ یاد رقصه بنام نواب مصطفی خان بجا و برحق عرض استاد انانامه سرفراز کرد

آتمه میرزگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت به چه پالغز که ام دست یاری و کور بهمانی اگر
 خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
 مسوده و شش گشتی با بجه ام می بود که اهل حق بنظر تانی داشتند و دوباره نگارشی من خواست قطع نظر
 از آنچه من میگویم هنگامه بدیش ازین نسبت که میان منی گری کرده ام و وکالت میرزا داد علیخان بجای
 آورده اگر منستی هست بزرگوار است نه به ملازمان اگر ایش اندیشه و فایده بشنیدن زمره
 تقریظ پاره نفرمان محرم است و لختی به بوی دل همانان این آرزو دارم که به سریده این تقریر
 ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین بدست دادم که از سر انجام این خدمت
 باز نمانم امید که چون ملازمان از بهای نگیرد باز آیند تحریر بی پایان نامه بعد از آن رسید به بنده
 بیالیت که پیش از آنکه مطلع بهای نگیرد آید خرامه این کار بهای بشکلی انجام داد و درین دود
 فرصت نگاشت که یک دو ورق این نامه و شوار نیز نبود لیکن درین روز به دلی به جای وزانی
 شش بر سر می نهادم عوالت این نامه بدست و دامن اندیشه زبیر گویه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
 بهمانه و غور از جیب آورده و بکا نشاند نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در غنمی گفتگو ماری داده
 و در باب معاش شامه جاگیر لواب احمد بخش خان مرحوم گویه هیچ تانی اقدامه اوقات به بجا
 فضل و دل بچاره شماری کالیده و خام به بجا نگار می هر مودن اجزای تذکره باز پس میفرستادم
 میگویم ماسخی و فاسی یکی از احباب که بدانش پیوسته مسوده با دیگران خوانده به مرزا بخش خان
 این مادی بیک خان را بنگار در فیهم که رنجیده میگفت و تپان خاص میکرد و آوار به سخن پیوسته
 از مرزا جان پیش فر گرفته بود و این گزیده مر که شامش بر شمر دم برادر زن همین برادر لواب
 احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم باین در هر پیشگی دل باز بان یکی داشتند و هر سه هم یکجا
 بجای آوردن کلام ساده گوی بود و بنگار به بماند از بدست چار سال است که با غایب
 خرامیده هنگامیکه من بنگار بودم چون از من شنود که اعظم الدوله لواب میرزا بخش خان مرحوم
 تذکره رنجیده گویان انشا میکتب جزوی از فتاح طبع خود بر رسید تا چون بهای رسیده نامه گرد آید

یعنی نواب میرزا خان سرور بهتم من بچیان میکنم چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیشین
و پیام شناسان میگزارم گوئی سرور مرحوم غم فراموشش و لب زدن آن آرزو مند خاموشی کرد آفر
که مراد از کلامش اینی بفرماید نیست اگر کسی که می گفت ملازمان او را قاشق و اشعار در حوض
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مطلق خان یا نواب احمد خان
گرمی فرزندان آن سخن گفتن بکنند و نام احمد بیگ خان درین فرد سپیده جویده ثابت گرد و دست
بر من خواهد بود و السلام بر قعه بنام حکیم حسن الله خان در دمنه نواز با نسیم ورد
مشکین به قلم نامه غنچه این راز را پرده کشای و کشیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بیک
مد طول زمان فراق نقش بے اعتبار یهای من از حقیقه خاطر احباب نشسته و در تکرار صبر و
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است و در معرض طلب شرف و مازنه تر از
بیزبان بیدستگاه هم که نگرفت و جان من در سر و بیچاره بسا بگرد و سر کایه بیدستگاه
گرد و تاشور بای و خودی و نان گیتی فرا از در دمن و ایمان من که بگرد آورون شریک گنده
پیر و خسته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فروختن کلک انیکس نقش
است شرف یار قیامت فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بفرختن و وبال
نظاره آیندگان به مسلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می سخند که زندگان چه برده اند و گشتگان
چه یافته که مارا آرزوی آن دایه بدیاد ارد و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قسطنطنیه را بفرو و بهیدگی فرسنگ مسلم و مشتقه و لواهی نور العین و افضال شیلوی شیوه
برافروخته باشند با که باید گفت که تبار طبع ناکجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خانی است
سطری چند که بدیاد بجل و دیوان ریخت که موت و عرف و رقم و پیشیده و دود و سود است
که تارایش سفینه موسوم به گل رعنا از سه بیدار جو شیده است از صفای بفرستیم و از شرم
تنگ ما گلی آب میگردد و السلام به الف بیگانه نام و دوشی و ریاضت و پیشه و پیشه
مهرمان روی مهر بانی خوی سلامت با آرزوی نماند و غیره و هم یعنی دلاوت و نرزد

در پیرانه سری با جغتگی و فرخندگی قرین باد و انچه در باره نام نهادن آن نویسنده پیر و روی کن
آورده و مراند زین کار شنایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بنماط سیر تواند داشت
و قطعه در آن خصوص از دل نربان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مندم در حیات شایسته شمارسد و سپهر از شانه زین سالها
در از بجا ند قطعه چون الف بیک در کمن سالی و پسری یافت سر سیر غمزه و نام او همزه بیک
کرد بی و الف مخفی بود همزه و یاران آنجن شمار ابد یار یار میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید که تو بسکاسم سما می سحران علیجان بنامیه و بدین نازش که نامه
لبسوی که میفرستم درین میان روی خنم با کیست اگر آن مایه بر خویش تن بهایم که برین آسمان
در گنج جاد دارد چنانچه ظهوری فرماید فرو گرچه خردیم لبتهی دست بزرگ و ذره آفتاب تابانیم
هر چند سخن گفتن با نیرگان سر بزرگی یار آرد دل را با نبوی نشا طیب بالا یزدان بادل ازین
شادمانی در نهایت گفتن هست و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس نپذیرفتن لبیک چون
کار ناک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آواز رنگ شمولی یافته و نهر نهر در اندیشه
در دارد در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار بهر چه بهنگام خیزد و سخن درین کشتا کشتن از
که ام پرده سر برون آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر من از شوقی بیا
شیوه گرامی خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بنده گان محمد
را این استودون توانی از شرم آن داعیه بارید و بیا و شنایسته بیک این دهمی به او علی منرا و
ساده ضمیران نیروی خامه بگرفت شوق آرمینا اگر من از گستاخی بدین اندیشه شمشیر آیم ادب
با ناک بر من نرند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تنابی در خدمت آرزوی گرد سحر و
نیایی آن منصب خلیفه و بطار از زانی و این پایه بلند بهشتی مبارک مان جان چون منی را این پایه
آبرویس باشند و اگر از حق نگذریم آرزو و نیر من نقرند که به پیشگاه قبول قلند رانده سوی
گدایان نشانیان گویان و دایه جویان پیش ویده باشم زین شرم آبروی سائل که از فوط لطف

پرده هیچ گوش نخواستند بران سامعه گرافی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنیوایان را از جگر خیز و عطش
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و غرض داشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن فضل در شام
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیه التفات فروغ
 نظر تا کجا گستر و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار یکدام دستور برد و هر چند
 نفهم راسیمای روالی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر
 خطوه افزون بود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدیمی بیش نباشد چون بسیر گری
 کرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نکرد و گفتار یکیک تا دستور رسیده است
 چرا باد شاه نرسد قدر انا عیار آزادگی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جانزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسر و همه در سر شتم و رنگها با هم آنجاست که گفتنی
 برگرد از نظاره بستم تا چون فرزانه داوردانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگردد و دریابد
 که رسیده را چهار دل است فرو فضا از باب شکست رنگا نشان کرده ام و مقتولان را زور و غم خوانده
 از نسیمای من خط به شیخ اما هم بخشش ناستخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
 از اندازه گذشته و دل با فسرگی خوشی گرفته است ندانم چه میدگارم و چه میگویم که درین
 نگارستن نگه از ناز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصه بخت را
 بر سائی سستایم و بنیادرم که بطور منفی رسیده ام خود را بگمانهای آفرین گویم و انگاره ام که موت
 را باید بیضا دیده ام اگر خدوم مرا بگرفت چنان این دعوی جیتی روید و اینجای بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم بگذاشت موسی اشاره بسید
 مکر می موسی جان است و بدینضا عبارت از دیوان فردغانی عنوان زهی دیوان که مدوش
 از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حله حور قلم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بکلیت چون مکتوبی خواه نامه گرد آورده و در هر دو روز یکبار این یکم می شود که این نامه
 دوین نقش است از آن نامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود می مرا این را بکلیت نظیر مکتوب
 آری هر متاعی را که بیکسانی نام برآید که در چشمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
 بروز کار خودم بپایه بلند رسید و در روز و در وقت دیگر بدید آید و اینکه تا رسیدن نامه
 من بخاطر خاطر جای گرفت و مشکوه آن بزبان قلم رفت مرا آید و در روز و در وقت
 نظم جلوه گر ساخت و خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من شد
 به آرزو از گردن سراسر این نوازش گردم و برین پیشش جان برافشانم خاطر نشان باد
 که بچشم غمهای دهر آسمه سرم دار و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاسش
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه قلم را سپیده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه در داک شد و دستمانی فرستادیم و این سر رشته را آن مایه استوار شد
 که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرض و دل تویم اکنون که کار بیکرو
 شد و پرده از پیش نظریه فاست و بنابر رسیدن دار سپیده آمد عهد کردم که از این بعد
 نامه جز در داک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را آورنده و لیوان یعنی
 حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا بگیر و در شکوه گریه گاهی و برد عوی خیر گاهی
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
 کوتاه فلی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دایع محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزیند غزل رفتم که کننگی ز تاشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم و در
 وجه اهل صومعه ذوق نظاره نیست و نا بیدارانه از منظر افکنم و معشوقه از نامه
 بد انسان کنم حرمین که کز لاغری ز ساعد اوزیور افکنم و هنگامه را بچشم جنون بر بگرز نم
 اندیشه را هوای فنون در سر افکنم و نخل که هم بجای رطب طوطی آورم و ابرم که هم بر
 زمین گوهر افکنم و باغ از یان ز شرح غم کارزار نفس و شمشیر بر عشته تن جوهر افکنم و با دیر یان

رستم که بیداد اهل دین و مری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیفم به کعبه مرتبه قربت خاص داده
 سواد کسری تو دامن بستر انگنم تا با ده تلخ تر شود و سپید ز پیش تر و بگذارم آگه بید در
 ساغر انگنم راهی ز کج دیر بید کشته ام و از خم کشم پیاله و در کوشش انگنم منظور
 فرقه علی الهیایان منم و آوازده انا اسد الله در انگنم و ارزنده گوهری چون اندر زمانه نیست
 خود را بجا که بگذریم و غالب بطرح منقبت عاشقانه و رفتیم که انگلی ز تماشای
 بر انگنم و خط لمبوس می نور انگنم و جان بر سر مکتوب از شوق نشان
 از جمله تحریر جوابم بد آورده ندانم عید کدام آرزو و نوروز که امین رنگه و بوست که
 کلید میگردانم و سرگرفت و درین شبیه خانه روحانی را کشایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جابر انگنم که با اینهمه اندکی بدستم پیوند آمیزش
 میر و زانو با بدیم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگردد که سیه ستانده در سر می غلطه سخن در شرح
 ادای نگارش که میر و کلب از شیرینی بیان بیکدیگر چسبید گرانمایگی های جناب مولو
 نور انگنم را نام که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و نشست اندیشه بدوق لطافت
 رقص در باد و پاودنای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و غنای پیشه هم بدل و هم نربان بدعای نیک سرانجامی شما است و در و محبتی رقم صحیفه
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تنم با در زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 خاک نشینی کلکته پر دل تازه کرد و بنبر و بخشی نواز شما می پذیرد گوارش ما و روز افزونی
 فرزانه های شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سر لاج الدین احمد بنور خاطر نشان
 و جادوان و نشین خواهد بود بدید آنکه که خاطر عاظم را بجانب نشر گرامی و بهنگامه این گفتار
 را در اینجا آرایشی به دست یاری هم دل به سپندیده شغلی مفاده آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زنگلکته دیده ام یاد
 می کنم و خوشنگری شما در خرد اندوزی آنچه امر و ز می نگرم خود را بدین شاد میکنم بهمانند

نهالی بر بگذرد و درم بدان زودی که شمر از شناختن آنند خلی شده در طلب بار آورده فی فی نهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته را بیدار بید حجاب بداده و هر منفعت کرده
خوایسته آید که مسوده شود و هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشسته و هر گز شمره
و انگیز هر بذله را با بایستی که بر آید به شما فرستم صاحب من مگر نه آنست که آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنج شناخته نشود هر چند ارادت شما در لایحه سعادت من فرستندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنج و بمیانجی گری خاصه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار سخت سخت است و آن یکدست لفظ از میان آورده و لفظ دیگر بجا
آن بر نشانه داناست که چه نایب گفتگو چه قدر بر پس وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر می نیست
مستحقای بر آید که هر که بدارد از تشریف است گرد آورده و صورت نهفته داده و دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه بنگارمش در سخن باز نیاید
اندازه نگونی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دولت و تسری خود جز احاطه
خاسته ما را هیچ سهمی و جویی و انموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بماند که از آن گشته باشد
و برین ذاک انگیزی جاوه شناس آن صبر منزل باشند لیکن مرا از و سستی که دل برین
استواری نمی شکند بهر آنست میخواستیم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگار توان بستم بر من بکشاید کتاب پیشما نفرستیم منت این را که رسید
نامه شما در لایحه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی و صفات قبله و که خود بهر و رشتم
امید که این مسوده های نیاز که از فرق قلم میزد و بظرف بساط قبول عرض کرده آید و نامهم
بجانب مولوی عبدالقادر صاحب که بهر بیت فایده خدمت ایشان را از ارادتمندانم
آداب محمودیت گزارده شود و باکریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق انداز
بدید از نیست الا جرم لایفستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهر آنکه آه از آن

به پره و فاد شمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یاد
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگارنی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق مملای
 خشک فرستاد و لا جوری عمره به بختی من گماشت خواهم که سلامش تا تنگایا بهمنان آید
 وی بگرواند و پنهان از وی فرجام ماند و بود در این قلم فرمایند تا با هم که هر دو سر داد و در کار
 چگونه میگذرد و دانشینی آوازه کمالات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اگر شیراز
 دلم از دست برده و مهران بنگار از راه گوش بدلم فرد آورده شوقی را که از گفتار زاید
 بهجتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد و چه دیدار پرستان اودیده کامیاب است دل آرزو
 و گفتار مشتاقان را دیده دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از مشر التفات مسلم
 و شستی نامه بنظر گونه آواز و سلازلش نکاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نماده اند
 لاجرم صرف در آنست که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را میرزه رسوا انگیزم غریب انگار
 تازه بهرین برق میگذارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیر از بهر این کار بدانی والا اگر
 پیوندید و غزل را پیش بار یا فغان نزم دالایش بر خوانید و عرضه دارید که بهند و مستانی
 بدین بهنجار در پایی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و سته ری تا دیگر آگاه
 و ورق کامستان بخمال نغمه گفتاری شادمان باشد و دره دور با شتی تا بعد ازین گرد این آرزو
 نگردد و در هر نه خون بگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش سطل گران
 بگردانیم و ز چشم دل تنها شامتع اندوزیم و ز جان و تن جدا از زبان بگردانیم و بگوشت و پشیم
 و در فرات کنیم و بگوچه بر سره یا سبان بگردانیم و اگر ز شخته بود گیر و دار نشدیم و اگر ز شاه
 رسد از صفان بگردانیم و اگر کلیم شود به زبان سخن بکنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 گل انگنیم و گلانی بگردانیم می آوریم و قح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از انگنیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گوی به لای سخن با داد و آمینیم و پس
 بهو سینه زبان در زبان بگردانیم و نیم شرم بگیریم و با هم آویزیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحرانفس فرو بندیم و بلای گرمی روز از جهان بگردانیم و بوی هم شیب همه را در فدا
 بیداریم و ز نیمه راه روبرو را با شبان بگردانیم و بجنگ باج شانان شاخسار پیراهنهای سبز
 زورگستان بگردانیم و به صلح یال فشانان و جگهای را و ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز جیدریم من و تو ز ما عجب نبود و اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم و بزمی حاصل تو باور
 نمیکند شالیه و بیای که قاعده آسمان بگردانیم و بنام نامی مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قلم و کعبه و اگر نه این بودی که لاله میرالال را بهای دین
 عتقاد سر و ناگاه شامگاهای که پنجشنبه است و پنجم ربیع الاول بود و بر ششمین تنهایی من گذر
 افتادی آن در گشتن آتشش گرد و الاکاشانه و سوختن خانه درخت همه سالگان از
 بهر کرانه و در سیدان آسمانی سلازمان و مان میان از کجا شنودی و اگر نشنودی بر آینه هم حق
 دوستمان پیش کشیده و آنده را بایست ناگذاشته ماندی و هم ایندی نیایش که از
 حق شناسی و سپاس گزاری نهایت تقدیم نرسیدی مان او فادش میگایگان کامیاب
 پیام نامه و آستانهایان جگر تشنه شوخانه فرو دای بر من که قیسم از تو بمن نایاب و نام
 داشته و معصومان زده و بهمانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فر گرفته بود که بیا
 گرد و سرگرمیده اندران اشتلم زبان و شراره در خوشترین نگار داشت بهیات من کجا نهیم
 دعوی بماند که بجا خود نمایمهای گمان تاثیر هر دو فاست که هر یک برین رنگ بر آید و آید و هر
 دارد و نه آنرا که از شعله آه جگر همه سالگان دامن نسوز و عجب نیست اگر آتشش فروخته
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغمبره بر طرف خدای توانا را شکو گویم که بلای بی زینهار از
 زندگان خویش بگرداند و تا بی اهلان را دیده و دیده و مان را سر مرده است افتاد که شمر
 نیردی جبریل و حجه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد و یار سیمیا این مشکون مسکن
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تیرازان با و که شهادت آنرا اینجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دستمی که پیش خود شمساری نخواهم کشید و مراندین جمال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسیرغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزنانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و سوار
 آشکارا شده و هزار نفر و سواران و پیاده درونی پرستاران و بتیابی بیرون بود از آن
 چه قیامت آفرید و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که کرده است و این داد و ندهد کارخانه
 دو باب و پنهان بار که از آن که اینها را جزو باطراف کاخانه محل نیست و بیشتر از اینها طبعه است
 بلکه افزون بر آتش است چه گذشته است لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
 نیکب در دلی فرو آورده اند که حال یاد آن گوشه خاطر می جای نماند هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والا اگر امیر و اباض صوفی خان بجای و در هر
 مردم نافرمانی و دلتی نمیشوم و یار کجا برم لب خجسته ای را به سحرگاه میگردد از در دستان
 چنانکه مومن هر شش از پنج همسایه در آزار باشد بیدار بود و دهم از ششم بتیابی را رفته و در
 فرخنده سر و شوی از در آمد و به سپردن بهار سامان نامه کن بجنب بماند بخت هر چند نامه بکار
 امید که بیاورد و دیده جان را تو تیا آورد و تا که اقبال را افسرد و بیک از روز را یور بخشید لیکن
 از اینجا که آن قدر می متفاوت از شهر و غزل چون نامه اعمال ز راه از ذکر می و شاه ساد بود
 دل سودا زده بدان نیاسود و تمام بلین یکبار و هر چه صدها شکست گفتیم همه به نه مرده
 دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه که شمه غزلی که لب بفرموده آن توان کشودن هر چند
 در از نفسی خواهرش در آواز حال بخیر و شتم آورده بود و میخواست که خوابی نخواهی عیار ناله
 پرده گوش الهام نبوش نشانها مادور اندیشی فطرت با خودم در ستغیره انگند و پس از آن
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن با زانارسانی فهم و ناتمامی انش من به نفسا
 خاطر نشان من شده از آهنگ عربده باز آورده و خورشیدی بر دمان نهاد و نیتوای شیده آزاد
 بهم بدین مایه رساندی که باری از فرشته شش گشتگان نیم و گاه گاه بانه رسول و رسیدن مکتوب

آزیم خرمم که دیدم که مأمور گفتار را شکم و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 درنگی که در نگارشش پانچ از من بمیان آمد اگر از ترک او بپایند ششم میتوانم گفت که مرا بدین
 جسمم نتوان گرفت همان درویشان که ورود و الا نمیکه بر اثر آن بوده است سخن
 گر این پاسبان آمد و کمابیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرستاد
 زحمت بتن نماد و دست از کشاکش بندگراں باز رست قلم بچشمش و ورق بکشایش
 آمد و شکریاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آینه گزارده شد امید که
 ازین بعد زودند ویران نشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا سپه نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
 روز افزون باد عرصه داشت کج غمور شاه او ده از جانب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حمیدرخان بجای در بوقض عرق حضرت قدر قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطانه میرساند
 و الا فی رتبه اورنگ جهان بینی که نمونه سر بر سیلانی است بر تر از انست که پایه آن آرزوی
 بوسه نگار توان است یاد داند ایشنه راه خواشگر و سرگردیدنی بسرا پای آن توان کشود لاچار
 بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار همایون پر توی باد چانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خجسته پیوسته
 ست بسبیل شماری افشاند و نیزه تهنیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آرد و سئ
 که از دیر باز در دل بود و بدو پذیرترین صورتی برآمد فره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
 دیده بر روی هم کشودن ست و فاو رگل را به رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گمر
 رلودن بهار تادم بدم گمان از نیتظرگاه خسروی ریز و غوغا از شتاب زدگی بدم در شاخ

رنگ شکفتن می پذیرد و سحاب تاز و زود گریای آبدار بر فرق شهر بار افشانند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جائیکه فراگی که خیره و توانائی بهرام و غیره پنجمی که کند و عشرت گریها
پرویز سرندگان را به انوار رسد و خاتم از بر جیس تیغ از منقح و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در ان موقوف بشمار آرند و زمینان را که ام پایه
که باور و نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان نفرستادن نذر و استند های عطیه قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدق هنگامه در خسانی و پذیرفتن راه آور و قطره از
بهر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب با آوازه دوام سلطنت جادوان بلندی گرای و
کو شته پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مومنان که لاج الدین محمد
مخلص نواز از خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خنک نام بر آورده و به توانائی گشت
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر تابد و فادانی عبارت درین حلقه گنجینه
لاجرم که یکی از بنیام نام مریدان مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آورده
باز بسای اندیشه و کوهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرری مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سلازمان رحمت آن
واده ام که این رایه لکنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکنو نویسد و
نرسیده نایب اندیشه ام میگردد که ساداکان نامه بکتاب الیه رسیده و او را بخاطر گشته
باشد که عا لب کشف سر و فانداد حق دیرین صحبتها که داشت و در اثبات جنبش
کاک تنگدلی کرده چه شود اگر یا رخ آن بقاضا از لکنو به طلبید و نفرستادن آن مرا از بند
تشنه پیش بدر آید و دیگر از دیر باز بخوابم و حده نیت همین است که هر چه از نظم و شرف اسماء است
به شناسان طرگاه قبول کرد انم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان
محمد و مکرر و مطاع نظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلوم العالی می سپرم که رسید

ترتیب

آزار و شنی آیین تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نشر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن نقد
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گامشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بماند
 رسد تا آن نیز به سبیل انتساب القاط و در آن جریده جای باید چون فرستادن این مایه کاغذ
 در داک صرف بهیده دارد آن خواهم که خواجده تاشان من بگردان باشند و هرگاه یکی را از هر دو آن
 روی بدین دیار بفرستد آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر چه اینکه تازه ام بنده ام
 چگونه که جای در دست نه بر زبان و شبها بر و شنائی روز و روزها بفرخی نور و زباد
 بنام نواب مصطفی خان سجا و در پیشرو میر خدای محل مایه جفای خویش و
 مان شکوه که خاطر دلداز نازک است به جناب نواب به صاحب بر نگین سوسم نامه میام که مرا گوشه
 بلزله می افکند چون بگردان آید به پیر سیدنی دارد و باز گفته میخواند اگر چه پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب از مانی مستند به بدین اندازه را بود اگر آنست که از ناگهسی بالفتا
 نیز زعم ناکسان را سخن دلیر کردن و نگشت شکوه بی شکوه با آن خود نیز بفرقن از صیبت و اگر
 این تغافل های بی محابا و فراموشی های مانگزار از عالم مکافات بمنزل مست مرا که نره مندم
 به گله نتوانستن و ساز پوزش را به نوانیا و درون گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
 و کدام با دازان سوی دزیکه پا رخ آن نگارده آمد و جان بر بگز از این فشانده تشنه من خود
 از فراوانی اندوه و غلام درین روزها بمن زد می آورده بدان سان سیه هم و هوای دل
 نفس ندون و بادای خاص سخن گفتن آید چنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل بدشتا طامه زعفران سیج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موسی گشتا
 بدر نیاردمی و خود را بر در بر سخن سرانی نه نیستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو استی
 و دستایش و لنوازی غزل تو استی سرود فرود چه نویسم بود نامه که از انبوهی غم نیست
 ممکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی بجز گفتن را است نیاید و نوشتن

آتش و این سنگها بر تابد یار نیاید و با شک که بند دوری از هم گسلد و دل بپوید به جز نانی
 آتش بپوید نامر بنام ناهی مولوی و لایست حسین خان بهوریش جبرم کل
 قلمی و بیار که با و حصول منصفی آفتابانی فرو شیکه مرا شوشی اختر من پس
 در راه ادب جوشن طلب بر بهرین جایش پند آئین آمیزه فرنگی باین کمر کارگاه که ایند پس
 و بستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده ببرد اگر آن بنده بگفتار و کرد او را و بد
 بروی و دخی مهر انگیز است هم خواهی نادل بهر روی وی کمتر شکیده و هم نزدیکان خواهی بر این
 نشاط از خاطر بریده گرد و آرزوش از درون سوی بهانه بوی آید و سپارشش از درون
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده در و شش و شش ایند در مان جا و بدید و دل نه نه و پس
 از یکد فرو و بهدانی که که نشان او آید و در لیست دیگر به نهم انس باز و بنده اما کم خود بنده که کیا
 گوئی و دشوار جوئی شیوه او بودند در نگون بگیش پای و نه از شایستگیش بایه هر آینه به
 نیم گنای که از وی سر زند از بود و با و شش در گذرند و بهرگاه چه در آنگاه او چه در نهشت
 نامش نیز نداری من آن بنده زشت غوی ناساز نیم که تا از آنجمن بدر فتم خواه از غوغای
 شب پاز و زری باز نیست و بهر مان را اندوه تنگست می از میان بر خاست نه خیال مراد و ضمیر
 خواه گزار می و نه نام هر که و لب شفاخت نوایان طوای با اینه ناکسی به جوق این دیده دوری
 شادم که شناسائی با دافراه کرد از خود خم شیده اند و گله های بجای را بنظر راه نداده هرگز نبوده
 که درین درونی آفرینش از ملازمان شکوه اندیشش بوده باشد چون از خیر سگ ابرام
 عا بر من مقصود و سخت در آفرینته و از فرون مری خواشش ابروی گفتار بهر تابا نیست
 ریخته بودم هر آینه شمساری بر من هجوم آورده و پیچیدی مرا بر هم فشرده بود که هرگاه بهر ضربه
 توانستی بستی شست و شستم از بنیادی دل انجمنان بلزله در افتادی که عذر کا بنظر آ و رده پیش
 از آنکه بنظر می از قلم برون فرو ریزم بنظر است از قلم فرو رختی و اندیش را سر باید عا نگاری
 و پوزش گزار می کف نمائی فروز شیکه دیدنی بهیم طلب رخم خط است و سخنی چند ز غمهاست

سنائی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر و محبتش آندی و ذوق آگاهی اندیشه
 آتشگر دمی و از مکر می میرسد علی پرستش حال خستگی فال بیمار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر شکنج دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از شکله نهاده
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر خاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتشش سنگامه
 تیر بود و ستیزه و خردگر می بازار استخیزد و آتشش که سپهر بر بگرش نیگاس من بخشود و بخت بکار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موی فروغانی کوکب گور نری به آله آباد از غنوسه
 ساز کردند و آن فیروز می ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی چاه مخدوم بلند آهنگ
 ساختند و از طرز فرموده من اثر کرد و هر که با خویش ترقی در افتاده بودم از من بدر آورد و شوق
 بهانه طلب بقرب ادا می داشتیم نهایت از بند جیب به آمد و دل مشرم زده که خود را
 افسرده و مرا نثرند داشتی از من مستی طریب برقص اندر آید شفا به ارادت که برقع جیا
 برخ فرومشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناله کشته روی آهنگ
 پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشن گوی ترنم شادی برگرفته عظمای تشنه لبانی هم نشانی
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو لیسیت با فرزندگی و هاپیونی
 قریح این منصب و الا که ترقی طلبان را قایت معراج کما استقامت بام مراد نهادم مخدوم را
 به تحسین با یکی بنشینید باید امید که ازین سپس هم کوفتی که دغیر دراز نفس بود است
 بر خاطر عاظر گذر نکند و اسعد الله نام بسیار با فافتنا بشیر پذیر قبول رو سپید و آید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۰ عیسوی ر قعه میوه میوه او می محمد صدر را لی و علی خان
 صدر الصدور و رقبه حاجات به اگر این بنده اندک نشو بسیار گوی از دوگستاخ و پیر پیران
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی نیافتی نتوان بخشود و کیرم و فاندادش هم با گران
 زمین سادگی که دل با شربت ایم ماه شور که شمه تفقد مخدوم بر دانی کار شسته تر از اسد و گیاه
 زخم سنان آن دور باش که سیاه سیاهش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسنان یمن

رسیده بود به نیک انباشت و باد دامن رشک آتش باس را شعله در کرد هنوز این جبراحت به
 پنبه مرهمی در خور چاره پذیر ی و این آتش بدیم آبی آماده درود میرسیست سخن کوتاه هر گونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مرزا قاضی بیگ صرف گردد
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسیده که بجهت از بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور و خلص حضرت سلامت رسیدن و نوزاد
 دل بانو مند و شاخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نارسیدن با پنخ ناهامای خویش میکنند
 و از خاشاکم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گمانید و چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شما بر گرفته و دستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه در و در جناب
 مولانا تراب علی صاحب این بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلاسفه از سخت جانان هنوز
 زنده است هر کس بکنید خواستید که بنامه یا آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر بهم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید بهر حال
 بهایند و از هر چه بگوئی نه بینید دیباجه های بلند رسیدن حال من پرسیده باید چگونه
 بگفتن نیز و چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیمه که در میان خار کشته
 ز دور رها خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای دند دل از سر ایگی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جناس کوشش در پیش دست و دلم از تفرقه بیم و امید ریشم شک
 که قطع خصوصیت تواند کرد بر نیامده و بهنگام پایان رسیدن تیره شب نام امید
 در نیامده حال پیر آن سرمه که چون جزو اعظم کوشش اشرف الامرا لا لا و لیکم کوثر
 نبیند که بهار بدین جای آورید به پیش در آفریم و در خواهم و استعدا حاسه و در
 حکم انبیر کنم که برای آنکه نواب عالیجناب باید بلی نخواهد آمد و هم از آن رگنده باب اجیم
 خواهد رفت اگر چنین است بیا من و روزگار من و آفتخ از دوری راه و درازن کار من
 خود هسته آید که نتایج طبع و الایست شما بنگرم و از ترا دیده با سکه کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آید نواب گورنر و در یوزره اخبار از هر در تر متعب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان
آتمایه و دستپارای و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برد
یا چون دقیری از بزرگسنت پریشان کنم آن اوراق پر آگنده را فراهم تواند کرد و به رنگ
چند روز که معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه بگاه رنگ زدای آینه و داد پاشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستم و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه کمالی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنه و غزلی از آن بزرگوار
مفحس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا بهر کاتب چه در کمال اخیر
مصرع اول که با اصطلاح عروضیان آنرا بحر نامند زحافی بجزه واقع شده که بر صاحب
لطیف سلیم نهفته اند و اندام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه چون
نه حق باطل کا به بین ده دانه چون که گرجای کف میزان هست و السلام نامه بنیامی
موسس خا تصد صاحب فرقه طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار و
سپهر سر زلفش که به پر خاش انجامد آفتاب کرد و فرخ دودمه چارمین مصرع این بیامی در میان
آن بهفت فروزنده پیکر بنهاد بیامی آتم که به پیان من ساقی دهره ریز و همه درو درو
و تلخایه زهره بگزرد سعادت و خوشست که مرا تا سپید بفرزه گشت مرغ بقره با آنکه بنورم لب
از تلخی این مویه زهره فتانست دل از سادگی در بند آکشت که اگر نگارش تقدیم این سال اگران
پذیرفته باشد نشن نیز بگرم تا بر وزا فرونی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی که چشم بی توان
بهوس شیوه که من باشم و به شرف خورشید خرسند گردم خدا که دل نهادن من به آثار فروزی
چشم داشت فرخی و فروزی از روی مثال بوا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاط تازه در گرفت بفرز عید آمد و عید آمد و نوسله شادی برگرفت خاتون

گفت ترنمان که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 پیار به نامه بر از آن در تهنید است بر نگردد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم سردی
 ذوق و اندوه عکس بر عاقلین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن در هستان دوست
 را سپهر نیت شستن و السلام نامه بنام مصطفی خان چهار در و صفت یکدیگر با
 یعنی پارسای بی آئینش عربی فرو بنویز زبانه ام سختی این در سوختن بگذر از مرگ
 که والبسته بهنگامی هست آبا و بران نشیوانی نشیوه که تاز بانش بدین جنبه خست
 سپاس توانا سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزاری دیگر در آنست که سبب که این لکشا
 پایدار به بلندای نه پست و برین این روی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شکفت
 نیز نگنای را چه نیر و داده اند که چون نبر مان جنبشی که در نهاد دوست نفس رزگان رادل
 از جاس بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شکفت تر آن که نرم نرم
 وزیدن این باد را آئینی به آن استوار رسد داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دور و دوش میگردد که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند بپایار از هم ننگد و همان
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم برسد
 سخن کشاند تاگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانه یابند
 جهان جهان آرزو را روز باز آرد و گو تاگون آگهی گری بهنگامه دل را دگان را بر پیش نام کرد
 ماتم زدگان را بگوید که کشاکش چنگ را بنوا مایه سیار و چارم را بدیم بلند آوازی بخش
 شکفت گاهه بهار به را آواز و شادمانی مرغان شاخسار به را خروش کوتاهی
 گونه سخن از دل زانند و دل سخن نگارید مگر بهر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرستش است
 در خوشی و دل در شک آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نبرد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نغیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانهی چه نام نهم و چگونه بمرگ محسوس
 سیاه پنجم امر که آرزوی همزبانی بر دل زرد آورد و اندوه درونی بیایستد تا آینه خسته

بتازی نگاشته آمد بمن روزی هشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زهر بیا
 تر سببیت و دوم ایرایش آوان گفت تا به بنیم که چه بایا ز روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و شبهار و دشمن تر از روز و روزها خسته تر از نور و زباد
 ایضا جانای دو سر روز هست که ذوق بهزبانی را بگریخته نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهمانه شاری می نگرم دست با قلم در آینه شش گسترخ و قلم با صدف در روانی دلنگ شوق از
 دل چون سائل بهرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شده مسافر و گشت
 آنکه من بخود بانو پیش در شکر بزم و با سگاش در مساز چکرم و درین متغیره جانبها اند و توان گرفت
 و هیچ جلد بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبک سحرهای همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را بخوبی نگه در سخن است سر بایه نگارش اگر بخیر است دست بهم ندیدید است که
 پدید آوردن و گردن آن باندازه نیروی کس نیست که بشود تا با فریدین آنچه نیافریده همت نگار
 آنچه بدین ازانی است بیدار و نورست و گری مهری یاد باشد اگر فضل از آن نهشته نشود خام
 چون خسر که بر پرت برافروزد و خود را نامه را با همه که سوز و گریه تمام نمیکند و در سطر نگاشته
 نامه و خام را بایه دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بر سوز و گریه چون بیچاره را آتش
 در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش بیایی بگذارد و این را چه چاره آوان کرد و نه دان را
 چه جواب آوان داد آنچه بختیدن از منافات نیست آینه زش رویان است با خیر و ایران گریه
 این بر و گریه بسوی هشت و ستان چون این دایه کوید و باضانه پیش نیست فرو خندان شوق
 که زبان را بدین گفتار و ستوری ندیده برین آوازه دل شند و بنگامه گریه و سوز و ز کاران
 بر طرف و آوازه اصلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب و دست نرسیده که بر سر گزار
 یاد آوری آوان بود غولی و دشمناس نذر نشده که آنرا بگران از زنی آوان ستود و نهال این
 را روزگار ترا افشانی سپری گشته که شبکه سحری داشته باشم مرا خود غولی بنام نگاشته که
 بگذاشتن آن بجز بر بگذارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان ناخود مستجاب است که آیتان

بیان رسا لاجرم ازین بروز زمره خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموشش ایضا ولی لغت طوطیان شکر خاست ۴ هنوز گل افشانی گلبن افشا
 مستش جهت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشا دور و بهارین صحیفه از دل بدر
 زفته بود که نخل برومند تفقد افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن مهست سیدانه در و تنها
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زنی انبلی پاکیزه شیرین از بدون سولیش شسته و از دور
 سوتش کرانپشته تنازی آب از چشمه خضر و باد اودم میخ نخوده و بشیرینی گوی از شرک و دل
 از خضر و برده پاکیزگی گوهر آبروی خالوده آبر و هواد و لایزنی یک چشم و چراغ دوده
 برگ و نواد بر نیسان تا ازین گران از زمره دست فرو عرق ریزی سعی نجست فقر احسان
 زبان زد گویای روزگار که ساز نوا نیست شست انگور اگر در شکی و انستی که آب
 گشتن و باده ناسه گشتن و بیکر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر نگر آب
 نخر و یار بار نیار و ی تارمین ساختگی مردم در دهر نادای پندش که اگر آغاز کار و ساز
 که بگویند گون فشان در آمدن و بسوی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است که اوائی
 از دل آورده این میوه نخر و دیگر هرگز سر از خاک برنگردنی با ندازه در آرد بالای بنجاک فروختی
 نادرین نموداری بالایی نگشت خانه شدی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمای
 پیشتر یک نیمه نیمه و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی و بختگی بدین رنگ
 و در خامی اینچنین غالیه نام است من ضامن که بهشتیان بیاده ظهور رنگارنگ و سبز پوشان
 آن روضه نتوانند که دل از هم بکس به بایند گفتیم آنچه به بختگی زر و گردیده که شکر کار ساز
 عذایر است که کار بنیویان بفرد انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با سازه
 بخون گرمی و ذوق است که در رنگ در و جوی روان داشت گل گفت همانا آنچه به بختگی
 زرد گرد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد خروده وصل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سعید ولایت حسین: بیکسان امیدگار غریب زدگان ملاذات والا
 تفقد رستم مع تنه قطعه نوشت دو عدد رو پید وصول آورده شمسار ناکیهای خود
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایمازفته بود که دستاویزگان کاغذ را با یکا حشر
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهای در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بر تن نگاشته اند شکر حق حیرتی رویاد و بولاجب سگالشنی بدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خرد را سر مایه تیرگی روی عطا ی نبرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخدمت نرسد و ما برای خویش هر کس نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه
 که شکر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیامد روانم نیاساید و حشر از دل نبرد
 با مداد در زنجیر نشین بهلا دست میرسم انشاء الله تعالی عطا ی نبرگان هر کس که سر کمال
 مخلص بود از این شکر ای روزگار از سر نیامد و خرد را باین پیش آید ان اقبال چشم خویش
 گویم که در عرض دو بهفته دوبار دیده لب واد نامم در روشن شد شستین مکتوب نامه مولوی
 نورالحسین بهر آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دویمین نامه
 را از یک از گرانمایگی با جان برابری و دست و پا را در احوال بود آشکارا کرد و جادوان را
 که بیکم روی را جانید فرمان جای آوردیم و دست بر خود نهادیم و عود شستنی با دست
 و خندیم سوره صفات حق تعالی قاضی القضاات میر سعید چون کشاد و خوشان مستان
 و خیرت مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان است با جان بخش فرود نبرد و از ان با گان
 و اگر پس از خود گنای که از من بوجد آمده بدان منزه از یم که شوق نامه مخدوم آبرو
 من کرد و لیکن اگر به حق محبت با من این نویز شش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
 حذر بازوی اندیشه ساخته آید و السلام و الا کرام الیه شما صاحب من مافی دار کرد
 که در به لب واد گوهر بن نامه تو بانی نگشت ازین پیش آنچه بیکم بیکس نوازی باشد که بفرست
 نقش نگین فیم است و نیره بهر ان باب فارغی داری دارم که حساب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل بی پایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست باجری من نیست
 که از آن داد که ده این خلافت آباد خود را بیکس و کشیده نقش دیوار نموده خوشش گردیده ام
 شمع امید می در بزم خیال افروخته و چشمم بدار که برپای فرماندهان صدر دوشته دارم چگونه
 که حکام اطراف چه بخار با سر کرده اند و چه رو شمایین گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج
 خواب گشت خانها غوغا و سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین یار که عماید غمازی و نمانی اختیار
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان
 را مرهم نواز شنی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را رادانی
 نیست در نه بر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیر سست امروز که نسبت و منقسم حجب
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه شود این خبر گردید که در کلکته و باشا است
 منکه به اندیشم دستاخم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد
 نگار انبیا می من فرارسیده نوید یافت خود و متسببان خود و مجموع احباب و پناه یکبار
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزیه عمر ایضا قلیده و دل سلامت چیزی داکتر
 که بزرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال بیخه مستر اندر و استر لنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پیر از آن والا که قضا ازین ساخته شرک کد
 بیخه منظور دارند حالیا حالی شد که سبیلاب فنا دادن بنای امید واری مغالب
 رسیده بخت میخوشند و آن صورتی نمی است الا ظهور این طوفان بهوشش ریا
 فرومانده این خواب آباد که فرانسس هاگنس بهادرش ناصند با والی فیروز پور پیمان
 یکی نسبت و ریوئی چنانکه خواست بعد فرستاد هر چند پرده دران در پرده بارم
 دادند و سختی از آن راز برین بازگشتند مراد دل از جای نرفت گفتم استر لنگ حق پرست
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او دست بچاره گیری خواهد گشت
 قضا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه ریورث بعد در رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد و دیگر ندانم که در آن هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره پاکه فرستاده این داور بیکینه کش بود چه گذشت این قدر دایم که صاحب
سکرتر بهادر مرز و خود خوانده و گفت بخونیر فرانسس پاکش بهادر در باره پیرویش
شما بعد منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه دور یافت گفتم آیا صاحب از بیاض
بهادر چه بخونیر کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو قدم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا شسته
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استر گنگ را بهر جام کار با سر یافه فرو
ماندگی می شمرم اما صد در این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز چرخ دستاره را با خوشترین ناسازی بنیم بر من هست که غرضت
انگیزی بنام بندگان و ارادریان نوایه گویند جزیل بهادر بیک فرستادم و حال خود
رامو بموی در آن بگز ارم و شما هست که مبادی نظم مرا پاره در گوشه صاحب
سکرتر حال بمیدانان امر کو را بیاور و خسته را بشناسد و فرو ببرد و نازک دلداری
گرانی کند و خواهش پاکه جگر گوشه ابرامی هست و ایضا والی سرج مولای من
هفته هم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیشه افضل بیگی درون خویش کشادگی
کرد و از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی او دست شام روز و دو بدین من
و سرم را سپهر رسانده و میید هم شمار که مرزا افضل بیگی خطاب با خانی و مقرب الیه و
یافت و حالیا مقرب الیه و افضل بیگی خان بهادر نقش بگیرد است اما هم از روز و
خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است و با سلیق زده و مسهل است
تا بجای سکه زدن نهاده و سخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنهم اینست که دور و ز پیش از دور و
مقرب الیه و بهادر که بیانش گذشت فرو مانده و ملی و کیل مرزبان بیوت را نزد خود
خواند و کاغذ گذراند و وی بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخا این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر این را بدیده و روی پذیرفت اکنون مرا اگر بی چند سیر رشته خیال افشا
یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر و سخت است اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسته
بی نام و نشان را باورد داشت ز پورث انگلیزی را که عکس گرفته و فخر سر کارسیت نیز عطا
و انموده است باینکه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مقصود را پورث انگلیزی
را نسخ اقتد بین زد و سی چرا باز آمد بایستی که مقابله این برود و تخریب میان آنکه ناگاریک
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بعدی علیکه این نقش تان را بروی کار آورده است
باز دادند بعدی چرا گفتند که ز مندرجه این زایا بدستد و دیگر نباید فریاد شد طرکی درین
که مرزا افضل بیگ که تان را از اردوی گیلان پوی گورنری رسیدند خود را از پرچ از
ببخشید بنید اند نیز گفته است که مرزا از تفهقه دار ماند و خاطر مرزا فارغ گردان
ناچار از شما میخوانم که تا توانید را با بدانید و بمن بازگو کنید تا دانم که باید کم کرد یا نه
زیاده اینها مرزای من و چگونه کم کرد و سخت چه قدر که منند از بچم اندوه چه مایه
نزد من سه ماه است که نزد وی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک در
وفا گرفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام و روزی داود بیگ دست
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین با محمد بکا پیور رسیدند گفتیم و سلسله بکاکت
کسی نماند که مرا چاره گری در میان می توان کرد و از آنچه در آن سنگ نامه روختا بدیدیم
خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان و عده دارند که چون کریل منبری املاک را فرجام
رینجوری بر خیزد و سوار شده ایم با کنش صاحب اردوی بکفت آرد و بمن رسانند و بکین
روز با یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کریل منبری املاک از جهان رفت و اسیر
بروزگار من که درین دیار بی فرمانده اسیر بنگ منیر خیم و جان بنا گامی میدهم عده و خانه
و مالدار من تهنید است و تنها خلقی سرانجام من دارد که در هیچ تشنه خون نیست خدا را
اگر بکا پیور و از انجانب بکا پیور رسیدند بکاکت که خورشید آید سطر سی از و ضار

درود

دادگاه کلانته بمن رقم خرمایند تاروان بسیار مدد دل بشکست و السلام ایضا جانگیر
اجزای آن تجلیل رفته و که ورتی چون در دانه باده و خاکستر از آتشش و مانده هست اگر تیر
دوست افشاختم ترسم که پاسی نازنینش بر خیزد و اگر آموده این تارنگردم در عالم مشغول
بوده باشم یار یار چکنم نای غمت گزارد و سیاس مصر بانی بجای آورده باشم
مشاهده غفوت نامیده را آینه دار جلوه شایان و سناخت عالم اسرار و نظر آورده باشم
که چون این نامه که من در نگارشش با شیخ آختم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشم
سخن نیست که باز گزافی دارد و یا بدوش همیت نه وزیده و کرسیانه این بار بر کشید و دادم
که چنانچه پیش آمده چه از گریبان و اگر انکایکایند حال آن داد که و او ضاعت آن گنگ
در نظر دارم حاکم راست میگویند لیکن ماتم زده رادل هر مجرب بسیار مدد و خسته جبر هم
شما را بخدا اگر با برچ و نشین هم بران گیرد و در دوزخ و رقی غمتی که شد بکام دل بر رسیدن به
آسمان هست و اگر استیقدر خود میدانم که رای وی درین داور سیاحی است حقایق است
عین خود از تنگ نظر فزایی من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم نه و معنی کار من
کار شما هست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این کار تنگ در میان می نهادم هر کار
که از من بپرسیده یا نشد بعد توانم و مجبور لا نا نمودن میدیده و آب و آتش می افکند به
هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و اکشت نامه روان را بنویسد تازنگ
بخواسته و درون را بنور آگهی بر افروخت و دانستم بکس نیم و کسیه دارم سلامت باشد
و چاوید بمانید از جانب شما و بی رونق کارخانه گونهدالی بدل آید یا فتانیر و جوش امیشگر
شمارا که از تنگ اندینیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری تازه رساند خوش
و تا خوش و هر راه قوی ننهاد و روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
به شما و خالهای شما نظری افتد دل میسوزد و خاصه وقتیکه سرخ این سفر و مصافحت
ساده چشم با اینهمه خنایا شد که میگویم که بایا میشکند و برسدید و در این راه مسافت مضایق گرامی

سفا و ضعیف بر خط نشان شد و باره خویش گمان نیست که ناکام نباشم و بدو رسم چو طالب طهور حق
 تحقیق و انجمن کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محذومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و آینه
 گوش پوشش کرد و بی نظمت و جلال این روی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل نباشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بیکلته نیتیم غلانی در قفای
 من با مرزا صاحب هنگامه بهزیبانی گرم کرده بخوت و انجمن حکامتی چند مطابق مقصود خویش
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب پنجهای او را باور داشته اگر تیغ نباشد این بایه خود انکار
 باشد که مدعی استحقاقی دارد و استعداده حریف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
 حقوق کوشد چون منفرض میرا بدین اندیشه نگار بختند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
 استاد ز فرقه سراندم فرو دل بر جانم که بجز جبر جاره نیست تا اکنون کرد و دست جانب
 دشمن گرفته است تا بکشد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکنیش مهر و فایزه مند باشم نسیب تقدیری اگر شایسته بخشایشی
 بر آیم نوید غنای تقصیری و السلام ایضا این بتائیش نامه السیت از غنایده است و تجارب
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه جنبش نسیم درود حبیب
 و کنارم بگل اپناشت درنگ و نگارش یا به از ناپروائی بنود نسیم که سرمایه تحریر و
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده برخشد و بدین که عاده مدعا طلبی بی پایان رسید
 نامه و نامه نگاری بسیر شگافش آغاز کرد و شوق هنگامه یا به نگار می ساز کرد و فیه سانا
 ناعی نامه شما از صحت جو فالف الف الجود قبیل و کعبه حضرت مولوی طویل الدین خان آگام ساخت
 حقا که پیر و پنداره این نوید بودم از من آداب زمین بوس ساندند و عذر کوه قلمها باز خواهند
 امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذر یعه تحریر فرماید و خاطر طر شان نسیم
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و شماره پیش آمده نیست که بر روز چهارم از منی که چارشنبه بود
 یا یازدهم ذیقعد مطابق داشت بر پویش مقدمه من ازین داور بگاه بهر دروازه

ای بی بی پیر پورث و کو مقدمه ریوئی چون موسی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دل بستگان
در هم ریوئی فتوی خون کیمبان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبرو و الا سجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهر بان شناسختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم بر ستاری پایه تهریر صدر نبود می پیش وستان این
محکم خسته در بنیان مرادم افکنده بودم و حاکم را بر من گزین ساخته و کوتاهی سخن نامرد
رنگ و بوی کارانیت تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطلع
غالب می خورم غالب و قبیل غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
من دانه ددل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گد چه عریده با بنیاد کرده می صرفه بشمارد تا گاهی
منست ورنه اگر تاب و توان داشتی آن قدر باشمارد و بختی که شمارا دامن گریبان
بزبان رفتی و مرا سرور شکستی آخر از خدا تیر رسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که بنگر از ریش اند و سپه تازان
شکوه کجا بخاطر نشاد میرسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز بود لیکن اندیشه
بران پیچید که مبادا و سمع ادا شناس من مرا از خود فرستند داند و بدین گمان از تلک
فارغ باشد و من زیان زده و باو یکدسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری عاقبت
بدین رنگ است که بار در صاحب شفیق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخرالدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ استهان حرج بلا که زود رقم شکسته بود
خان بهیلاب قناد و خون و قایم بگردن که درین سفر از بیابانش بازماندم فروردی
سیاه خویش خود هم نهفته ایم شمع خاموش کلید تار خودیم ما و امانگی و بهیاری من ازین جا
توان سنجید که دندان بر یکدیگر تهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزاردم اگر قافای
محببت بدین جرم برانغم نشاند و به تیغ بیدارم خورم ریزد منرا و ارم و لطف درین صفت که چنین
در نیایب گفتار گرایم و نه گامه پوزش آرایم شمرسماری بشینگر و در خولبت افزاید نگارم الدین

بنای بر خیر تا اگر افی تشویر بسبب گدازش کردم و گرد محبت از چهره برافشانم یعنی اگر تشویر
 در هر روز از می استوار بنیدید و خود را دوست دارید و بیرون این مال بین خان دانسته آنچه
 چاره سازی و سنگا لش گری بجای اگر یک که این درد مند و روز فاشان اسد الله
 روسیاه را فراموش کرد و شمارا بجای او داد و نیز بر برادر الا قدر سید الله
 گفته شده است که چون بکلیه رسید و شمارا در یاد اند که اسد الله پیش از من بکلیه
 رسید و هست قطع نظر از من و در هر چه که بشود و هم آخر خدا فی هست و داد و هست افغانه
 ناکامی و سبب کشتی این فرزند ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان عماره را دل
 بگذارد و آهین را آب گدازد و زیاده از این آنچه نویسم خبر از سنا نشکسته و من از
 سنا شکی گزینم اسد الله بن تشویر و سنا الیقینا فرد رسید نهانی منقار که سنا شکی
 این از عمری بیادم و در سیم و راه پیکان را به روز گاری و از هیچ و تاب انتظار که ستم
 گردید تا که هر سیم نام بر این که در دگوش تنگ گردید تا زدم این سیم ساده و یک کار می خوشین
 نگه داری که خود را شمر سار و اندودید و عذر بر تر از گناه آوردید و بعد تقدیر هر صبح عزت
 و از باد که اینهم غنیمت است ۱۰ غلب که برادر ما حبیب الله نائب فرزند اول اسد
 امین الدین احمد خان بهادر رسید و باشند و شمارا دیده نام بر نام نامی شان در روز و
 این روز می رسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جانشان خبر دادند که آنکه که بکاشان
 شان فرود آمده باشند و شیوه مختلف مرغی در شش مینگارید که چون ترا یعنی نام نگار
 را با نوای امین الدین خان مجبوری است هر کینه و ارج با سحر و قاتلیم رسانیده خواهد شد
 سرتا گردم معامله من دادند آنچه است که نظامی و دولت و محبت و در میان توانم بخت
 می این نظامی قادره یعنی دخی می کند و بسیار سرج و دخی نیست الا جرم هر چه با
 خواهد کرد و با من خواهد بود حال انداخته و از آن جرم می پدید آمد جیفه که بعد از
 مرز آن انتظام نمایند و فرزندانش در خرد می میم شده اند خدا فی توان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر از سوسه دیدار است
پایانش کوها کرده روزگار است تاب گزارش آن کرا به سنگا شسته چهاردهم اکتوبر
سنة ۱۰۸۷ ایضا صاحب من به دیده مشاهده آینه سکندر فردغانی گردیده و
عبارتش گریخته نظاره کشیده بیا نهای خوش و جزای مختصر نکته های دلپسند و نهنگ
نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان دول روانست و مراد روانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان غامول اند و قتی درست بخیر
ندارد انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب بام جهان شاد و بین هفته
خبری نگار و که در هفته دیگر خود مکنزب آن نگردد و در یک هفته جنگ الی سرکار با و الی لا یوم
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکاک تحریر می کشد و بعد از دو هفته بنویسد که آن
خبر صریح بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسی قلعه اکبر آباد در وضع تلخ محل بین با
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانان کونسل این بیع و شتری روانه شد
به حال امر و زکی گشته چهارم شنبه است نامه ناهی با و اوراق اخبار لیون رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و خزانة دوله نواب امین الدین خان
بهاور و دیند و خریداری این را ناپسندیدند زمین پس هر که از اعیان و یار هر دو پیش از این
بشمار عرض خواهیم کرد و السلام ایضا جناب عالی و اسر فر که آید روز سیزدهم از ایرانی
فرست نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خوشتر می آید که من فرستاده ام که لایق
بنگس بهادر و روز سبت و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئی بر سید ثقی فرود آمد
و بعد از دو روز شکر و بازار شکر از شسته جمعیت از یک جمعیت در مردم را به قهر و شکر
داد از انجمله خایم خاصه به شکر روان شد و صاحبان شکر ثوابا بهادر شهر رختاناس
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و دشمار و زنگنه را رقم را اگر مشکا که از کاشانه
لجانی خویش به باگی کوشی رسیده نئی بگویم که فرستاده در اینجا فرود آمد و شاه علی آباد

عالمیاب نه پیوست رفتن صاحب سکر شربجار همکار صاحب سید نشا بهادر بارگاه
 خسروی در سیدین مختاران شاهی بجهنم و گور نری صورت بستیم امیریل صلاهی بار
 دادند و گرو ما کرده مردم پای به پای زمین بوسیدند در هم منع نظم از میان برنج بسته بود و نیز
 پریشی سبزه قرار نیافته هر کس خجسته نذر گذرانید و هر کس خجسته همان کور نشن سحای آورده و تین
 نوابش نماند بهادر زبان چهره با آرد و پیوسته سعادت بارانند و خسته یکصد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطاای خاتم الماس بگین چهره نشاط افزوده و همین بار از جاگیر داران
 و گرو مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دودن پخان زمین پس امرای شاهی و عاهد شتر
 دو کلاسی اطراف و کار گزاران و فترای سرکار مهوید اباد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد و اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بخت اشرفی نذر کرده و
 بیاضی انگشتی آبر و یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
 سرت گروم به نخواستی گفت که اسعد الله داد خواهه را از دیوانگی ستوده آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمنده ان نماید و بخیر و تیره چون من در دمنده یک از بنده گان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شتر ساریم کرد و با بخش منیرستم تا خاطر شان جمع گردودند
 که دیگران آشفته سر جنتی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر عوی طوخی بیش نبود کار بدان عرضی
 اگر نریزی است که تن بشمار ستاده ام در میان آن دل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البته کار رفتی گرفت و رن من ناکامی جاوید الله بس ماسوی موسس نکاشته
 پنج جویری روزه شنبه وقت شنب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و انوار پس از روز گاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 تا رسیدن نامه مرا با خسر و گی شوقم حل گردید چرا که برگ من حل نگردید تا از دانشاها
 شما فرستاده بودی و شمار اهل دل و دانش و شوقی من ایمان من که ریشه مهر شما بغرول
 و دیده و محبت شما با جان و آینه تازنده ام بنده ام و فائین من است و مودت دین

را دوست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نایق شکست خاکم بدین چگونه گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر و استر لنگ مرقد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی که اخته برورنه گویم نخریتندی نالشتن بود که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید شدم
دل انجیل که دشمن چشم که شکین و اور پوئی که فرسوس با کنس مباد در خصوص ادعوی
من بعد فرستاده است چگویم که چه باید امیدگاه و اندوه فزای بوده است تنگی بر کار ساز
آن چایک خرام بدیای فنا و آسم اکنون از شش سو خاک یکام دشمن است زینهار در پانچ
این نامه و رنگ رو اندازید و نویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلشن روضه مردی
را که نامش باد از بای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت است
باسوی هوس الی ما قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چندایک تنگی در دل و سخت جانم که نامه در آخریت دوستانش میگویم و اجزای وجودم از بهر
نیمبر نریز میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش ببرد و راه گرداند و ناچاره بشنزد و دیگر را نگریم
که خاطر و دستان عزیز داشت چیرای حال خود سالان خود ویر و اخت و سایه از سر نشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پس از وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد و لیکن انصاف بالایی طاعت است بهر
پیشگاه مرزا احمد بنود و جز آنقدر بهر نکرد که بگفته رسیدی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنجا دید رنگ نور زیکه حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازنده داشت
وی روان گشتی حیف که همین سپهرش خرد سال است باشد که حقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آورده زربای توانا پر آگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بختک آرد و بیاد دهر
و بر فرو دستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و حق شناس که گردد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید و در من قال فرو
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی اندر ستم پریش و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شهاد هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر حسنین ایضا مان و مان این نامه نسبت از اسد الله
در مذهب سبوی آن یار خود پسند که پرستش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان این نامه یاد نیا
شگفتی تنگ کرد و دست بدان ناپیر و امی و من آنخامید بهو سناب که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز اگر بیکاه شده باشد فردای آن بدین
فرستاده آید زهی تصور باطل زهی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر نهی چید که در سر رشته خیال افتاده میتام
دار و آرز از شما میخوام پیش ازین میشنودیم و همین همی با نیست که نواب گورنر جنرال بجا
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و مان می آیند و بدین می رسید و از اینجا میگذرند و بهتر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بجل کوهستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم اند و دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگیر و دوناگاه آوازه در افتاد که چالش کو که در نر ناله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب و الاجناب از آله آباد بگلستان میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد در بنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقیه می آید و در
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و که ساز و بیک
در اندیشه استوار نیست در دل آوده ام که شما اندران هنگامه جادارید و هر حال موکب
فرغانی کوکب ناله آباد رسیده باشد البته این عریضت که از عالم رازی نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد نه زاری سر و دل مگر رید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام ایضا قبله حاجات هر خید و رود نامی نامه روان در تم و میدا میرا آرتش
سودا می خواهر ان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی جمال عمه های خود که عاشق اویند چندی بر داند
و خیر طلبان اسلامی خشک نمی نواز و عجب اینکه چون شما اورا این حامد علی را به سعادت شنید

ایستایم هرگز مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و مستعدی و دل آزاری را
 از آثار برشته و سعادت باید دانست فرمان چنین صفت که بهر چه بنام لب خونیر نفس از در دل
 فرو نیرد نامد را بدان نگار بند و تا محو دم گهی بتو شایب و بهر سخن این انیت که نفسی را با دیدن
 در تنگ ندارد و فردان خون خورده و جهان جهان پاره دل به امن شمرده و میشود اگر
 نخواهم که همه آنرا یورقی اندر آورم نامه از درازی بنگارم رسد و رقم انجام گرای نگرده اما چون
 مخدوم مرا به ناله های زار من صرزی هست عجز کرده ام که در هر نامه یک دو چایم یعنی غزل
 می نگاشتم با شتم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید اگر
 چگونه میگویم آنچه نتوان گفت گویند و رای میگویند و بر این دست یافت و آن فرخنده بوم را
 به شتم و بر این کرد و فرجه انان روزگار و اندازد ششسان کینه و باید آتش گفتند که تاد
 صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ز شتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 بهر چنین درین روزگار ان نهران انشی دارد یعنی حاکم قیمتی خویش بدو طمعهای خام و بهر
 تباها را در قالب بخت پس از آنکه با آتش غضب که اخته اند بصورت هر دو میان بالا
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت شصت زهر بلا بر من رعیت او و از سخاوم بر نگینت
 و از ان پس در بند و ستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت نسی پیماید مرحله بحر
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر تعلق آن آتش بپندست مگر بر حتم
 از جانب بحر عجز پدید آید و برین سرزیر که بندش نامند فرو بار و درین فرو نشستن
 این آتش بی زمینار حال با لجر این خبری است برای معنی پایان بهر جوی اما بخاق صورت
 صورت پرستان آن آشکارا گوی نیز دانموده میشود و نهفته سعاد که لار و گوندر سن پنهان بهادر
 سیدوین تو نیست با بی نزل اجمال فرموده توید بار و او مرز با نان و مشا بهر خواران و
 بزرگان و مالداران شهر نشسته و نشسته و عطر و بان یا قند خال است خنده گشته صورت
 و خلق و اعمال خود نیست درین پنهان ما گنم نکرد و بهرگاه ترسید چشمم بر آید آن

ابر حست از جانب چپ که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد رحیم بیست نژاد و السلام
والاکرام الیقین کارینهار صندریه رازی مولوی سراج الدین تبیس از غذای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویه کنان در آن هنگام که
دور تو آوینم و گویم که این آن کسی است که گوییم مرا به محبت فرقیست و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا نگه کردم و این را از دوستمان برگزیده هم نفسی که باخت و بمن بیوفایی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای برکتی و زکار با
گذرد و خبر نداشتند ما بستم که سراج الدین احمد کی هست و چه حال دارد اگر خبر بیاید اش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سیفای که اینجا هر دو قافراوان هست لاجرم چنان نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تعاضل بیاید و راه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان من
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که محاش من از گونه گون بیخ و رنگ رنگ عذاب بعد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر پیشانی و کافری در روز قیامت صباد و بیخ و شمشیر این
خوار است و بیست به تنه روی ما هم که در صحرای پالایش بگل فرورود و هر چند خواهد که
بالا جبهه نتواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش
ویدی و وصالش از زندگی دانستی بگلگیر برگراشد دیگر زندگی از مهر که خواهیم و دل باید بداد
که شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که نقد استم به پائیش کردن و در ادا
اورانها که اشتیاق میگفت که در کلک سبک از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسیم مرا بجا می تو باشد و بخواری نمایم که شاکه جز از مولود سراج الدین
این کار بر نیاید و دلم هر روز بی شکید چنانکه نام نه نامی شمشیر از شمشیر تو سپردم ام امید که
چون شهادت را بداد کانی و مر بانی کند که اندوه تنها می از دشمن خیزد و شمار از اینجا
شهادت و السلام ایضا دیر و که یازدهم اکتوبر چهارم جمادی الاولی و قدری

نخاسته لبست نه تم سیم یک لاف افراق آینه سکندرسید اما افراق اخبار را در آن لافانه
هر چند بیشتر چشم کشیده تنه افراق استوار بود و دیگر هیچ داشتیم که هنگام فرو سپیدان ناله نور وین
افراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرهمی در رواج این اخبار پیش از آنست که گفته آید
اما بدین نودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آواز آمد آمدمین در اور وکلای
اطراف را از جا برده برخی لبسوی گمارندگان خود زلفه و گردی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما بر بخیزد مقصود در وائی نگیزد کار من بدوگاه
و بی چنانکه دانسته باشید تنهایی گزیده جالیای بران سرم که اگر مرگ امان به باز بدان در سرم و در
دل بدان ز فرم فروریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیریم مهربانیت اگر معاش
من همین بخیزد و رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتد
آنرا گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می گفتندی که نه
مهر خوش تو باز یافت و انموده یا خفتی از آن افزون تر نیست قرار داد نیز بهمانست لاجرم دلونه
بود می اگر بدین کشور با نام می و با یک قبیل که خوششان و برادران نند بستی نه بر جاست می
و به اطل میری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر این منشی نصرت الله بمیان می گری طلب است
از جارج سوئین سمجارد ریاضتی و ریاضتی دشت که آنرا جرم من کسی نه انداما جاکم که کار برگشت
در کار برگشت خدا را دیگر و بدو دل من دارس کو لبرک بتوسط کرنیل منبری الملک بر من مهربان
شود و در یونی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بعد فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
نتوان سنجی یا نه در حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کو لبرک معزول گرد و کانس
که بجای کو لبرک اندیشید آنچه بر برون هنگام سلطنته را پس باشد از بهر من بعد نوسید و من
در آن داری از دستر استر لنگ چه چشم یاوری دشته با شتم هنوز آن بر پورث بعد نرسید باشد
که دستر استر لنگ در راه جرم گردیده باشد چون از بهر یک علم و دامن جارج سوئین
آویرم گرم از جارج خیر و دامن بر شل بهایانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کو لبرک

بزرگ ناگاه نمیزد مگر استرگ بولایت نرود مگر جابج سونین در خواهر بر عهد ستم با جانگاه نباشد
 مگر اسلحه شد داد خواه اکنون صلحت در آن می بینیم که ازین داور سی قطع نظر فرمایید
 و کالیت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شناسند و از سهم ببرند و بگذرند
 و الله بر ما سوری بخودن ایضا و الی من مولای من یکشنبه دوم جماد الثانی بختی سیم
 آوارگی در زانوید و پایی بدامن کشید نازم آیین غنچواری جان بر روی نکو یانی که درین
 دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را سداق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
 رسیدن بدلی تلانی اندوه حیران کلامه نکر و تابشادی چو رسد سیر که از اهل نظر مرا نکر و هرگز ندانم
 این رهبر و بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد در دشت سیستان و وطن دور افتاده
 تازه باغ غربت مبتلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
 که مرا بیرون کردی و صحرانوردی گذشت سم در راه احمیان و پایی برگشته و مهر و وفا در نهاد
 یاران نماده از دوستان یکدل گروهی با غار جافرا میدید و سر خوشان بنرم انرج عه قضایه
 گرانمایگان صاحبیدان در زوایای خمول فروخته و سفلگان و سفیان بار و زگار بروی کا
 آورده حال دادگاه از دادخواهان تباہ تر و روزم از چشم بیوفایان سیاه تر ناز سیده ام
 هر سو دیده ام و از رسم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول منصوب شهر آشوب
 آن امیدوار بازار آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندک نشسته زوال دولت یوسار و این
 خوی اما هر چه ازین عالم مست عاقلان را زبان مست خالصان انگبان سر رشته بربچ کس
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوایش هم از ان منزل مرقوم گردیده است
 از نهضت لواهی جهان کشای گور نری داشت هنوز آسپهان بیروی کار نیامده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل آباد فقر آن حکم نمیدانند
 آورد و اعیان آن که بدین پای یکدل و یک زبان نیستند امید که بهیچم نگذارند و هر چه در دنیا

دانسته باشند بمن برنگارنده دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و کنون نامه سپار
 عمری رسید و عمری دیگر بکشید تا عمر با نده سیری شده را تلافی تواند کرد اما شاید کردن و کنش
 بنعم هر رشته باشند نه انسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای جبرستی
 و جهان همان اشاط اند و ختمی باینک تا چشم سپرد این صیغه دو چار شد گیتی در نظر مهربانه تاز
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آتشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خواهد
 عزیز شما ای ای این خود و من هر دو بهمان است که تا در کلکته خبر به بخور می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر آسیدگی سیرایای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
 گذشته باشد تا این روز بگذشت کار را شکست عطا فرماید و نمودن دل و توفیق ثبات از زانی دارد و این
 ساجده را در روز نامه عمر شما خاتمه بکاره و منقطع مصائب گرداند آتشکار شده که مخیر و مرا
 از علاقه تازه توشنود می نیست بهر آنکه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو نهد چنانکه از آتش
 نتوان شد و کلکته بر غنیمت باید پنداشت شادمانی بدین نازگی و گیتی کجاست گیتی
 آن دیدار از آتشکار آری مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متقابل نبود می و طوق ناموس
 عیال گردن نه آشتی امن بر هر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستی
 در آن مینو که بود می و از پنج هواهای ناخوش آسود می زهی هوا آسود و خوش آب و هوا
 که از فرخ باد های تاب خیز ما ثمرهای پیشرس فرو همه گریه و فرودس بخوانت باشند
 آن انیمه بنگاله فراموش میاید بهم از نگار شش مخدوم پیدا شد که قبله جان دل مرزا آخوند
 از در بهیله دست کشیده و عین تدبیر جناب سید احمد علیخان بوسی افاقت دیده اند که
 و نه لشکر نامه رسیده به نشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و اسلام
 ایضا امری که روزی و یک سمت از جنوری و نواف هفته یعنی شششنبه هنگام نیمه و از این سق
 نداشتن کلکته اسعد الله و او خواهد میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لهما و کعبه جانها حقیقت
 مولوی میرزا آقا میرزا فرخ بول باید و نیز اتفاقی بسیرایای ذره بید است و پاتا بد گنهای

را تا مورد ساختن و بیچی را به بند اشتن عنایتی است شریک محنتی بزرگ خاصه که آن شریک
 عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی اشتد کما سائل بظهور آید بنگرند اگر
 دیده حق بین در دینگر و که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کرم عدم متوار بوده اند بخلق عنایت
 بر آید و چون بخشیده و بر آن موقوفات بدان خطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسز کرده شود
 رقم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خود سینه خمینی بی از شریک
 آمد هرگز ایندروانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش عاقله بعبیان نهاد
 آرزو را بر سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته میباشد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن بخت
 که فاضل بی نظیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
 استفا کرده خود را از رنگ روار باند حقا که اگر از پائیه علم و فضل و دانش و دانش و دانش
 فضل حق آنست که بکار بند که از حد و یک و امانه و باز آن پایداری سر رشته داری عدالت و آید
 سنجیده بود ازین عمده و در مرتبه و می خواهد بود با لعل و ازین بهشت عذاب فیض محمد خان
 رویه ما نه برای مصارف خدام خود می معین کرد و نوزد خود خواند و دزی که مولوی
 فضل حق ازین دربار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیکن خسرو دلی صاحب علم
 مرزا ابو ظفر سید مولانا را تا مدیر و دکن سوسی خود طلبید و دو نشانه مسمو خاص و شرف نهاد
 و آب در دیده گردانند و خود که هرگاه که شما سیکو سید که من به خدمت میشویم مرا بیکه
 که نیست اما ایندروانا دانند که لفظ و داع از دل بربان تمیز سید الابدید بزرگ تقییل تا اینجا
 سخن و لیکن بهادریست و غالب است تمام از شما خواهد که واقع تو در بیج متو که فضل حق اندر
 بهادری و در آید لهای اهل شهر ببارتی روشن و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر قبال طبع
 در آید و هر دو این تفقد منت پذیرا نگارید و السلام علیکم و علیکم و علیکم و علیکم و علیکم و علیکم
 بود و در دلتوا نامه جانی تازه نیافته ام لطفت و عتاب بنیداران التفاتند و ببارتی را با
 مودت از هر که گوارا ترا ما آنچه من می نگرم نفاصل است این را بر نتوان یافت مگر با دلی

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آید امید آنکه بر من درین روزگار این چه گذشت و غارت شکم
 با گذر این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فسرغ ندارم
 چنانکه گفته اند عکس شود یا نشود من گفتگو می میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیر اسی سر رشته اجنبی دلی رسید و نامه مهری و لیم فریزر بجاور
 بمن داد چون بمنظران نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا بیک نامه توان انکاشت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مهری و لیم مسترحی مکنان صاحب بهادر در نورداشت مضمونش
 اینکه کوه منظره مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانده هر زبان میوات اصلی و بند و بست مندرج
 دفتر سرکار نامصریح و نامکمل فقط شد در منزل کمال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شبی که این مشکرف نامه بمن رسید با دادان سامعه گزارید که مولوی محمد حسن بچ خفیه نویسه
 ما خود شده اند تارفته رفته کار بد بخار رسید که خبر با بوقلمون شد و بایان حسد پیشینه ناخوار
 چون مرخص صادق الولا می مولوی محمد حسن دستگیر نگان میخند که در هر روز و بار یا
 سته بار پراکنده گوی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تریان نماید باجه
 از و هفت نربان بلیک صاحب که عهده سکر طری اجنبی دلی دارد و شنودم که جرم
 و بزه چنان که در سر آغاز داری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بناخو شتوئی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
 هم از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد و دست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتیم
 تا بر روز نسبت و دوم ماه جون مولانا از شما رسیدند و بسا حل دریا بد و رقی که خاص از بهرگان
 پیش از ورود و شان آمده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتم آشکار شد
 که این بزرگ را با داد آورده و رخصتی با فرقه پیش آمده هم دو ماه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بهار
 از دفتر تحکیم آورده با جمله آن جان سپردم و می را بدو کردم و سفینه را لنگر گرفت و مرا از

بجوان و بی نام را می خویش سرگ اندوخی در گرفت خدایش نگهبان باد و مهر او غم دل صبر گشت
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر بگم
 اگر گمان بی اتفاقی رود یا بی مهری مطلقون خاطر شود همه در آن کشاکشیم که نار رسیدن نامه را چه
 اندیشیم جز غم از من و نه غافل از دوست و نه فتنه در واک نه اندیشه در راه این همه یکسو از روی
 انصاف اگر از بهر شغل کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید خدا دار و خدا برای مکر می هرزا
 احمد بیگ چه خدا اندیشیم و نار رسیدن نامه نشان اپیش خود چه جواس گالیم گوناگون اندیشه با
 وز گالیم سوسه با بخاطر میگذرد و دل سودا زده بپایم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دل خوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمارا
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطرپی چند از رگ کلک فروزینید و
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بر تو ترن هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
 نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گرامی مفاد و فتنه بن سیار در فحاشی
 خبر اینقدر نیست که لار و کوئیس بنک بهادر کو افغان مقدمه مرا از دفتر ملی با خود بردار و از آن
 دفتر گورنری میگویند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بشاه آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد و اینهمه دل که آینه دار از دست مرا نامید دارد و نظر تفرقه که در خوانین
 حکومت روی داده بکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المشل در باره من حکم
 قتل صادر گردد بعد نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی بیند ارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باشم السلام ایضا از اساتید مسیحا
 ابوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سلج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان تشکوه دارد
 و پیامی که شنونده را حشمت آورد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است تشاد باشد که از من
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر فرد گسلید اگر اگر نامه گشتن
 انبند خود کنید که نوید آمد فرمانروای ابوالنجه بشنیدد آینه سکندر را بطلوع آوریتان

درست قبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه بان فرد و مردن شمع
 و چراغ و هنگام هم برد میدن مستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 برو شمعانی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین
 پیش بمن در آید هنوز بر جان دل سواد نیست کار نیست دل در خونابه نشانی بود ناخوش بکوشیده
 جگر کاوی دشت هیچ تاب مهرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آید شهرهای رنگرنگ
 است قافیه سخن بختی نگفتیم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به پیرو
 فکر نیچو از باب فن بر تافتی سخن کوتاه با این همه دل افشردگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گفت
 به میخکوبی خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب محذوم من باز خوش خویش
 که نام در کثر تغافل است پشیمان شود و سلام ایضا مولای من درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم بختی ازان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شمعانک سی از در آید و نامی نامه بمن داد حق که مشاهد عنوان صیغه مابدان نصیب
 که بجز چرخ راز کجروی پای آرزو و مستاره آئین ناسازگاری گذشت من بدان نشاء
 که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تشنگی نیست و سپهر آن رسم که دل را به بند غم خسته
 کند و به سیدم که محذوم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بار اندوه گرانی کرد و دل را
 نگرانی افروزد و اندیشه را پرانندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم ارزانی
 چون شمار خود آن خوشی نیست که نامه زود زود نویسد و غافل لب را اغلب آید و آید
 چنگم تا فرجام کار یاد آنست با شمع و بهر چه در انجاری و بهر مراد نظر باشد بان اسے
 ساده بر کار خوشین نگار نامه دوست ابا آنکه رسید با شد نارسیده شمع در پیچیده
 را به شمع شمع کوه پای بیجا تنگ را آوردن رسم که این کشور مشیوه که نام مردم است
 پیش ازین در فی بیاختن فرمان حضرت مولوی آل حسن و حاجی و چوایه خطاب حضرت قاضی
 علی صاوتی فاضل صاحب نگارش پذیرفته و بسجیل واکه وانی یافته این نامه که گزارنده

پانچ آنم سطر ای اسپاس آورد آن نداشت دسر اسر از کله کوه قلمی من پر بود مرا بهنوز آن خانه
 که در تسوید آن صفو فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زانش نیز و لب تشکوه گسترخ
 ز بهی ستم ظریفی و خوشاق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب کعبه نجف دست سینه
 و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دار و نهفته مباد که ایشان از عمارت و زکات
 و رؤسای الاتبار اندنیا کان ایشان خسران مندر را سروران جاه منند بودند و تدریس
 شیخ پور و مصنفات گزافه فرمان فرماندهان محمد فرمانروائی کرده اند و بصله جانشینان
 و نکو میدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
 که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در هر دل بازمان یکی دارند و درین افترگی
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان هست چون با من از رفتن
 خود باله آباد و منشأ خدمت ایشان را میگویند که در پیش از آنکه از جانب ایشان خواستش و
 مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فائزه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیامد بدست
 ضمیمه خدمت خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته به از
 بهر این بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نون و اندوه تنهایی از دل
 بدون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطافت و کرم اسب در حوصله وقت گنج بکار
 میتوان برداشتن پنج آهنگ که خامه لائالی پوسی لالباب آن جنبه نیر پس از نوی چندین
 بشرط آنکه بدنگرانی من بچاییش آزند و هر از حال خود بخیر نگذارند یا رب بخت دولت
 باد و سپهر چنگام شما مکر داد ایضا فرو بهر سیمی که ز کوی تو فکرم گزد و یادم از دلوله
 عرس سبکناز و بهر رسیدن هر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم
 سر آن نامه بپشتان رفت لیکن سپاس لر بانی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
 یزدان در تن هست گزازه آید و خدمت من در رسیدن نامه پیشین و دل پراست متورم
 نشاط و در دآن منقح در دل و سوا و سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالیب خوشنماستی از رسم و راه شرکان پارس برگزیده و کتابی از ان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
 اندازه مرا بنجام پاسخ آن توفیق برتافت **س**رو زمین بخودی در وصل رنگ از بوی
 نشانم بهر یک شیوه نازش باز میخوابد چو البش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است تا چار فقر خوشی از دمان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از بچگی چشم توان داشت و خود را به بند این تیر و پیش خسته توان کرد و نگارند
 و بر تان را به لب با این همه لاف آشنایان و سینه گویید نه همه است و نه همه
 بهر بابی خود است پارسیان که در سورت و بیخی آشنایان دارند نه پارس رگمان
 نه پارس که از ان گروه بنجام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندارند و جز تخته و نژاد از روی مشیوه بیارسیان مانند پارسیان از گرانمایگان و زکار
 و بر گریگان دادار بوده اند و بر زکار فرمانروائی خویش دانش با سستی سودمند
 و کشتن مای خرد پسند داشتند کشتایش با از خرامش بهفت سپهر و نمایش گرد ساه و مهر
 پدید آوردن رخشنده گهر از ته خاک و بدر کشیدن باد نه ناب از رگ تاک پرورش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پیشکشی و چاره گری پرده کشائی فرست
 اسرار کیانی و فرماندهی و مدبندی تقویم آثار بیدگی و فرمانبری عنوان بیکدیگر
 بسن رنگ رنگ که با بهنجار سره کردن گوناگون بهر با دارد گویا با فراخور هر در و بکار
 انداز آوردن و پرندگان هوا و روندگان و شست را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن
 انداز بهر گوشتیش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنان رگو
 نموده و انگیزش با پیشگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار ناز نماز مغرورش
 این فرمانگیان بوده است بخت بختی و پارس از هر علم و قدری بود و بهر قدر از گرانمایگی
 آن گوهری چون ولت از ان طالع روی بر تافت مسکن این خلیقوس بر آید آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان
تا به روزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از سر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افرورزین
کهن گرامهای بغداد شدند همانا احکام آفریزستی به آذر گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه بر آید گفتند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در گفت
تواند گفت و از آن دیرین آیین برستی خبر تواند داد و چه بپندد این راز را کام دل بر نیاید
و من نهانم که هر چه پس از فراوان جستجو فرایم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخردم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا بازگویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتجی از گفتار ناروایی خود بر نگارم و
لحظه از ماجرای خود برگزاردم اندیشه را لب گردیدن و خرد را بشکفت راز آنگاه فرو چلویم
از دل و جانی که در لباط من است و شمع رسیده یکی نا امید داریکی از بهر بدان آرزوم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اعاودند از فرجام فرمود
هستی و سر دیگر پیدائی که نزد آشکارا بپایان زود زوال و بوالا دید بکتاب گزینان نمودنی گوید
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته سرای و خامه است بهیوده پونی من هم ایچاگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بکجینه داری نازند سروده زبان و پیونده خامه را پاره پاره
به هم بسته و ریزه ریزه بکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوشست و توان
ترتیب داده جاسی بنظر گاه التفات یاران و ستاده ام بزرگانی که پیشتر غالب
مستند روی آرند و هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و الفاظ اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه با شماره و ایمای مخفیه خاصه چنانکه
نامه گرد آور چشم و جریخ و دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان منیر یعنی صاحب دل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای دوست و سید و نیز خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرهای و شادام

و بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده‌اش
 برچیند اما اگر گزارش حال مخمور مهوس است خود انیاید پس است که چون در جری آن
 از من سخن بماند سخن را در ستایش من بدینگونه بگویی نشانند که از ناگهان روزگار و میکس
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گیسیت مسلمان شما که از غلط نانی غالب تخلص
 میکنند و بدین رنگ اثر میخاید فرو خرسندی غالب نبود زینده گفتن یکبار بفرمای که
 ای میخکس ما چه پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و حلقه نجات گشتگان
 شتم رسیده در وی همی نادیده گسمر آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و بوی من با فراسیاه
 و شنگ می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوی هر دو داشتند بعد و
 دولت اینان را بیت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپهری شدن روزگار جابجایی
 آن گروه چون ناروایی و مینوایی روی آورد جمعی را فوق رهنری و غارگری از جای بر
 و طالع را کشتاورزی پیشینه گشتنیاگان همراه توران زمین شهر مترقذ آراشگاه شد
 از انحنای نیای من از پدر خود رسیده آهنگ بهند کرد و به لاهور بهر می معین الملک گشت
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند به بی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
 پیوست زمان پس پدرم عبداله بیگ خان بشا جهان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر دوگاه مرگش فراز آمد کما پیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 بر داشت و مرا درین خرابه جانتا گذاشت و این حادثه که مرا نشان جانگیزی و گردون
 را کینه باری بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام جنگ آرا می و کشتن کشت
 مصمم الدوله جرنیل الدوله بیگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار و ده سوار بر کاب مصمم الدوله با سرکشان مرگرم
 جنگ بود و هم از خسته‌های سرکار انگلیزی دو پرگنه سیر حاصل از مصافقات اکبر آباد

بسیار داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختیهای آفتاب کلمه تار که ایلان را جبران و دما بیند و این
 را بعضی جاگیر مینامند از خار خار تجوی و چه معاش قریح بخشید تا امر و در که شماره بخش
 شماری از زندگانی بیکل چار میرسد بدان رانته خرسندم و به انخابه قانع در سخن از پرورش
 یافتگان مبداء فیا ضم و سواد معنی را بفرست که هر خویش روشن کرده ام از هیچ فریضه آموختن
 بگردن و بار نیست در نهایتم بر روشن نیست لبان غالب بگردد و در آتش هم زبان و
 بعضی دم تیغ است هم و چون رفت سپیدی زدم چنگ شعله شعله شعله شعله شعله
 ظلم نامه بیایان رسید و شرم بر آکنده گویی دور از نفس بر سن شستم کرد و دیده در آن دانند
 که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفته می و گفتار را از درازی نگاه و استقامتی
 مراد را بخرفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم هست و کرم عذر خواهد داشت
 با لوف الا حرام خط بنام را می تحمل محترمی صاحب بن بر خیزد بخواهم که بنابر جهت
 صلاح یاران نه پسندم اما در دل بخواش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن عهد و آزار
 بگر بر زخم هست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سوا فی ازل تا زبان
 نارسیده خون نمیکرد و چه خونها که از در و یکس یکس تا شکست از چشم بیرون نمید و چاره
 برنج بیدی معلوم و پایان کار با نامعلوم پیدا هست که از نفس حسته به نام افتاده را چنان
 خواهد بود و از دست فی بنا خن فرو رفته که ام عقده خواهد کشد جلای طری غم سفر و آرام
 غربت همیشه هست که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برنگون طالبیها و رسیده بختیهای کسی که بخواهد
 را با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قریب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 راه نام و پیام داشت هر چه دیده میشد آتش و چشم بود و هر چه شنیده میشد و چشم گوا
 هست نیجانی که از آن و بر لبه برون آورده ام نگر و دلخیزه خاک فیروز بپوشد که مرا اینهمه
 اقامت جنظر آری اتفاق افتاد و مرگی که غش بنابر آرزو از غلظت نخواهم کرد و هر چه در سر من
 موجود است که اینقدر در رنگ را افتاد و گه بار و داور چه از انبار بر هاد و نواب شنیده میشود

راهی بجزوف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان آرایش معنوف قتال و از گون
گشتن کار با اعدا و درست آمدن فال خیر و گالان دولت فخریه است مگر مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه و وقت انفرادی فیروز پور خواهند گشت اگر کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب تسلی نمیشود
و دستاوی که در کاپ نواب صاحب اند و از آنجا آنهم بان بخت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از پیشتر متعصبانند و مانند گان تنگنای خطر با سبلامی یا دمیفر مایند تا باطل
اختیار و دوت رسد ملاقات ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز و مانع که کارزار
بجز و مقابله جولین پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریز و نیارد گریخت اگر خود را بجا
دارد و نوازد ایستاد و چنانکه عرفی فرماید فروم از زمانه طمانند دست بسته و تیغ + تبر بفرم و گوید
که بان سرری هجاء خدا را گرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع جوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه در ست یکینه خواند و مرا خود را بیش
ازین نرسد بخانه ازین زیاده است و این ایضا که مفرای من و مطلب بشمار و عا
بسیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محک این سطور را برام دوستی است
در ماده سفرارش دوستی سخنان دل نگرانیهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و سه سطر
ناجای غایبی رقمزده کاک بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعه روز آدینه ششام
سواد مهر بافی نامه تقدیر رقم جلوه برایش فروخت هر چه رقم بود نقد اعتبار اتحاد تنوع
روی دست فموش بود و بس جواب نامه جزا نقد رقیب و نعم نوشت که انشاء الله العظیم
هفته جوانی چنانکه دل میخواست از نوک خامه بردن ترا وید نیست بلکه یقین است که در و دان
نامه موعود که در واک فرستاده خواهد شد بورد و صحیفه بزم مقدم نشیند آدم بر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب ای عینان صاحب که بر نمونی این رقیبه که سبب ملاقات
سامی خواهند کرد و از نخست زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر اتم حد و کام اضطرار نیست از مرغی خوشه اند که مکتوبی یکی از یاران وطن بر نگارم

که در پیرشتناسانی من ایشان گردد مشکله نازک مزاجیهای عزیزان نگو میدانم دستتفاوت و شوی یاران
را عمری خریدار بوده ام خود فروخته ام و منتیرم که اگر مکتوب الیه مرا سمع و بگوئی و بخواهی تهفیف
نرساند چه بختها که از خودم باریک کشید بهر رنگ چهاره جز آن ندیدم که بخیر مستان طبع اخلاق
بلکه گردیدم میرسند به او تنهایی و غریبی شان باید رسید که شماران نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کنسید و آن کنسید اما این قدر با دانه که از و مروت با چنان کنسید که سزاوار باشد
از یاده فضولیت و بیس ایضا کایر رای مرا قضا می ای صاحب یافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بپایش رفت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود و چه در زمانیکه نمیکه سامی
و رو دیافت مترو و بدین السند و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش بد عار نشیند
و هوس رنگ و قوچ گزیندنی تامل مکتوبی حاوی طلبی قم کنم اما هنگامه باز بهیاسی خیال
بر هم خورد و بخت رسیده یادری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز و لغزینی اشت لیکن در
اواسط کار به بخار نبود و نیست این در که او اخر تا دیده ماند ورنه چهار باستی دید خلاصه گفتگو
اینگه اعیان سر کار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاصه آئین
خویش تن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تهریر
ادانتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن هر چه در آن بیاد
از گرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغامیر شنید میشد
بشاک حال برعکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پچید لاجرم یک دو کس به رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکن از بیداد این چنین
بسیلاب فتنار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره هات گیسنه گردیده داد خود
از تر دوستی و اسرار خویشیمان شده از بین شیوه برگشته و تر گشته بالجملة بازار
بیداد گریست هما چنان و ساهو کاران و تاجران پنهان پنهان روال خود را بکایو سیر نشاند

و اینک نیند هر که بود که بخت و مهر که هست در بندگرتی است چون حال این دیار بدین گنگ است
 آن خوشتر که سخن از خود گویم تا بتاریخ نیست و ششم فرقه ده روز بعد از آن ستم آباد کردیم و
 بتاریخ نیست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدیم و اینجا دو ستم تمام کردیم و بتاریخ نهم
 اینجا چند روز آمدیم اگر خدا می خواهد و هر گاه امان میدید به بکلیه ستم عالم حاکم آوارگی را برقرار
 و با پای پیچید در حوای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار سجد عاقلانه می من خوشام و اگر
 و ستم بر این مقصود رسید کوسن و کجاسن با هم شادمانی بکام و جیت خاطر مستم باد ایضا
 رای صاحب شفق شفیق غنوار و اماندگان و یاد آور آوران سلامت و چه نویسم که از شتاب
 نوشتن با پرتی رسید است افتاده ام اگر از دوا خنیا گشته آید همان پنج ستم است همان
 پروت بگو و حرارت قلب و ضعف خوا و اگر از خارجیات سخن نمانده شود تازه پیش از این است
 که قطعه معلوم سلطوت هم دل غالی حزمین پاکان ترشش و ضعف توان گفت جان خود
 گویند زنده تا به بنارس رسیده است و ما را بدین گیاه ضعیف مان گمان نبوده و باطل
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در غور و خیر
 رود هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن پر نگارم تا آنان را خوشتر
 بیند و باید و اینان را از غرض فروکا به ستم قطعه کتب ملفوف است یکی جناب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حیدر خان جبار و یکی بخیرت جناب مولوی فضل حق و سیکه بضم خان
 به تر از ویرانه غالی ناکام رسانند و مخلص خود را مخلص عدالت گردانند و زیاده
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شفق و کرم مندری الهامانی های فراوان سلامت
 شریفانده و هم غلام کار خوشتر و از رنگ ناکسی به شجاعت در پیش خدا که هرگاه تا مل می رود
 و سگالش کرده پیشود که آیا شفیق من را با بساط وطن که برت بگرد و حضرت بفرست
 می آیند و بس بر او ستم بل جناب کار با و به طلب با ستم اولیایا فرود می آید
 و در هرگاه که در باد و صوفی خیر و غافل منیر با نیر رحمت سر انجام کار است که کجا

خواهند کشید یا بفرمانده تافش تو مع دوستی و بیانی از لوح خاطر زده کارهای خود را قریب
دیگر داد و شو و در نه بخود آیند و بدینجونی یکسان گردانید و بجز و در و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سورپال صاحب فرستاده ام نمینوغم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با دوستی
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جواش در روز نزد من آمد آری رسید و گذشت
طابق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه نموده بپرسد را تا این زمان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس انیست که زحمتی کشند و نمینوغم
اوقات خویش تن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجا در بعد وقوع این حادثه
و بسط چنانچه از حیثیات نیز قطع آغاز ناموده هر چه معلوم باشد بکلمه هر چه محمول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زبانی و اسامی الی کاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط کلمه جدید با نازده مسند نشین میبایست در قلم فرمایند که هر آینه مراد همین آن
نظر است ندانیکه از جناب طالب افسانه با شتم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
و کیله از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد بیانی هر چه در اینجا
مضمون فیهیر باشند بکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامر و دو طرفی است سیکه
بتوسط راجه سورپال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
و اگر ار سال دهمتن و عنونش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت باز دارد
شماره بازار نزد یک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسم الله خان برسد
ایضا بنده از آنکه بچو پال بگان رسد و راه و هر دست پنامه نگاری می آلایم حاشا
حاشا تاب این باید دوری ندارم اینک را می بچم را و بر روی خویش می نیم و از هر دو
در سخن بیست و اتم علاقه بدارم و بیضا الیها بیگ صاحب مبارکباد و متقدمه ترکیات
مستقبل شود و کاش میسر شد تا بهر غیر نشیند بی تا یا نازده آن سپاس بیاد و در آن شاد

جوانه سنگه طو لهره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جایی نیست که هم مبارکباد
گویم و هم تنهیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دها که ما و شما بر کمترین
فرزندان جوانه سنگه را میربانی توانیم کرد لطیفه خاطر رسید است بشنود سر سری مدار
چون در غیبت من اتفاق العقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشت
درزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم عشرت
از من است و در نه زار از نیست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساقی یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت آدن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم بایدا فرو و ایکه گفتی قلاتی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه
میگرداند با اینهمه اند و دنیا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گفتم بدر رفت
ندانی که بر سپیان باد در قمار بشتستن و گرداگرد مردم را پیشاپیش و اندین تن
را بدلباس رنگارنگ برآر استن و معده را بالوان خورد و نهامتنی گردانیدن شربت
از اندازد بیرون راندن و غبار محصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیرنگان از نشاء
کار و انشوران چیست و دواز با دی درین کو بی شستن و از شش حبت در بروی
خلایق بستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخردی بالودن هر که حکیم خرد و گزین
است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکوه گوناگون حسرت بدر نسبت بفرخنده
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع حکیم بود هنوز ادویه منی از نیاز
غلیظه صانع کبدی متکلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بگریه
گره یکسیر ز زنان و در حسرت زرتلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویش تن رانده است حقا که روی در صحنه نداشت و هر چه کرد از بخردی و البته
که چاکر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کار با از آنان
گرفته و اینان را که با خود در یک پیر بر پا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهای اینان نفی کودکی و جی‌اصلی نریزد مگر در ایام صاخرادگی و ولع‌جدی از آنان نمی
 برداشت و با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دامن اینان بدین
 کوری در آمدن نه بقتوی و انشس است نه بفرمان بهنیش حکیم که امیگونی و کرم پیشه که امیج
 برین پایه لغزش نیرشتا سانی ناخجروی خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فرسوده در
 را دران بهنگامه یاد آوردن بلکه سیاق و قضاعت نکردن بی پرده بسوی آن یوم و دم خواندن
 کدام آئین دیده در سیت و کدام شیوه خرد گستر می چون سخن در بنیاب بسیار است نامه
 بدعا ختم میکنم دیده امینشی در سیت و دل را دانشی بود مستدرک را به پیشگاه شمشیر
 حضرت سلامت قدسی حقیقه تفقد تهم بنیش نسیم و رو بوی یکدی و هم در وی بمشام
 آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکجی شمسیت و آمد شد بروی خولیش و بیگانه بست
 اگر چه نرندان اندر نیم انا خور و خفت من نرندان این اندا خیزدین چند روز از پنج و آتوب
 دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صبد ساله عقوبت جنم کی نیکه از آن تواند دید چنانچه عمری
 قریب فر و از بوی تلخ سوخت و تلخ امید و یاس زهر کی در پیاله ماکر در روزگار غنیمتین شمرده
 که در خرمن صبر و ثبات زندگان بود که دو تن از گروه دام طلبان چپنا که قاصده عدالت
 انگریزی هست و گری بخت من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازده
 و گری گزارده شود یا ترن به بند و زندان داده آید درین باره شاه دگر را بر پست آرد
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشانه شان تو از رفت تا خود بهرگز
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زرم بود لا جرم با پس آید و خود را که و کوروم
 و ترک نشاء سوار می کردم تا امروز همان بند خوداری بر پائی دل و امانده اقامت گرا می دارم
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناتوانم که بعباد ابدی گرفتار یار
 و لیم فریز صابها در که زینت دلی و تعالیب منسوب رام می بود و در
 شش تار یک بفرسب تنگ گشت و مرا غم مرگ پذیر نازده که در دل از جای رقت و شترک

سرایان اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفی و ضمیر سراسر سترده
 شد قفس را بر پشت انهای داده دور بنیان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی فرستاد و ز پور
 بنفون آن داد و دست داده میر که قفسه صاحب محبوسیت بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
 بودتی و داشتت و در آن اندر واکه گفته شد بوم آساید و از من جز شب نبود گاه گاه شب با هم گام
 نزد می رفتی و نشسته چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد و در پیش و همش کار و فعل اسیر
 با خود و انبار ساخت تا آن شد که والی خیر و ز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار با تمامی چند از خاصان
 خود اسیر شد و نهاده سرکار به جای رفت چون میانه من و وی ناسازگاری بود و مردم
 شهر از امید استند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داد و کشتش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این واکوید و از آنکه شمس الدین خان میگیا
 هست فتح الله میگیا خان و اسد الله خان از کینه در بهادر و غی چند بر هم بافته و خاطر حکام
 را از جاده برده آن پیاده را در ملا انداخته اند نظر فکی درین سست کفت فتح الله میگیا خان خود این
 عزم والی خیر و ز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیار و ده سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریتر بهار و طسوفت اما اکنون
 هم قابل شغف شد و هم بگمانان شهر سرستوده آوردند از این دشمن گشتن شتم سید نو از بد عاکی
 صبر می نیوا هم که این خیره منری آنزم زد و تر با دافراه گرفتند و از سر فرازی بیایه دار آید
 و در آنم که هم طفره با بد و دعایم شجارب است و می که دو سینه منقده هم صفر بود حاکی از حکام
 سسته مقام که آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین ماموریت
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بنایه قرار داده
 کار را یکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این سنگامه را افزون تر از نیکاه کاشه این بود
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب اسخ مکتوب من بزبان گهر نشان
 بهجان علیخان رقم پذیرفته است چنانچه است بلکه حق آنست که خان الا نشان بگمانان پیروا

و انقضای بنیاد کسار آن تنگ پایه خود شناخت مرز نشتر طاعن پنهان نموده ماند که قصه و سخن
آن بود که قطعه بنظر شنگان خسر و سپهرستان گذرد و خوشی از خاکسار بجای آن اعتباری گزیده شد
و اینها خود انقدر در شوار و پیرو جهان الله و اله شد و حریفیت امتداد به نیستیم و اله
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاشی که از سبزه ایچم نشتر با میگیرد و بر میفرود نشتر و نشتر
نیست نه آن یکس ششخو ده ام که در دلم ای این چنین کسی نیست کسی شهرت و پرست کسی نه بخوار
بهار ایچم اگر یافته شود و شگفت نیست بار بار با این قرن میگیریم تا نشتر ایچم و خوشتر باشد
بجویند و بیازند و بین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام الله تعالی و اجابت رکنی
در کارش فقرت نامه روی داده بر افشردگی شوق محمول نشتر و بکنم محبت بکاری نشتر و نشتر
و نظر منظر ای بلن را و بدانی همیکه و تا آنکه هنگامه سر آمد و هرگز اگر کفری که با نیست یافت مرز با
میدان مانند که ایچم خان بهر تنگش نوایش تعلق او و خیره شد و بر اثرش بعد دم آبا و رفت و شمس
هر کسی آن در و دعا قبت کار که گشت و تقدر نامه در خاک انگیزی رسید و شگفت زار
آنگند چه مخدوم میفرماید که عاقل رب رویایه خود را فرایده نام نداده باشد که چنین نیست
یا همه شگاش خاطر تو از غمیر و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباب
ایک فرستادن نامه چند آنکه زود زود بنود هم در خاک شهر و ستانی واقع شده امید که
ریح پر خیزه من نباشم و رفته را و آینه تلانی کتم باقی ماجرای این یاز آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچاکو گشته شد و جاگیر وی و هر چه بجا گیر بودند داشت لبس کار ضبط گردید اما هنوز کلی که حاوی
جمع مرتب جامع بگی قواعد تواند بود و در نیافته همانا پس از آنکه این ماجسه البدر
کلکه خواهد رسید فراموش اندرین باب مضامین بر خوانند شد منکه از میانه آن جاگیر کتم بکار
انگیزی زری می یافتیم بنگیم این فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آنار یاوری
بشتم صاف ترک آنکه انچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بالینت کمتر بوده بدان قدر
از بکار قانع نیستیم بالجملة سخنی است پیچ در پیچ و کار نیست گره در گره انچه به میدانی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده خطوط بنام موهو محمد علیخان صدیق
 باندا بوندی کلی کشت قبله بندهای پستان و کعبه حق نژادان سلامت خود را فرای
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میانی
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تخریر آورده ام هر سال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرایید و
 کوس رحیل کوفته مرثیه بر سر ستا بسیر برده سه شنبه در چایه تارا رسید لعل محمد که رحمت صدراع
 و جمعی از صاحب طبع رفیق بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند استشب در چایه تارا رسید
 با یاد آن اگر حیات باقیست بسیر راه فقیه کرده خواهد شد زیاده حداد ابوالیث
 قبله جهان و دل سلامت به آداب و کورنش سپا آورده بعرض حال میگردد ایده احمد
 که رحمت صلح و همی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر یا قیست تردوی نیست
 چه این رفیقیت است که از وطن کمر همدی بسته است بهم یایه حق گزاریش قومی است
 و هم سایه وفاداریش فرمای فرج تا نوی با بجهل و دشمنی از موده برآمد هم گرد و سکه
 که درین ملک به لوطا موسوم است برای بازگشتیدن یا هم چون از من ضعیف الخلق
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از موده تا
 چایه تارا رسید ناچار شبی به بهی اتفاق بهیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شد من
 خود و پیر روز برآمده بکاروان سیری چایه تارا رسیدیم و آن هیچ خرام ناسعی از شب
 نگذاشت بهر شوخیست همان زمان مکتوبی در سواد طاعت لیل که هنوز ملازمان نهی چرخ
 نیفر و خفته بودند رقم کردم چون میرزا منقل صاحب به باندا فرموده بودند که عیضه موسوم
 جناب مولوی صاحب به تنهانه دار چایه تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکاروان سیری چایه تارا در انتظار گرد و نمک و دامانگان آهسته بودم
 که ناگاه تنهانه دار بکاروان سیری رسید و خبر رسیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه مانده چنانکه طبع ایا کرد و گوار نشد
 مکتوب بوسی دادن بر هر وی محبوب الاله اول چون نام جناب از من شنود و نامه بهیچ از من
 طلب کرد همان سطر می چند که هجاء بتاریکی نبسته بودم بوسی سپردم غالب که از نظر
 خواهد گذشت اما این محمودیت نامه که اگر دون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او به یاد با هم نگام درود عاصی بکلمه متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از جمله تار با به انداز رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه شعر سیر
 آخر از نید اگر دون دون مستوه آمده خود را بدیر یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
 بگریز گرفته و آدم و متولد همه در وی گنجیده و بسهم الله مجری او هر سه ما بر خوانده سفینه
 در و در چین رانده ام منظور اینکه تا آ باد رسیده تو قتی که در بنارس منو استم کردیم بدین
 بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ایچا با مضار ساند زنگار شوم و دیگر خیر
 مرشد آ باد بنگاله در هیچ جا توقف نگزیم حال سفر در بیان درین دو سه روز نهان نخواهد
 کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آ باد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در پیشانی
 قریب نیم روز در کشتی نشسته دل با خندان با خدایه ام زیاده حد و با ایضا بجانب لویه
 قبله و کعبه و جهان مظلله العالی بعد گزارشش آداب تسلیم معروفی است که اینک بعد از
 که هنوز سر رشته فیضان قلبی رحمانی از مشیت خاک تیره من قطع نگردیده نواز شرع من
 عطف طراز بعد وصول خود سرم کسب برین رسانید و مست یاد آور میا که خاک
 را بهشت شادمانی گردانید شکر غایت ازین پر موز بان میر و یاندا ما گفتن با اینده
 را بیایان نمیرساند امر و زک آدینه بقول جمعی نهم ماه و با طهارت و بی دهم مست بر بند
 رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعد میث اعلی خود نکشت فردا
 شنبه از بنارس می پویم نهفته مانا که نا خدایان نا خدایان بنارس در باب کشتی
 مضائقه کردند چه بهر که بر خودم تا کلمه کلام در پی خطای و تا پلنه افرون از این

خواست ما چار جهان سپ سواره تا بدان بقعه صحرایم می رود هنوز هوا کشتی از سر بر خیزد
 در پیشه نیز تیرتیر خواهم نمود و دیگر هر چه خیر سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم سزده درانی آ
 یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالق عالم الهی سوابق معرفت در حق پیچ و من پیچ میر
 که هم در ناگهی فرسیند دارد و هم در یکسای سالی بدین فرموده اند و میفرمایند و در دگرگینی بدین زیاده
 حداد با این جهان جناب مولو ایضا حسب قبله و کعبه نشأتین مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آن قبله رستمان شعله خیر و چین بهای آن مستمان سجده زیر است
 و ای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدین فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید و وری باندازه بعد که کعبه
 حاصل عطا و نعم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله منقلمات فرصت نگاشته و در حق بخت
 خدام ذوی الاحترام نگاشته هم بر آه خشکی غرم عظیم آباد کرد با لجه بسته یاری میایم تو چه
 انقاس بزرگان چون کرد که بیال باد پیر دور برگام از خار و خارده سینه بر دم شیخ مالان گاه
 از شنه تند بر دیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردن ایام ستم رسیده و نالان روز
 می نشیند چارم شعبان پاره از روز بر آمده در گلگته رسید غریب نواز میای و با یک بهشت
 نازم که چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش ابکار آید هم او را باندازه فراخ
 حاضر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند همان از دنیا طلبان بهیت الهای در گوشه
 صحن پیران آب شیرین چاهی و بر طرف یام در خور اهل تنهم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
 یا گاه گوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ما با نه بهر سید آدم و چار و از دیگر
 آسایش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعایم و در
 کشتی نشسته آسنگ بهر گلی بندر کردیم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از بخت محبت آمد و اسلک و اگر گویم که مرا بر من بر شکست آورد نیز جاد و

بخشای که خرد آفریده و خرد و برگیره که بدین گرانمایگی و صاحب بدلی در دنیا که دیگر
 نخواهد بود و بسیار بسیار این گوهر گرامی از که اسم کان هست و این گوهر گرامی از که اسم کان
 باره که چون خستین صحبت بود و بچاره و شکست پرست در دست ندارم و در دست است
 نشسته بلکه باز آمدم آفرین که درین روزها نواب را با حکام و بزرگان و بزرگان و بزرگان
 وقف امام باقر است معارفه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است نشسته و قابل
 قهر و همدانای حسرت و تیرا دیدم و چون بچشم نگاه کردم و بزرگان و بزرگان و بزرگان
 بخت فرمان پذیر بود و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان
 گاهه با من نیک و ساخت درین بقعه سوده تر از انهم که در وطن بوده ام و با من
 خالپ هر پرده نوای دارد و هر گوشه از و هر قصای دارد و به چسبید و به چسبید
 و ما غم کیسر و بنگاله شکر آب و بهای دارد و سپهرین فرزند و مستط و سکر و راد و
 ملاقاتی شایسته و یاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا و دلم کرد و عرض داشت و سو و نواب گور بنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر و بهادر سپرده اند و دران
 صحبت صاحب سکر و بهادر و پان صاحب سپهر و تا آنجا با نگرینی نقل کند و دیگر است
 یارای و فرنگ و سو و بهادر و استرنگ که قوس و قوس و قوس و قوس و قوس و قوس
 نزدی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دارد و سخن با می فهمد و با طلف سخن
 و امیر سرد در دج و قفسه تمل بر پیچاه و پنج بیت انشا که دم و در آخر قصیده نخی
 از حال خوشترین گاشتم از حسن اتفاق و نسبت کسی ملازمتش پر و شوی گزیده و غنی
 پسندیده و دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افرو و وعید امید و آرزوهای
 پیرام و قصیده و و باره بر خواندم محفوظ شد و و بهو بهیا که دم و وعده یارگیری داد
 پوشیده ماند که استرنگ بهادر و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر و بهادر

سپهر فرزند صاحب و پیشکار و پیشدستان این فرزند داور است هرگاه دو سه
مقدور از بهر جوع بگوئید فرایم میشود و فرزند صاحب ام و رسم داد و خواهان بی عرضه
میدارد و دی و اخراج را بپشت هر کس در البسوی خود بخواند و در مقدمه هر یک از علی بنی آورد
شنیدنی و نا شنیدنی از هم جدا میکند از انیمانه عرافین نا شنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید
سنجیده شده تا در آن آئین چهره وی دهد و فرمان فرامان در باره من چه باشد زیاده حد
ایضا از فکر نشسته بدیاسر و پوزتن بیجان سیه چار و در از مشیت کجور به تیر سلام و زلب
خوب به صهبای پیام از اولی دگار بر هم سپاس و در من به جوی به خضر التماس و در روز به
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سر مشتمل نگارن گشته عرض شد است نکاشته غرضی الحی و غرضی
موقوفه هشتم ماه مذکور که در نور و در اسله مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب است تریسبیل یافته چون گوئیم که تلف گشت و نظیر بر بیت اثر نگذشت کاش تران
تفاضل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستیم بپست تاول از پراگندگی و ارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتیم
چون از رسیدن نامه پر و پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در
نیافت و دریافت اما سپاس بیزدی بجا آورده شد که فرایم و در ختاب شک نشو
کو تا می نمون هر چه از عالم فرایم آمده بود در آن سر و در عریفیه یا جمالی که تفصیل چه در معرضی
بهان آری گشته تازه این که عرض شد است بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید
مقتضی است که نخست در فرقه تعلیم بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید بگوئید
و تاب و توان معا و تم تسلیم است فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سید علی و علی گراید
لاجرم بروستی از دوستان و آن کتابی فرستادم و اعانتی چشمی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد و بمن لایحه بپست من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نور و نامه مرسوم آن دوست کار فرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده دان ترست در نور و دیده
 بدلی فرستاده ام رخ تا در میان خواسته کردگار چیست به افتد پس با سوسمی پس
 ایضا قلیله کا با به انچه پس از عرض شایعات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای
 والا نامه بسرم سایه گشته گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داور بهی به نم روانی رفت
 نامه غبار اندیشه با فرو نشاندن دل با بر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انتداب انجانی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد بهر آینه بسا باشد که بیان از بیکار
 اقتضای تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیمن و از واد
 گفتگو مستانه ملی میکنم و عثمان کیخسته میروم خاطر همه گرفتار آنست که عالمها بر اشی مشکلا
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه خباب موکو سید ولایت حسین
 صاحب از در آمدند و به تودیع پروا افتند که انیک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
 سفر دارم تا در عکمه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهمدین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا کردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بویکی داد و هنوز و کالتش از قوه لفعیل نیامده بود که روشن الدوله
 سردار دلاور کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنچار دوره بال خدمت کشاد که برین
 بازگردیدنش در پیش و این سنگ که بنحیست در میان آمده بجای خویش است یکر از اخبار
 دیار آنکه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کولسنل است و بر وزیر کار پیشین پس بر تانیت
 نیز بود و حد لیا بملک بر بهارفته است و لار و ولیم کوئدس بنگ که اکنون ظفرای گونیزی
 نقش نگین است به ماله که شکار گاهی است شرف و یک کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
 خلق عظیم موکو خیر عبد الکرم میفرستی دفتر که فارسی حضرت هشت ماه گرفته بر آید و یاکه

رومی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشند از نواد در حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
 پس از ورود و خاکسار را بزم شمع آریخته بودند در سیر ماه شمس لنگه نری از در یکشنبه نخستین سخن گویند
 در در سه سر کار کپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و ناگاه گرانمایه کرد
 که از اثرات این غزالت رسیده است و در آن آنجن میرسد و اشعار مرثیه و بیاتک بلند نامی
 ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمبههای زیر لبی مینویسد چون طبایع بالذات مفتون
 خود نمایی گشت بگلستان صدمی برند و گلانا آنجن و فرزانهگان فن برد و بیت من اغراض
 نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیایج آشنا شود از دانشوران که
 میگویند و ملا و نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنند جوابها یابند پس
 زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار شغوی افشا کرد و بعد از اطمینان
 بحر و انکسار خویش جوابهای اغراض فرانسویات موزون ساخته و آن شغوی بسیند و طبع عا
 افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد از رسیدن که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
 ابیات در نور آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی بی لیلی اندلله العاکر و مسرگرم و جان
 بخاکهای افشایم و نمیدانم چه عرض دارم و از زنده که ارم رقم هر بر آرم نه سپاس یاد آور
 کران پذیرد شکرت را فراموشی با اندازه تحریر بر پر و ز خباب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
 بحر فرستاد چون عذر استنشک بگفتن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون در سیم
 سواد و مکتوب چهرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غنای جاوده رقم دشت
 بالجملة ملازمان شان بدین تنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مرسیاگان نااز
 هر شتاب از سپهر بگذریم و نور در و در خوشین بگذریم که در تکه ات بر افشایم پاسخ بپوشش گزاریم
 دره زدگر خود به لسان ابرو رسیدیم خباب ممدوحی سخن ببارق ابل و حریت وجود میراند و
 ازین همه کلامی دارند هر که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن
 و ملاز را در اول هر سینه منشی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منتظم قلم قبایلهای

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می آید شتم بدامن برکت الیہ التکلیف
 بر زبان بود و آید و آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مویسیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیم دایم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رسانیدی کرده اند
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه درج ملازمان گویم چاشنا
 تم حاشا ع خاموشی از نشانی تو حدت شایستست و مخفی نماند که این عریفه بر سر ششم
 از راه شعبان رقم کرده بهانروز توسط میر صفات علی خالص صاحب به لاله کاتبی مل فرستاد
 یزدان توفیق بکنتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادش عطا دارد و بشامم محسیر
 جان کوب سپاه در قطعه ای نشانهای خود در تو بهوید از ازان به که سر و دلب
 و آب از گداز تابند مهر و ششم رویه نمودار تو انائی را می + بهم زخوی تو پدیدار دل آزاری مهر
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد به کشایش که از به نور و ش برانگیزه آمد گوهری چند بدامن نگاه
 فرو رخت آید جنبش خامه آگهی سنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حفظ
 را بکوشش بسیار از نادری بر آرد و روی و موسی آن شاد و روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهم که غالب سنگ از مکر شناس از در و یا قوت سخن فزاین
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه دیباچی در سر آغاز بدان پیوند و تیر فرمان چنانست که خود بهر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شمارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه بر امین ندیده باشم و بدان قدر
 که پس رسیده باشند سر سر نه ندیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجای آوردن
 فرمان دست نازیب بود و اول بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین
 تقریظ سخن اندم بلغت عربی عبارتی را تقریر نایم نمند که کتاب بدان انجام دهند چون

گفته اند که تیرین شبی که ام تقریباً است و بیایه هر یک آن در خور که بیایان آن قدسی صحنه جگر و
 خود آن که مفراد بیایه بنویسند که هم شماره بیکر گاشتهاد هم ذکر این تقریب و در آن بیایه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بهوشتر نامه و فرستادن بشعار طبع او خوش
 در افزون مهر کوشند بخت از فردا پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضا امیکه مخلص را
 از من که بنده محبت و خانه زاد و خاتم بمقابله یکبار یاد آور سی صدره سپاس می آید و آری
 گونه بنده سپردن هزار گونه ستایش دلنواز نامه در واک بمن رسیده و کماله شوق را جان که و بیچ
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجان اتوان افزون دادر و خامه شکن
 زخم در آن بود و بر بدین شاره شبی است که خورق رونق شارسائی دارم آرام نشینی بگو ای یار
 طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل بفرق تاریخ و معانیه ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 خاطر دارم است که کلک من در نگارش این راه رود و گر اندیشه من بین بهجار حبیب
 فکرم را چه اندازه که درین راه بنشستاید و فکر را چه از بهره که بنده بدین دوش گریخته شسته است
 بیت همدین ورق می نویسم اگر بنده از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
 چه عجب قطعه جان جا کوب آن امیر نامور دست دی آرایش تیغ و لکین
 ساخت از انسان منتظری که دیدنش به حور گفت چندی در ضلوع آفرین به در باری مهر
 فرق سپهر و در صفا گلگونه روی زمین به بایدش گفتن بهستان ارم به زبانش خواندن
 نگارستان چنین به خود سر اشکوب و بهر شکویش در اوج به نظر باشند سپهر تین
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ نبای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ و نشین به والسلام والا کرام ایضا فروغ حق نیست
 که از رفتن باطل می رود و نور و مهر تو از دل خود اگر دل می رود و مهر انگیز نامه که حتی گل که امیر می بود
 به تار سید دل را مشرود زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نار رسیدن تا محاسن گل

سجده بیکه که گویم که نه دروایو و اما اینقدر خود میدوانم گفت که اگر نامه انیسور رسیده و پانچ نیک
 شاد و پانچ و درویش و فاکیشم جز استی خویم و جز راست نگویم آئین من نیست
 گمان من بر باد نام آورده اودن و بند ز صحت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهاد
 و همینا بشنیده من صباد در یاس فاسته روا دشتن و پانچ نامه دوست نه گماشتن
 آرد و نیم بد بگویم در آنجاست ندهند و برقع این رنج از خویشتن هم بر من منست نهند
 ماده تارین چاه فرستادن مرا سبب انجام قطعه فرمان اودن از لوازش خبر داده هانا نخواستند
 که غمخوره بخود فرو مانده را در فکر ماده تارین دل بهم برآید و حق نیست که ماده تارین نیز
 اینجا نیست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو نکرد قطعه میرسد بگردد و از جرم
 ناکرده من در گذر زندق آن میفرزانه که موسوم به جان هست + دان راست دم
 دانش و الای دریافت + فرمود پی کندن جایی که در انست + آبی که سکندر
 به من بست و خضر یافت + خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب + نوشت و
 چون آن داشته زمین نکته خبر یافت + بست و دورین قطعه را آورد و هانا وقت + تاریخ
 و گزیند با معانی نظریات + خورشید زمین گفت و درین فرمه دل بست + دین تمیبه
 را خوبتر از گنج گم یافت ایضا ربا عی این نامه که راحت دل ریش آورد + سرایه ابرو
 و رویش آورد + در هرین مورد مید جانی یعنی + سامان نثار خویش با خویش آورد +
 و شایسته رسیدن دان آسانا نامه را نام که هم میدان صبح است هم دریدن نیم هم
 شکفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گذاری بچیدین سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
 سر میکلک بکان خروش بلبل انتم چه شکفت آری چون صبح و دود نسیم فرد و گل شکفت
 سر و چو انچه و بلبل خون خورشید میر لوب را بر ساندن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک و
 بهار را بر خاک نباشد و در نزد بایان بود ارا نم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چیست
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگلستگ آن سخن همانا مشت خشنی بچین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنده و داد من درین سرگرمی آن هر که بیای شکرست برقرار آید
 بزبان الکن بختار که اید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من درم ورق در ورق مسوؤله بی سر نیست
 کاتبی که دست تواند داشت و حق پیوند عیار نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهند آن در
 بوی سپهرم تا نسخه بردارد و بن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
 میرزا صاحب خواهی بسبیل واک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بهر جمع باد ایضا
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان ازل دست انداز شد دولت جاوید طرازی شاد می بیند اندوه با
 نامه که دیدم ز من سیده نه آنچه نیست که تا فردای قیامت هر روز مردن از تو نگردد و چنان الله
 نکسب بلکه ناکسب را که قطع نظر از آن که پیشش نیز و خود را هم با دشت گشایی که از وی سر زده است
 بر خوشی تن بر زده مهر و زری و مهرانی اندوه ز بودن دل جستن و بزلال روانی نامه میگیا
 از وی گناهار فرستد شستن تنها همین بلکه گریه نه تو ختن بلکه خدمتی شرمسار نساختن
 من در آنم دل که چه شکوفت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و اد نگارش داده اند منی
 دیگر بر من نهاده اند نهان مانا که نقش مطبع سید الاخبار را بگنجینه مطبع یکی از دوستان و حاج
 دست همانا کار فرمای این نو آیین که آن مدیگال که درین کارگاه نقشهای مطبع انگیزد و
 فروخته های خامه غالب بنوار البقال مطبع فرویز و از آنجمله دیوان رنجینه که در
 ناتمامی تمام شب عجیب نیست که هم درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنانچه
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفرایم آمدن و خواستهای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گشتن نیست
 کار پردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافه گمان آن و الا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکین رقم نمیکه با پنج نگار آنم پیدا کرد
 که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شایسته نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسر و فرستاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت بهم دست
افزود جاودان ماند که سخن من و سخن آنند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن صاحب
امید گاه پادشاه گاه هست و من بادی نژاد پیش چرخ می که نورش از حجره یوان نمیرسد
این را دوت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی را می وستی بخت من بخدوم مراد نظر
هست بدین فریاده اگر خود بلطف و کرم نیز زحمات حق ترجم از من سلب نوا کند و آری نیکان
را بریدان و خردوران را بر بیدار نشان دل بدو می آید بخشودن تو نگران بر تهمیدستان و
گرایش نژادگان بر بخوران هم ازین عالم هست سخن بی پرده سرایم و نشستن بر پای گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان بجان علینجان عرض شد شتی بخدمت و الای حضرت
وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن فرستاده ام که آن کارستان
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذارشته بخدمت دستور اعظم رسد بگویند
قصیده به نغمه خسروی خوانده شود و نامه نگاران مانده جو و خسر واد و زله بر بنات و امور و کار
کامل گذشت هیچگونه از آن نیز نگذاشتن اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بیدگاری عصا کش راه نتواند برید و زمانه بیم و امید رود قبول امر و کار چار شنبه
ماه ترسانان دست و شیبی که بقامده اهل تخیم شب چار شنبه و بلیان شرع شنبه
نامیده شود در سیده خلد خیال در دل این آشوب انجمن که بر راجه صاحب رام صاحب
کرده شود که بکنند وکیل خود را نویسد تا آن نامه آن عرض شد که نور و آن قصیده آستان
بوا لا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی انجمن بپایم کرد که تا با دادشکیبانتوانستم بود
بشبه نامه نگار ششم و هم شب خدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون کبیر راجه صاحب
این فرست نامه را با نگاشته بای که بر شمرده آمد سارا زمان باز و بهر کرم جو ش آید بفرست
صرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چایا بایک دانقید و بگویم که

این نامه باید نوشت و اینهم از بیجی صلی و در آن نفسی نیست رزنا و در آن که خبیش کلکی در کشا
 عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نوید آراش و بدخواهد رسید و الله
 بالوفاء الاخرتم ایضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیده که انی است بکینه حکیم
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تنهیت مهر سکوت از دهن بر داشت خسته و خسته و خسته و خسته
 از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خوش صهبای گفتار تواند بود در کنار گنج چشم روشن است
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینجای ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را با همه
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه نمر و ارمی نگرم لیکن
 بگویش بهوشم و میداند که این پیش آمد قبایل تمهید آرایش بساط و دولتهای نامانند
 و این جنبش که بکس بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان
 دل جاداده چشم مشاهد بهار حقیقه حایه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی نسبت
 یار یک که چنین با و این تنهیت مستلزم تنهیت های دیگر شود و پس از سرانجام
 ذریعه امید واری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت که کمال آباد که در ستا
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر سپا گرانمایه عربیتها را شامل است چه کسر و ستانما
 کا جویی و مدعای طلبی افتاده را بهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و ناجاده نتوان چو نیز
 نتوان رسید و دست پیش هر کس بگردد دراز و کار خود از خرمیه خود چون خودی بسیار نتوان
 لاجرم خسته ام که حلقه در این دستور و خسر و جنبانم گویم که مر اسبانه باد خوانی و وصله شرح که
 اینجایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بگلگنه توانم برد و کاری توانم کرد و دست
 و هنگام کار میکند اگر درین نزدیکی تهری اندیشیده قصیده گز رانده و حال سائل گزارده
 موهبتی است شکر و بخشایشی است عظیم زیاد و زیاد خط بمیان نور و عملیات
 و روانی بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت + از توام بادل بود گفتار
 بپندارم بهشت + اداسانسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدار نیست و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوق میا میجوگر ای دل آئین هست خانه
 در سپارش راز و مقدر ای زبان شیوه هر آینه نادیده کار خود از پیش نه در دل از پیش خود در نه خود تا زبان
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را سنگام گهر شماری از زبانید اینجا که دیده روی دست ندید و دل مهر
 گرفتار نیست زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را خامه کاش مراد امن نرسنگ نید برای می نبودی و پیش از نامه خود بدست رسید
 نامه عصمت خون خورده و بر نامه خود حسد بر روی رگ زنده ای بلکه ازین سینه که دیده ابادل زبان
 را با قلم نیست نیز میان مایه ای پیش ازین که ملازمان مکر می شطرنج الدرد و لوفاسیفت الدیرین خان
 برادران که نور رسیده بودند لیا گوشتنیاق آن مجموعه اخلاق افسون از شی بر من مید بودند
 اکنون که خدام خودی بشی محسن خان از کانیور باز آمدند به ششم ششم نفس برده کشای
 شاهان این را زانند که خالصا حب علیهم المناقب اندر علیخان بهادر مرابان داشتند که
 چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده خالصا بهرزه نو اگر و آرم و آنرا گزین آورد و احکام
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خوشین گرامی گشتم
 آری انگ شرب خجانه عشقم بیک جبره صهای التفات مثنی من از انداز میگذرد و سیکند
 پرستش منم که هم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برده بهر است چون بنانده سیکسی
 در ساخته و خود را تا کس شناخته از در و لهارانده و بکچ گنای و امانده چه توان گفت که بشنید
 از در و چه داند نوشت که نگارستن اشتاید هر چه از کلام فروریزد و به شکافان منجه بسیارند
 اگر نظر بایکی آب آبیا فکند نشروا نموده بی سخن در خور نیست که باتش اندازند نیز دانند
 که هرگز از آزدگی در بند آن نبود هم که رنج خامه دامه مکر رسیده باشد و هر چه نوشته باشم
 باز نویسم لیکن یکی از برادران خواش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آورده و نثر من
 کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیکرده است آن ادراقی از ان گرامی برادر است
 خوشم و هیچ نویسی ابرار شدم که هر چه در و تر ازین نگار شرب آبیا این سماند هر چه نوشت

که کافکتاب رنگین نقش و نگار در اقیانوس بدی لیکن چون مخدوم محمد روح راکا در کاتب و
 برآه بود فرستی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فالتواند کرد و بالجهله بگوشت
 خسته لبغلبستان کافکتابی بگلستان میفرستم و معنی فرو چهل چهار ساله نفس منو ختن و سر
 سهای گلزار بهم فروختن است که بیای نگاه آفتاب بدل و دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
 چاققن تا فرماید نگارش بی در پی از بر دوستی تا کجا میفراید یا رسپا نام نامی شما بهایش
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طو شوکت نو بهاران باد و توقع روز افروزی
 دولت روزگاران و السلام والا کرام الیقینا مشتمل بر بر و استیغنی بیج آهنگها
 مشتاقان امیدگام مخلصان بنایا کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
 دور بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن بد نمود آید بهرین از راه دیده
 بدل فرو آید اما هر کجا عمل این قدسی همان از دوتر آنند هم از دریچه گوش بنیانخانه دل آرد
 با بجهله هر کجا روی نکونی و خوی خوش مستادل با بطلبکاری فعل در آتش است معورت
 پرستان تا چشم نبینند بدل هر نگوییند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بهر گردن آید
 هر چه بدیدن او محبت توان داد جا به استنیدن نیز دل بوفاتوان نهاد بچون گرسنه اخصاص
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن حکمتش نه دیدار گشته ام و برسانی انداز سیاسی گزافم
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذار گشته ام ستوده شدن من بچون که دران سخن است
 نه بقاصضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزشش من است خواستند که آوازه کرم در میان
 نبود تا بار منت یادآوری گران نبود همیشه این گرایش که از ان سو بوده است با خودم
 از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار شوم چو این نامه نگار نه گفتند
 تا منت بهر جان دل نهادی و نکاشتمای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و تنگ بر شش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
 از محض خوشش و لب از ذوق در خمد و شش آمد شمر طارضا جوئی دوست و حق غمخوار است

خویش بجا آوردم و محبوبه شرفا نامه که بجا من تواند بود بگری حجاب نشی محمد حسن خان سپردم
چون پوپه را مرد جهان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شرفا بدو و بوقت شکل سست است که
ذوق در شناسیم از دیر باز گران هشت موی آل آزاده ام بران هشت که نامه دیگر را بکشته
ژاک انگریزی چون کاغذ یاد بال بر دزد هم تادوست که هنوز انداره مهر و وفا من است
خبر باز هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص از رسد دل افروز یا سخی از آنسوی آن
رسد بلکه اگر دوست بخونی خستگان وادار و نگارش جولیا این رقی نیز در عالم وادها دارد
هر چنان از نام دران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بر بیان ژاک انگریزی لبیک نامه از زبان
می آورند بجاده کاشانه خاکسار شرفا سا در انداگر نامه فرزند و عنوان نویسنده که این کتاب
بالی به اسد افتد برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سپاه برسد و اسد افتد
نامه منسوب به طغی خان بهادر راگی ای شمع بنم تا هم قاتل چگونه غم را نشنا
گرمی مخلص چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریدیه دوست باد وستان چگونه و بادل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده شرفا
شکینا پیش گویند دل با توانائی ببالاند از زمینگی که سر جای دل ادگی است با امید
که نگارگاه اسد است اندر فشار این اندوه که می بالست دل به پرش ازین بهر و تراوید
و مرا با بنگ سنگساری جز دران چنین جای نبود گرایش من به پدار خنجر یک بار و
نبوده است همانا به از فرون مری خود بهر اسید می هم از کوهیک می دوست اندیشه
چهره از و استی هم دل ترم است به زبان درشت دوست در دستک هم خوی از ک بود
و هم بنده گران سباد نگریستن گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من در میان آنهم
فرورختی و اگر دل از جانتری بهر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آدمی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از جان شسته و هر چه در دل داشتی گفته شرفا
شرفا می کشیدی و دوستان را به بید و کسی بودی روزها اندرین آویند که شرفا

و شبها درین سنگالش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون که رسیدند از استان نشینان شنیدند
 شد که بنندگان بویاگیر آباد رفته و بختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان هر آن
 و دل را با نیش و دست نیرود با آنکه این شنیده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن یاد داری نمیدهم و بدین آرزو کوه نمیکتم که چون
 با سخنامه نویسنده آنگونه گفتار به نگارش اندازند که هر چه در دل هست از آن سرده فرو ریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل مراد رس نوشت چیست شمارا در غم دل چه
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه بیاید نیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سرودمند و در باد
 گاشته دومی روز از ماه روزه انصاف فرود ترسم بهم کعبه اسلامیان فقه + گم کرده ام کو آید
 شوق توراه را آتش خشن پوشش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسلام شد و سپهرش
 نماند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریاورد باشد نویسنده
 بیونیکلی خواهد بود و از خوشبختی بدان در آزار که چون بخت کعبه روی را در انشام خستگی خوش
 بشمار آورده است هر آینه سر مایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراموش گاه نیست بتاریخ رفته باشد
 هر چند مرا درین افسردگی که در شک التفات دوست بدگران اندوه نیز زمین خویش بدان
 منشأ نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو القیض فغنی فرمه
 می خیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون یابی و دست از گرد راه آتاج بده فرو شویم و
 خواهیم که نبله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع قیض و وبال پر و از طائر آواز من
 باشد هر دو جای بادیه پیماز کجای آبی + خبری داری اگر از زرقه مقصود بیاید اکنون جای
 آشت که از شادی این با آمان که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادان است
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را ریشته سازان ز فرمه اندیشید و خود را دل بسته سخن
 و صوت ندیدید و السلام ایضا خواهد خواند نوشته خوان ناگفته و آن را از بنده ساد دل
 بوفانها ده بی میا نخیگر می کلک در زبان صد هزار آفرین که بختش باسخ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتت بیریانی من نهفته دانی و دوست تماشا دارد و در نه سادگی ورق
 این همه رنگارنگ اندیشیدن نداشتت همانا آن نامه سادگی بنامه کردار نویسنده یمن
 ما سادگی از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فانتوسنت کرد و در قی سادگی
 باین داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آگشت که آنچه مراد
 برشتن را از بزرگ نامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گویند بی ادبی بصیرت نگار میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد بزبان چون نگوییم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنند چنان از خال
 و خط میبایست کرد و ندید و سخن چشم بر روی سادگی فرو گمان زبانت بود بر منت ز
 بید روی به دست مرگ دلی بتر از گمان تو نیست تا دهم که این قدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و این غزل نگاری در آن نگارشش
 فرو گذاشته باشند نگوییم که غزل نگاشته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدره میگویم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکره وانی خواست
 دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آنار خویش افزودم و بدین نشوشتن
 آن دریا فتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 درباره دوست غلط بود به امین له و له آغا علی خان نواب عالیجناب معالی القاد
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از بزرگ کلک فرو ریخته فراهم آورد و هم و بدان ملکش
 انجمن بگلستانکی میفرستد ظریفان را بمشاهده این بولهای اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین گلستانکی رنگ بود به آن بزم بجا در خور سبحان الله خدیوار
 بدان دیده وزی که بنیش را بستر چشم سوگند و فرو رفته را آن کالا که اگر هیچ برابر نمهند
 بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و چه شکنجه سوزن نشم زخم نتوان داد
 چرا این ستاخی بفران محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت آنیکونه خود نمائی بسیار مور یا علی بخ به سلیمان برده اعراض
 آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره گش مهر ساختی و پروانه اگر رسوائی
 آمیزش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سپرد اگر نه
 محبت قدر خواستی مرغ را با بهار چسبست و گاه که بکبریا گردید اگر نه جذبه مهر در میان خاص را
 با کبریا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیکرمی دیده دل نتوان داد و نادیده رده شناس نتوان شد
 گویم سخنوران آوازه همزمانی و علاقه منفس را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
 سر زدی که چون استغناء جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که سخت خود و دیگر
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خاتمتا مهران خوشوقت علیجا
 بکا پور خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار یافتگان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه بامیشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پرده گفتار خویش سپردم و در غرب
 جایافته باشم و پرده بیگانه از میان بر خاسته باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه
 سیل یعنی تختیوان در نیخته که در قی چند پیش نیست از جانب خاکسار دیده آن بارگاه
 هست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود لهما را بمهر گراش و محبت را
 بنامه و پیام افراش و می خواهد داد و دیوان فارسی نیز به نظر گاه التفات خواهد داشت
 حالیا غرضی بهم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غرض
 حق که حق است هیچ مست فانی بشنود و بشنوائی که توفیق و نه جهانی بشنود و لمن ترانی جواب
 از بی چند و چرا که من نه آنم شناسم تون آنی بشنود و سوی خود خوان و بخوبی که خاتم
 جاده + آنچه دانی بشمارا آنچه ندانی بشنود و پرده چند به آهنگ نکیسا به سرای و غرضی
 چند به تار فغانی بشنود یعنی آینه بر لب نه و صورت بنگر و یار که گوش من دار و معافی
 بشنود و هر چه بگویم تو ز اندیشه پیری به پذیر و هر چه گویم بتواز عیش و جواست بشنود

داستان من و بیداری شبهای فراق به تانده خپی و بیاسم نشانی بشنو چاره جویم
 و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو خند آنکه توانی بشنو ز نیکه دیدی به جیم طلب هم خط است
 سخن چند به غمهای انانی بشنو نام در نیمه رده بود که غمالت جان داد و ورق از سم درو
 این مرده زبانی بشنو یار سب بساط آن خجسته بزم جوایز گدازگاه بهاران باد و پیوسته
 نظرگاه امیداران و اسلام و الا کرام تا مسه تا می رسید عیالان بهجا در حق
 حضرت شجی فرو و دول ز تهنای قدیموسر تو شور نیست + سدت جبرنگ داده ملک
 ادبم رای جان بیاسی قیلرستان افشاندن بدل گذرا نم اگر ستاخی نبود که بهر و ان
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستور ی دهد رسیدن ناچهای دلا و نیز شنیدن
 نکته های هر انگیز که فرخستگ بخت من امید واری منید بهر من جسته تر باد چون دران
 چشم و دلم جاداده اند اگر از ادب گران می سرم به سپهر سایه بین است و اگر از خود نمائی خبر خودم
 در نظر نیاید و است طالع یار خالصا حبیب شماره عنایت های آن محبتا که من بخودم
 ر بوده اند و در دست مرا چند نکته شمار در نگیند برافزوده کیستم تا بدریال تقاسم از زم
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس هر تواند ستود و آرزو مند بدین من تواند بود و انگار
 این چنین گرانمایه و والا پای یکسکه گوهرش آبروی صفت دریا است و گلشن یگ و
 و بوی هشت گلشن شعله با آنمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدوش
 چشم برآه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در هر نگاهه آرزوی گفتارش گوش برآواز
 سجان است آنکه بختی بطور سیر و انگلی شمع جلالتش آرزو با من آری کوست آنکه دیدار شتاب
 هر نظر نمود از من دیدار جوست چکرم هر نیست که بهت من بکاری آوینجه و سرگرمی و قی طبع
 شرر بهر نیم زنیست و آن خود کار نیست نازک و طلبی است شوار که ازین پیشین سالی
 به محکم رزید سخته و سبیل در کشاکش مانده و روزگار سے دراز در انجمن فرماندهان
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور می بکشور لندن افتد و دران آگاه

بنوعین میشود تا آنکه از آن کشور و فرمانی از آن آگاه در نرسد تا آنکه بر خود جنبید و از دلی
بدر رفت اگر خواهیم که پاره از حقیقت آن داور بی عرض رسام گویید را سر رشته
سخن از داری کم شود و شنونده را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم براسی و دلم بجای
است تا دین کشمش که درون بیرون مرادیم دارد سفر نیارم کرد اما دهم که در کار
استفاد سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانهم و همه این می بینم که چون حکم قطعه صورت
از ولایت رسیدن پس جز آنست که بدست که بسیار تمام ضروریات سفر و فائز تواند کرد و بدلی
نیارم و روی بگو ایار نهم و اگر روندگان بیای رویند من بسیر یویم امید که بیرونش فیکان
وزیر با بیان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
همست بدان گمارم که نزدی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پاسی و بیای من بفرم
کشاد پذیرد و جاریه راه که ایاری سپر من گرد و نهفته میاید که بسیر اندر رسیدن طالع یار خانصا
است و خور نشود می که سر سر هم خشت نگ و بیرونکی داشت در واک بمن رسیده و همست
تغوی بازو گردیده است و همچنین میاید و هم که روزی چندی پیش از رسیدن این عرض شد
سیدمانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقوف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر
النفات رسانده باشند درین نزدیکی میجو صاحب عنایت فرمایم جهان جاکوب صاحب
بهرادر دقنا نام و معجون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند در تی بجواب آن
بر و مکش که مشاقله تباری است در نورد این پور شنام فرستاده میشود چون
کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب الیه رسانده مگر می طاعی جناب حکیم
رضی الله عنین حسن که صاحب که مراد بکلف و نقد میاید و درین غرض که شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میسرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زیاده حد و با
بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا و قبل حاجات
هر چند و شوا است بجزان زیستن و دامنم که بید و دست توان زیستن لیکن نیاز دارم

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال صد سال و صد هزار سال
بفرافهم کند و خاطر را همان بسوی گرایش دهد و همان وی را فراموش خواهد بود و امید که هم بدین
شماره قد و القافات و از انطرف نیز رزق افزون باشد صدقت پیشه حافظ که یحیی شمس که بلا بود
رفته بود و سر آغاز این راه بدلی باز آمد پیشی بکار و الهامی آوریده با دادان باستانگاه
با و کرد و از دریا که شست چون بشنایده که خاور سوی دلی بسید گروهی واقع است سیاه
قادر شمس همین برادر خود را که از بانه بندگی کنده می آمد برادر دریافت و بهیچانی نمی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد و چند پیچاره سران و شمس که دو سه روز بشنا دانی دیدار برادر آورده
او را برطن پدر و کند و خود بال آباد پدید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویشتر بر مسکین از درد دوری آن آستان بینا لید و میگفت که من این ره نه بیای
خویشتر میروم بکنده مستانده به بنام می برمد و دیگر میفرمود که مستان از بهر ولوی سعادت
بهیچ آورده ام و باز می برمد و چون بر میگردد با خود می آورم دیگر بگردید مسکوک بسبک گردد
گویند که این بان والی لاهور دران از بوم روانی دارد و همین سپرده و از من خوشم شد که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکندریه بگذارم گیاره اهل شگفت منک نامه نگارم گفته اند بر
نگاشتم در و پیکر نور و نامه فرو چیدیم نامه ای که فرستادم کار کار آن کرده نامه ای که
من برگردانده و فرستادم نامه که بدینبار استی با شده نه پذیرفته اند چنان آن شگرتی بیکر
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کرده و آنرا نزد خود نگذاشته تا چون هر دیار و دی
بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان دل حضرت مولوی سر لاج الی را بجا
بدان بجا یون انجمن آید این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بود و اندک
به نیاز تسلی شوند پیش انجا میدن نامه ذوق بهر بانی باز هم بنیم آورده و نهفته میاد که
درین روز با تنی چند از خاصان نواب و الفقار بهادر از بانه بدین دیار و بهیچان
آتشانی بخواه سر آمدند و چون در نورده هر گونه گفتگو حال سید لورال بر جانان

نبودن و اماندگان مولوی محمد علی خان مغفور بر باند او پدید آمدن و تغییر و برخاستن در میان مردم
بدان گونه بازگشتند که هر دل غمگین و خاطر اندوخته و بیکس شدند لاجرم تسکین مبتلایان را نداشتند و
آنچه بیشتر خار و خار و سنگواره حضرت مخدومی بدین ماجرا افزایسم و منشأ سازگاری آن کرده
و فرجام کار خود را داده بی پیرمانده باز دانم دولت اقبال و یکنواختی و ستاره مددگار باد
رقعه خجسته مبارز الیه و له متنازع الملک حسام الدین حمید خان بهادر
حضرت قبله حاجات مدظله العالی ابرارم حسین مرزا سخته چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه تمام نیست تا من بگذرمت از هم و فصل نگوییم نتوان پذیرد و گیرد لاله بهر چینه
صاحب نامه نواب حسین الدین خان صاحب موسسه کربلای سکر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کربلای صاحب بند و آن نامه بگذرانند و برین چنین بنا
که نشان حضور بکام دل رسد لاله صاحب بن میفرماید که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاری نمی بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان بهرام خاتم پذیرد و زیاده هر ادب
الیه حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مدظله العالی لاله بهر خدیو صاحب
بسیار کرمهای بی اندازه ضد بسیار بسیار و نامه نگار درین وادی با ایشان همراه
هر گونه مکتبی که درباره ایشان بگویم و میرسد و خواهد رسید منت آن بهر نیست و خواهد بود
همانکه ایشان از ساز و کار و کار ستوده آمده و سر آن دارند که در دنیا طلبی بکار بندند
عروج نمایند لاجرم نقد ملازمان آنرو بان پای به نام رفعت جاه شناخته و سپارش کنان
نامه نگار را در این بدیده حصول التفات جناب العالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود من از روی ایشان شمره ساز نباشم و زیاده هر ادب بهر قفسه
و الفکار الدین حمید خان عرف سید میرزا عنایت فرامی من و مستقیم
و هم سبقی شماره قعه حضرت بنام شافریستاده است و نیامده که در نوشته است بهر بین با
یعنی در طلب کتاب فردان ابرام کرده من خود قعه دو دست شماره اند و شما میفرماید که

بزرگوارش آورد و چند آنکه روان گویا را سخن فعل در آتش هست اندیشه فرو مانده این کشتا گشت
 که این خواستش چگونه و این تواند کرد و سخن نادر و مست چون تواند رسید مگر خامه بستگی می شود و بنفشه
 و اندیشه بیرون خویش است و از خوشه ها که بر کشان گنجینه از از بهیم دور راه باز زنند و هر چه از هر فرستاد
 که آورد دهان بدین هر و چاک لاک هند پاک گلک فرمان پذیرا نیست که از آفرین کویم که نوید یار گیری
 داد و بنفشه و خوشی اندیشه و کامروائی شوق که مست چون آیین چنان نیست که هر چه با میان پسند
 همه با هر فرصت یک یک شمرند لا جرم که زارده می آید که پیچ و زبان بخامه و فرور خفته قلم بنامه است از
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه پاس برود و نامر دل افروز که هر یک جهان تنها
 را بخرج و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط پیورش آراستن است
 و عذر کوتاهی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه گلی نیست که مرادین جرم توان
 چکنم غم روزگار آشنایان در هم نهفته که دل را با اندازه یک داشت و در سینه جا تواند بود اگر نفس
 هست در سینه خون هست اگر نکتة هست در دیده غبار نشو می زنا سازی و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش نه پیوند دم در زنبس تیر گهای روز سیاه و نگه خورده آسین و در نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلود و نیم اندرون + سلام مگر می خنجر حیدر
 سلمه الله تعالی مراد از فروز تر از آنست که کشته را زلال کند از او ای خسته دارد و امید که دست کام
 باشند و مراد از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنویر ضیاء الدین احمد خان بهادر
 فر و غر و بحریم ماراد و یار ما به پیر تر به لقمه کام نهنگیم از فرار ما میرس + نجسته خوی فرزند برادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این و آن خوشش که بخت وی از خوی وی خسته تر باد
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دو را بدیندیر کیسا
 بشمرده باشم بلکه این بهیدر نیست آن مهر آن که بر نیست و این جانستانی بهر خند ساز گاری
 این خواستش بگوارائی ستمهای دلبران مانده اما مراد از خود فرسودگی کارانان در گذشته که
 نیرد کشیدن ناز و فاقا تواند کرد و ای روشنی چشم مردمی + زین پیش که خرام گلک مراد گلکش

آن بهار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده اخو دل از دوست فری از آن وی بود که ماه
 فرخ سر و نشان را از فراز بر گیتی به نهان خواند دل فرو داشتند و جنبش بال آن بود که چون بالا
 با یک خشن گون گون نقشها متر متر شمع از بر آبستنی چون میانه دل و زبان جزا نشد
 جوانی نیست و آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه بدرون سوز وی دادی نگارنده آنرا از بر
 سو نگرستی اکنون که آن دلکشانش نیست این خوشها نشانش را یکجا باشد فی فی شایا
 شبی بود و غمیش شبستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر نگارنده اکنون که هیچ سیری در
 نه نمی گزیند و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب با وی خیال بر هم خورده فرو نه قص
 پیرایه بیکران بر بساط نه غوغای ریشگران در باطن آنچه درین ناخوش هنگامه تقسم
 گفتار نربان رو و گل های تیره و شبانه از روی بساط بر چیده چیدان و گلستان بستان
 رنگی که افروزش گناه آورده و گوی که اگر امشب و آن دهد گایاران نبرم و بفرقه غیبت الله
 نواب فی الدیر حسن نشان بهار و سلام میرسانند و من نیز بهر زبان شما قاصد به خواه
 محمد عینیان سلام میرسانم خط بچوب خط جناب حسن کمالین صاحب کبر
 بهار در نواب گویند که آبا و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقبه الا نشان
 امید گاه خیر اندیشان و قدر افرازی نیاز کیشان را و اذنا آداب نیایشان بازه
 ستایش بجای آورد و به تیر و فرخی این در بوم عرصه میبار و منشع لایع نور با فاعله و فرغ
 و بهر دستار از خشتانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
 منتظران را اندوه ریاد هم بهر نفس از دل نشین آرزو مندان امید فرازی چشم بر سودا
 بجایون نامه به نور بنیش افروخته به شاه جلوه تمثال این گوی خرسند و هم که هنوز شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از داوگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را پیش
 قاصد چه بود و خوش میکنم ولی بامید خبر بنور با بجمه سپاس گزارانم که چون می آید
 به از نش لطف و گرم نداشت خجسته خوبی فرزانه داو فریاد و در هر دم شسته و تامل ندا

بر خیز از خاک وجودم ذره ذره شاد کاهم سرستی ساقی هست لیکن ای بسکه بیایان محوم خیر
 مدعا طلبی جگر سوخته تموز نا کامی شنگی زلال التفات هنوز نیست توقع قبیح بارگاه گیتی پناه
 کورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفا و فقه باز می بین و می نمود
 این ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار به انگیزی و جان داری جادوان اسباب بدعاشی
 و بنده پروری خادوان باد عریفه نگار بدخواه اسد لعل لفظی تا به جبین صاحبها در
 خدمت کثیر البرکت صاحب الاکبر عالی نظر بنده پرور عیار افزای مخوران امیدگاه
 فنا گستران ادا فضاله بود اذن توفیق مدحگری که عدوان محقق نام و نیست خجسته بی خجسته
 نیاز و نیروی پر خجسته بی را که عبارت از فرخ طالع مخور نیست و تحایر گزاشش و امیداز
 روزیکه هر و جاده بندگی بفرق فرقان پادشاهی یعنی دران بهایون آئین که معیار افاضل است
 جادوشت علی الرغم روزگار رفیعی دیدار دادم دل شادمانی تنگ و خود را باز درش التفات
 و سخن کرمین قبول کرده دادمی تا بمشاهده آن نواز شهای امید از صنون آرزو در نهاد
 شوق فرجام اثر گرفت بچشمه اشتیاق آفرینش بر شویش رشته قلبه مباد رسد فتنه چند
 از مقام ناشناسی ز فرقه تمنا ساز داما ادب که برده شیخ قانون حسن ملک است هم از آن برده
 آواز داد که مدح نا گفته آفرین خوشه تن بهیگی نا کرده پاداش آرزو اشتیاق آن که ام آئین است
 و این کلام دستور بر آینه اندیشه را بهوای آن در سراقاد که خود را خوش نپسند و آب سنگ
 ستایش و گشای پرده بر سار سخن بند و جگر مالای غم و جانگداری یاس و ناسازگاری
 منش و آفتابی رای و تنگی دل و پیرا گندگی اندیشه و تیرگی بهوش اگر کی از نینده مخفوری را
 بپخته فراگید و نفس ناطقه که زنده جادوانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن تن زده فرو میرود
 بلکه اینهمه را همه جز این دیگر غنای هر و مه دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و چسبان دمی
 بستر تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غری بره آورده آورده ام چو میر میخیزد و در دوش
 شناسا اندیشه بشو طائل نهان تو اید مانده بدستی که بر گشتش بی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان است اگر از عینوایان برگی بگلبنه پذیرند شکفت
 و اگر از ناله نغمه و گمان نشاط از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین بسین ناله بلب شکستن است
 و دل با میدواری یا پنج بسیقن تا رانفتا و عطا و فت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیع نامسن است +
 سبزه ام گلین و خار هم گل و خاکم چمن است + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید و صفی نام
 بشادابی بر لب چمن مستند + کلام از تازگی رخ تو در یارده خویش + شمع انبه انبیا
 حسن است + کمر افشانی رخ تو بچشمش آورد + خامه ام با که کلید در گنج سخن هست + هر دم
 از ارمی نشیر تو کند کس خیمه + هنر تا بان که فرو زنده این انجمن است + بخیال تو به تماشا
 شیکم که مگر عکس در پیو درین آینه پر تو فکن است + راست گفتارم و نیردان نه پسند
 جز راست است + حرف ناراست هر دو در روش اهر من است + اینجنان گشته یکی دل نربان
 که مرا + بدیدان گفت که تنی ز دل اندر من است + راستی این که دم هر دو نای تو بیا
 با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نشد + زانکه
 پیوسته تر از دل زارم و وطن است + داد اگر چه بهایم بهایین سخن + لیک در دهر مرطبان
 ز رخ و رخ من است + جز با ندوه دل در تیغ تخم نغمه نماید + ناله هر چه زانده دل در تیغ سخن
 + سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخورد آن غار که در پیر نیست + بیکسها
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر پیراه و کف خاکم کفن است جیف با شد کلام
 مرده و پیش نگی + بجهان پیش ماتم زده رسم کس نیست + چشم دارم که فرستی بواب غریبم +
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست + غالب خسته بجان جای برای مردار +
 گریستن مختلف گوشه بیت الحزن است + آینه صیقل طلب و خجسته مرا هم جوی و گدای +
 خواه نامه نگاره + اسد شد بتو اب ضعیف از لرین احمد خان بهادر جان براد شک
 و آه غالب نام و لغی آری میوای اکبر آبادیشما سازگار بادیم چند از هم و بیم اما انبیه

فرمانگی پیشتر استخبر اندازد یکدی را بدان پایه فرو کرده اند که دوری نزد یکدیگر نتواند کردید
 گر فتم که خود را به سفر گرفته و نزد یک خود از من دور تر نشد آید اما چون بنورم در وطنید ما
 که نزد یکدیگر با میند شد و هم که شوق دور اندیش دیده دل را درین سفر با شما فرستاد و با هم
 غربت و ادشادمانی دیدار وطن نیز توانم و از زینهار اگر آباد را چشمم کم ننگرند و از زینهار
 آن دیار لطیفه گوی و الا ما ان سلمی گذرند که آن آباد چه ویران کنی بیاید آباد باز گاه همچون
 مجذونی و هنوز آن بقعه را در بر کف خاک چیده بخونی است روز گاری بود که در آن سرزمین
 جز مهر گیاره نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیار و دی ششم صبح در آن گلگه بمستانه و دیدن که
 استایه از جابرا بگریختی که زندان را به واسی صیدی از سر و یار سایان را نیت نماز از ضمیر فرو رختی
 هر چند هر فرد خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
 و روی بود خاطر نشان اما تانگی وقت شمار در نظر داشته و در پرده پرستش
 ایگنه بود و چشمم بر آن داشت که کی نویسد و در این که هیچگاه نشنیده که خوش سنگین
 و های مرا که ام داد پذیرفت و دریا بهیلاخ سلام من نیربان موج چه گفت حالیا از سر
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیر سائیم و بیکرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامهر اناسب الی حمید را آباد و رمانی و الا نظر امر گری
 که این که رفیق تو یافت و لوق این که سراف یار به چه کسی که لفظ شمس الامهر از جبر نیست
 ز اجزای رقم نام ترا به بوقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته با سبان حضرت
 فلک است حضرت قواب بها یون القاب قبله اهل عالم نایب زیر اعظم دام قباله ازاد فضل
 میرسانند و ان فیروزی بخش تر انانی ده را سپاس که با این همه دوری همچو نیست و اگر
 خود را از نزد یکان شمار و دور نیست بر مان دعوی اینکه مخدوم و مطلع محمد یان آفاق
 مولانا حمید الزاق که تبریکه بنده و صوره صدق و صفا را آینه اند که شش در که خاکسار بنرم
 جاوید بهار ذکر کرده اند سمدانی و فیض سانی نواب خدا گمانی با خائب حاضر و دور و نزدیک

پیرش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان قلمی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن + تانمایی که راز دل بادوست + جنبش نیتوان گفتن + خامه رانیر
 در گزارش شوق بهست دستی بدستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه کی است +
 این نوشتن شماره آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا بکنید درین میان گفتن +
 زانکه دانه کمزین خروش بزم + ریش گرد ز لالمان گفتن + شکل افتاده است در
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانه که اندازه دانان اختلاط زیاده بر
 نه پسندد + ادب شناسان در نور و بیگانی بدل کشانی محسوس دل نه بند نیکین
 چه کنم که شیوه بهن نیست در وفا آئین نو نهادون و چون تنگ مانگان بد معا مله
 دو جادول گرد نهادون سپه به درین سخن که در بخود ی بزبان من رفت بر من کار باز
 من خرد نه توان گفتار غرورده داشتیم که اعتقاد الدوله نور و علیان بر نهادون
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت رانازم که شمع آئین وصال
 بیفر و خسته بداع فراق آورده شام و گهرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قمر
 نارسیده در نوحه باشما بنظر بانیم کاش که تار آن فریبده نشنود و غنما سه که بنام
 نایش بود و خوانده بودی اکنون که شتر غم بار که جان سرگرم کادش است و شمع خورشید
 از دیده در تراوشش چگونه خود را از زاری نگا دارم و دل را بکدام حیل از گردن ببارم
 بر روزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتیم و شور و دای بر بچه گان در سر مرا نیز زهر
 این بلا سحر غمخته اند و بر بگه از خجازه دوست غبار از نهاد شکیم بر ایخته روز با سینه
 روشنی باقم و لدار پلاس نشین و کبودی دلش بوده ام و شمعهای سیاه و غمزه
 پیر دانه شمع غموش بوده ام و به که وقت و دانه از رنگ بخت نشین و شمع پیر و چه
 پیدا و ست تن نازش را بنجاک سپردن و غمزه که از بزم ششم زخم نرسنگ گشت
 چمنش نشان بر چه شتم است نقش او را بگو رستمان برون فقر و خاک برون در مهر خزان

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صیاد و دام گسته صید از بند بر بسته را با سوگی چید بپزند
 گلین گل از دست داده گلین از بافتاده را بخوری چه آئینش تن دادن شاید بهر جمعی عاشق اگر چه
 پس از یک عمر یافتن تنی ست و لدا و گان داشتند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوش شوقه
 و فاسکال که تلافی را از یابست پایه بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر چنان آید
 باشد با آنکه که غم مرگ دوست جاگزر است و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون داد و داشت
 که زیستمان از دست نرخیست خواهیم که هر بین جاگزرانی و جگر بالائی با نیشستن نسجیده داری
 بهر ساعت این خجسته که است و نیردی پیچیده بر تافتن مرگ که افتاد درین محوم خیر و اودی
 دور نروند و خود را درین جگر که از غم و گلی بشکست آموزگار نشوند همان بان ای دیده در
 سر مایه عشق از آن دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا بتاب کرده اند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تاب که کرام که دلی را از جای بر انگیزد و چین
 گیسو که با که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم ندارد و دیده جان بخار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و دلیل که بهشتیازی رسواست بر هر گلی که بشکفته زمره خوانست و پروانه
 که هنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروز و بال نشان است آری
 شمع هر دهنده در تخمین بسیار است و گل شکفته چمن ابنه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و دلیل بر آید و چمن یک گل چه اندوه و لدا و تماشا رنگ بوباشند و فرو بسته
 بنده یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاء از سر گیرند و فریاد نگاری که هم بحال رفته
 بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس نشاء و مانی گرای آینه بدین
 بیست که هم از نامه نگار است سه و سه ای آینه فرو بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار چشم سلسله می برد و صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام و لست بد آموزی
 اعتقاد الدو که که از من در ابرام خود آتش نامه نگاری کل با و بر آن آورد که نامه بهم می آید
 خود داشت که نامه تا اندازد و آتشش خیزد و اندازد نامه شامی پیدا کنم دل نسا ده که میجوسته

بهر بنون و از غم بگانه و تشنه خنوست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلمات ابالی بوی را اندر
 جوشش پیرایه رفتار آورد و اگر صبر خاصه در اندرز سرای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از نگارنده در گذرند و بچ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهر بانی کار نشسته باشاره و گاه
 بعنوان فرمان پذیری بگذرد ولی که بچ اندیشه توانا و اندیشه کنجگوئی بود و نابود و نابا باشد و در
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولی محمد خلیل الدین خان بجاور
 فرخ که افرخته و نگاراکتر آن امین امید گاه بهر چند بسیار و ز روشن شب تار رسید و بلب تیر
 شب را فروغانی بحدید کوتاهی سخن روز گاری بدان درازی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله تمارین از افاد تو اندک گشت که نه از موم مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از آن سوساز نواز شمی طبلت آواز نفس همنفس
 که جنت نجات کم خدای خوشم و هم بگر خسته تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکار اساس نگار س هند خوی شرم سطر سطر از صحنه شستن
 و بد بیناکی آن مایه که هم در هیچ رقم نیجه لریزه بر اندام آشنان زور آورد که خامه از دست
 دوست را از کار بر ولیکن با این همه دل آرزوم جوی بدان نور سهند است که چون طول زمان
 را بد رازی بل المتین امید بود آن سر آمد و ازین سخته باز آمد که در عصر و رزی جنگ بدان
 توان زد آو خ که بچگاه پیر سیدند که بر من ز چرخ گردنده چید رفت دستاره چیدیم
 آورده انیکه غمده ام بکدام جیده از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستم ام بکدام
 پلنگ استی روانی نگرفت و فیروز می بدین روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان
 گورتری را بوج و خویشش آید روز کار و رقی گرداند و خیار و دوری چنانکه بود نماد وانی
 فیروز پور از میان رفت و دلاست فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت و نموده یا بیداره
 ویرین یاز یافت بر کلکتری دلی برات و از در یوزه در دولت میخشان نجات داد و بک
 را مدعی علیه صاحبان کورط اف کورط را و او قرار داده ام و داور را هم میا بیکری کرد

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و کاندلگران پذیرفت و یکس از دواگاه بزرگ خبر
 بمن بازگشت چون لار و آلین بر ابروی گورنری افزوده و جفاهای فرستادنش بر من
 اندام از ایمی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی اگر نری بنام نامی سلطان گشت که درین روز
 ملکه بلقین شکوه سیمان منش است بدو فرستاده که فرستادم و فرستادنش با گاه خشی
 از زوکر دم خواستش من را دانی پذیرفت و دامنه امیر الامرا جیف سکر بر بهادر نگاشته پیغمبر گشت
 سینه در مقام آله آباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک
 بپایان ماه بسفینه واک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشتش بیاورد
 نوشت چیست و زین پس با بر سر سر و از و گزرد و درین گوشه نشسته که زاویه خلوت
 من از و دل چون گور کافران کیست چشم بدان سیاه کرده ام که شادانم سیاه اوده
 راننا گویم و چشمه داشت جانیره از خوان نوشش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این
 نقش درست تواند شد تا غوی روزگار دهنده و سخن بگری نشانم و در میان نباشد فی غلط
 گفتم انداز و اتان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صامدی باید بر بخند و مصراعت و از
 در و دل آن چاره آگاه و باندازه کسائی و از ریش وی و اتان اگر زشتی بسزا تواند کرد و بخور
 بسختی و سخن بسختی تواند شد و چشمه بخشد و ست و زبان سر و ستایش شتور انگیزی ستایش
 سهرای تواند رسانید و خدا شمر است که بیک گونه بیگانه و غریب آن نگذاری در کار نباشد
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه و شوار نباشد اندیشه که سهرای هر کار را
 پر کار و چون پر کار گردن سهرای هر کار است چنین بیگانه فست زانه و ششای جوهر شانی
 با اینهمه استواری پیوندیکس بی که گفته از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و موت نشان نمیدهد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لغواری دل دهند و دستوری و صدان ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه است بجز التفات فرستادم تا بایستی که شاد
 و نمند بیکجا جهانیان رسانند و السلام بالوف الاترام نامه بنام تو اب محمده طغیانی بهادر

جان را از تن سپاس خواهر را از بدن نیایش و روز آویند چون شب شد بزم سخن گشتند
از آن رو که غزل گفته بودم از شرم تهیدستی سر و پیشانی و چشم و رفتن با بختی مضبوطی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت دالاجاه نواب ضیاء الدین خان سکه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و عظام سخنان محلی این هر دو ابرام پیشه نگاه
بجملت کده تهناتی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بختن بردند و دیدار محذورم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
سرخ راه کرد و یاری صرته هر دو آن در آن بود که مولانا سحابی قدم به بجه نفرموده بود و منزل
مولانا صیبا در زمین طری در سمیت و نشین داشت با بجه چون غزل خوانی سر آمد که با غم می آید
و اما غم نمی آید و در بحر هرج و مرج من سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان چارفت
جواب سکه جوهر در زمین طرح در غزل خوانده نقشش نفرنگی بگری نشاند زمین بگری که هر
روز گفته بودم ز فرم سرای آدم غزل صبح شد خبر که روداد او اثر نمایم و چهره غشته
بجوینا بیکر نمایم و نامه نگار اسد الله گماشته بخشینه نسبت دسوم ماسچ هنگام غاصر
که ابر قطره فشان بود و هو انگور بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامم گفتم
که دو گری هنگامه افروزدوی که ناپید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده یار یا فتمتین این
که از مدعا سخن را غم اتر زنجیری از نا صیه مخدوم آشکار یا فتمت زلزله و زکامی و شسته هانازند و شستن
بدین مدد ز نشاند بود با بجه متباعد و خبر امیدند و بهی را و ستوری و او اند و را بختن بجه گریا
بسیار گرد آمده بودند و غزلای از خوانند تا بجا نشاند ایم و بیلو بستر نمید از شب گذشته بود با بجه
در نور و غزل خوانی چون بت بمن رسید بخت ملک بخت و فلک بخت سر و دم ایگاه غزل
طرح خواندم غزل هر پیش از و عده چون باد ز غم نمی آید و بوی گفت می آیم که
میدانم می آید و بنان ممانه که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی
صد سال میتوان تنها گریستن و طرح فرموده اند درین زمین طالب اعلی تصیده دارد و بوی

شیرازی و غزل تا طالب بنوازد ابدام زمره در خوش آرد و السلام والا کرام ایضا
 امید گاهای آینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه سرور و شامگاه همان دو فرخ سر و شل از دور
 در آمدند و مرا با مجلس بردند و میر نظام الدین مثنوی مولوی امام بخش سبائی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بجای حضرت آرزو فرستاد و شد اگر چه ویر آمدند و دم راضی و با غم را
 نوازشیدند بند را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاد بود آن می شنیدم که
 این ورق را چون بر است نامقبول باز برم و نیت گویان را در سینه ندیم از آمدن حضرت رده
 دل بخور دایم و زبان بزم فرموده دستوری یافت کتابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشا کرده چون قصیده مرثیه و غزل شد و از گفته خود و نیتی خوانده در گذشت امروز
 آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پیرستان در و لشکره فرستم تا فرزند فرست
 نگارش دست بهم نداده نگام نواز پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در استین این
 را گلدسته در دست بردید فرخنده نامه من سپرد و رفت دایر باریدن آنجا که دایر قطره
 میر نیت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دانه از گویا یاب پر شد
 زهی غزل و خوش غزل پایه این زمین را بهسمان برده اند و سخن را بنوازشش بهنسیان
 از آسمان سر و آورده سخن هر دو حق شاست اگر ابروی ستودن داشته باشیم بنویز
 میتوانم که در زیاده زیاده الهی نگار شک طالب و فرغ طالب سلامت قصیده گریستن
 با آنکه از دلم بربان رسید و از زبانم بدر تر اید و همچنان در دل جا دارد و بمشایه غزلی
 که امروز من رسیدم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
 کج کج زبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد این
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آخرین گوی غماستم ابر
 بر شک آورده و دوان مایند که بیک سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود کیف شیش از روز غزل خوانی گفته بخیر حضرت

آزاده دایم بقاوه فرستاده ام و سر آن دهم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا بایست که در
درنگارش همان غزل سرمایه من باشد امر و ز که والا نامه رسید این دم بپایان نگاری ششم و در
پایان ترسین غزل خودم فرود دیدم آن هنگام بجاخفت محشر دهم خود همان فرود
زیست در سر دهم و السلام ایضا بان خواجده بی پروا من بنده که غمناکم و در غمناکم
چاکم و خواهم سخن گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستاده اند که دیدن آن خون شد دل تا
جگر از اندوه و گفتم چکنم غالی چون کار دگرگون شد و میباید اینک رفت و تا
عذر سخن خواهم و چون کرد غمباری بود و رفتن نتوانستم و آنروز بنام آمد و لا بیکه سینه
سرمانده ببالین بر و چون غمزدگان خشم و سبب چه گویند خفت و آن خسته که غمناک
بر زخم نمک باشد و در دیده بیدار نشد و غمرا به روان باشد و چون از افق شدنی
خورشید درخشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بهمان در زد و مرغ سحری بر زد
رفتم بجگر کاوی و آن را در نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تنهایی پنی پره
چو مهر از آن بی آمد و بهدم شد و چندان که دم اندرفی و از محرومیدم من چون
من خوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن سینه سر زد و آلام که نفس بانی و
زیگونی کشاکش کرد و یک کافه نوشته بود و است بدستم و چون ناله نمودی و آ
زان شعله که دوی داشت بر صفی نشانها ماند و گفتم مگر این صفی و غمناکم را از سخته
فرست دنیا رستی و باید که فر و چپیم و آنکه به نشانندی و زی خواجده روان سازم
کو تا ه کنم گفتن و آن نامه که من گفتم و جواب در والا و بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه و پید است که خوش باشد و با خواجگی استغناء یا انهمه خوش نبود و پوزش
نبرد رفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهر آن نیز کشتن روح و روان دایم و بل
خوشتر از آن دایم و دیوان نظامی را آورد و بسوی من و زیگونی نواها بود و در چه ده گفتن
کز فوق بهنجارش و این زمزمه سحر کردم و والا گمرا که زبان و خواجده سلام از من نامه بنام

کل که آرد بکار باد + چهارچرخ را در دهن دستار باد و عرصه شد و تهنیت گویی
 اکبر آبا و بر خیمس نامسن صاحب و نوشته شدن است بحضور و افروز شدن
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان با سمان در ام
 اقباله و زاد اجماله + آداب بندگی که سر مایه نازندگی است بعنوان تهنیت بجای آرد و الاهی
 پایه فرمانروای خداوند پسر پند را اوج کوب بخت خوشن من می شمار و منبر را و نشین است
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغو و ز که سپهر پرده و قرب بار
 راه یافت بود و بهمدی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گوارشش این گفتار
 یافته بود که سطر چند توفیق خشنودی از بزرگ ملک که بار فروریزند آن حرز کامیابی
 را بگردان بخت عریفه نگار فرا آورند تا چون نقش جهان داری و گورنری بکوی نشیننده
 فرمان پذیر نقش قنای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند ما از فرط عطوفت و شفقت
 بدین فرسخ یا پنج ساعلی را آورده و دل را نیز بخشیده بود و ند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خشنودی تعقد در بیخ نوح اندرفت خدا آگاه
 است و بنده خود گواه که آن و عن بکرمین او ابا و فایز یافت و مکرری ظهور آمد که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن حکام که تازه برین بوس رسیده بوده و حتی بندگی
 بر آن آستان سپهر نشان داشت انهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بد آن آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد و هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبر آبا و وجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای عمر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مستطال را
 من است و مرزبانی من نیز مردان سزین بود و در امید واری افزود بنده خالص الاغلاص من
 رعیت خالص مندم و در بندگی انضای استظهار و استتم در رعیت گری بر غایت سزاوار
 آدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر بعد از این گنج گهر دشتی بر فرقان نشانند

بسته خوشی باوه این نشا که دل را روی داده اگر از خرد گیران شعر سیدی خود را جم و پذیر
 خواند می زمینیان و سوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیاد این شاد و مافی آن ساعت گیرند
 که تمال قنای هوا و آن گلستان گرد و واکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بوی گل
 شه یاری گلستان گرد و و و منگد سیه مست می منوقم بلند لبی بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم
 و گنازش حروف تنیست هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** هوا عبیر قناتست
 و ابر که هر بار + جلوس گل بهر پرچین مبارکباد + در باب نغمه آواز است و فی ترانه فرشت
 خرمش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بنرم نغمه چنگ و رباب از زانی + ببلغ جلوه
 سحر و سخن مبارکباد + ز شمس که کاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
 ز باوه + که ای قنای خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگر هجر لا کچه مسج
 و نیست + ز من بهمنفسان طن مبارکباد + چه حرفها بهمنفسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم بین مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشا ط خاطر و بیرو
 تن مبارکباد + هزار بار فروان گفت و کم است هنوز + کورتری به بس طامس مبارکباد +
 با اعتماد کرم خداوندی که در یکه از بهندی است در عرض این مدعا مبارکباد است میرود که از شرف
 پاسخ این تنیست نامه تا کام غایم تا برسدین عوض نیست فراسیده اندازد از نش خود را غم
 نیز دولت و اقبال سرچشمه سرخ نیز و ال با حیطه **مختصر حسین خان یارک** و
 فرزانه فرخ فرزند نشان بدیار رشک فرخار گلکته که اگر فردوس عنوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که به رخ راه و آشوب تا سازی آب و هوا و بر ایران فرخی
 شایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن و و بار و آینه گیت نهادید شاد و زبان
 و لریا بیان مشتاق اعتماد الدوله بهادر شهنیده شد که در آن نامه که از گلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از و عاگو تا تم نیز سلام بنشسته اند خدی اندازد یاد آوردن و ز بهی اندازد
 باری چون گلکته رسیدن اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی بتوانند

و لا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان منجی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عظم فشان شکر زبان
 روشن دل مکرری امیر حسن خان سبیل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزود و دل آفرین
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان در ریه نگشت نما
 داند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بخواهند آورد و منکه ویرین وستان سنج این کمن دیرم و توئی
 ساز من درین گنبد گویو پیچیده است اگر هر زده و خروش آیم چون جنگ گوش تاب را شایم
 و اگر بقنان از سر خامه بگذرم چون دست سبلی در خورم عاشاکه در فن سخن جنگجوی باشم نیر و آن داند که
 آن گفتار که از آن سو پیچیده لافی و ازین سو و تلافی میان آمده پسندیده ام و دانم که داناته
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیر پی تا بایست صرف کنند با و در
 که نه اندران نارد و نگارش خامه و رنجان من بود و نه خود آن تاسه از زش لفران من بود و نه وفا
 من با منی عاشق علیخان مخفوران میخاهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
 از حق گزاران نشمارم ندانم این جو افر دند غوی تا ساز کارش را چه در سرفا و که با من که پیر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و فرودان معامله او بیدار و من بیدل و خوش آنکه معد رسته
 صرف برستم گردد با آنکه عذر از آن سو بیاید پوزش ازین سو گزارده آمد تا از او گان
 داند که دل نه است زخم کین نیست و مار اخیر مهر و محبت آئین نیست امید که آزادی و مردمی درین
 ندرند و از گذشته در گذشته غوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود داغم ز سوز غم که خجلی دارم ز خلق و بوی که قن ز سوز
 استخوان دهد و هماغه ای راه نشین پاره خوشن آرای و خنخی خود نمای افتاده است بگو ارید
 تا دلق کمن را از پلاس نسب موده پنبه چند بر یکد گرد و ز دوروی و نرم را از موی ژولیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد و گوی امر و زگر ریزه پاشی نه قلم بهوای طرف بساط نرم ارم شک کسی
 است که گران از گم های شاهوار در کجینه ضمیمه منیرش و بس است هر اینه مود من در عذر که خواستن است
 نه بساط و عوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزان سپهر تستانه خبر بهیچ پی و خدام فرخ خرام

سخن میرای سرودش نوای روح الاین سرمایه بر نوای سخن مینوای بخشانید و از در این بازی پس
 در نیامید که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان تنای سخن در بارنداشت اینمایه جرات و شهامت
 نیز و از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فردی ز مردمین بود غلام کلا
 در یاسب که خود چه زهر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان
 دوست ستای در خرویش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود و نیز رنگ
 نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
 خوشم شناسا کرد و ندیدار پیدای نماند و گمان هستی بر غایت دنی که گوئی نداشتیم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود و فریخت لاجرم آن روان افروزان و زرش سر آمد و ز کار است
 که غم کی غبار است و آتش دوزخ زمان را بیکته های بیکار کار و زنی و زانی با نالیه ها
 خواند به پالاسری و مشاهد بهار سامان صیقله رفته و کلاکی که بر قمار تدر و را خراشش آموز و به
 صریح از رازش هر نقشه که از سود و قشع صغیر نمودنش است اعتقاد و الدوله را منشو و فری
 و هر باوی که از کشتاد و زوش و در عرصه نشود و خاسته غالب را نسیم نوری بود و بدیاری
 انداز و رور و و لیکه اعتقاد و الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من میل زبان پیچاره در از
 که وی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش و زرب و نشسته پیداست که باشام
 هر چه که آتشش نامند و هنگام شنگ آتش من شکیده و خامن و فرخامن که بزال خصرم از دل
 آتش و تاب بردند انیک منم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و خود
 و سطلت میرا و گویا ان بنامه نگاری نشسته بهماخته از قدسیان بهیمین و یسار من چشم روشنی
 گویی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من در قاص بکوری چشم و شناسانی که سخن عدان و سخن
 پیدین و هنوز چون چشم بد و کمین اندجام باده پیایی بگر و شش جبهه ریز و بر و شش
 روی و دستانی که ساز آشنائی نوا و در دیگالگی و و از ایشان یافت خط پیلاد و ماد و مایل
 نظر فرو ریز و آن دانه که هم از یزدان عیش آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدد کرد و

تا کار من بادوست درین شگرت آویزش که هست و نیست یکرود کرد و امید که زمین پس به بند
 بنده و خادار و فین سخن مخلص هوا دار انگارند و به یقین بنده اند که غلافی رازبان بادل کی
 زبان و دوش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهیم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوشش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواهش دوست دارد
 که نامه مرا در نور و نامه عیار به شکوه و روان مرا در بند و شوار کشا و شک رنجه روان دارند
 انتقاد اولم که بدین زیوفی تن در دهم غدرند استن مسکن منزل مسجوع نیست بانه کینه ای به
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا نام شهر و نام من که به درین شهرم به عنوان بس است افق غربی
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که به قریب گذارش آداب زمین بوسه بین نگارش را قیطر گاه
 خاور شتابه خواجه بنده لوازه های پرو و محمود و والایار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعت های سنی کیش گانگی و انداختن زل آورد
 بفرخی ابد پیوند باد خط بامیر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسر وی سر مایه بطامان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آید بهمانا و ادا نده شکیب
 دادند و فر و انتظار پیش از انتظار فرستادند و بهی شکبار نامه بهار کار نامه قزو از روی نگار
 و لک شاتر و زباد بهار جهان فراتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین غاوی اگر بخت راستایم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنگه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوی با من
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تر اند و به ستایشی که بر تر از آن
 در اندیشه نگذر و در خو سیکر شتر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
 بفرمان بری غاشیه برو و شیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند مایه بندگی حلقه و رگوشیم و بهیست
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مر بانی فرموده اند بجز عه التفات به رعایت کشته چکریدن
 اد انیم بوده اند که چون رگانش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و هر و حگاه نایل
 به نداد و چشمه نوش و هنوز عیش با نده شکر خنده است و امید که درین راه بی پروا نروند

و بامن که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگار خن و دهن روی نام که ترسم گفتار بد من
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون نرفت باشند یا ریب چنین مباد و دوست را ازین
 جز مدد و فاد نشین مباد ای بیات تو ام زنده و نادیده سر بای ترا نگانم ز سر پای تو کان
 جان من است همیشه با سلام بود و در زل بمان بالغیب + ای تو غایب نظر تو ایمان من است
 ز پاهایم غزل صبری و دلداری بیکدیگر گری بادی از اسد الدن نامه سیاه نگاشته
 بست و دوم جولائی سنه ۱۲۰۴ بنواب مصطفی خان بهادر فر و بودن از تنگه نظر
 ورنه سری داشت من بیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه تنگام نگار نش پیده اشک فرد و سخت
 و نامه نم بر داشت هم سواد صفه ناخوانا ماند و هم نور و محیفه و شاد کشتی لاجرم بخین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران طبع سیده اند تا از مدعی بجا بگذر آید و
 از اینجا به گفتار سیده اند یا ریب مشاهده یاران پری و دیدار و مشاوه شاعران و دو گفتار
 تلافی سرخ راه کناد و اگر جز اینها خواسته و داشته باشد به نیز روانی پذیر باد و سر آمدن و گریا
 نامه مشتاقه غلام علیخان آرزو و دل کم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجا
 کاحیثیت آرزو و ترم دارد و دین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بخیر نتوان بست بیک
 وانی نه اشتهم و نیز بانی که گوی گفتار ندانست و و ر باعی گفته ام به چشمه اشت آنکه به پسند
 همدین ورق مینویسم بر باعیهات کس را بنود خنی بدنیسان که ترست + پاکیزه تنه
 بخونی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که ترست + آه
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا خوان که من گ
 توام + برگشته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
 جنگ بهادر ریزان فیروزی آفرین نسیم و زگر حضرت نواب جم بهاه انجم سپاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرنگی فیروزی بخت مهر
 و نصیر باد ویر است که والائی ننهاد و قره قرز انکی خسته نوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرمودندی رای فرتاب ضیافت و نتر از آن که به پیمان هوش
 تواند بچید از کردار گزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سپید که اگر بخت همی کند
 راه باز در آن لکنت انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که فشان شود و آید خاطر
 عاظم راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محسوسند نهان مافاد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نیتی از آنچه در سر آغاز این صفت بسته
 بمن باز گفتند بگویم که آن شنیدن چه و لوله و در نهاد افکنده چه مایه بگر تشنگی و دوباره شنیدن
 داو نگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بیکباره احزان آورد
 دوسته بار که بهم نشستم سخن سرای شدیم سه تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و عابد و از من امین زین پس بوی گرسنگی دیدن روی بروز افروز
 نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشتاق آباد علیان بهادر
 را بدلی گزارا افتادند انم به نیروی جاوید روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدر و م
 خودم نو خند و زمین گشاده مرا از نقش پای ره پیمای رشک گزین آرام ساختند بسا اگر انایه
 سخنها میان رفت و بسا نغمه رازها از دل بزبان آمد به دران راز کوفی خان راز دانی زبان
 گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگردد و گفتار
 این شفته و آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران
 زبان مقرر بیان گشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشنند آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که عین نگرار گروم و سر چیل
 ساله بگر کاوی خویش یعنی بگویم اشعار فارسی و الاحصاء فرستم اما در باطن تنگ و سرری
 دل خلیدی و جرات بوزنش بچنین استغنی و فائز کوی اکنون چون شنید که گدار و بختنا
 شاه است و دانست که شاهان از غوغای گداخته بخند این بر ضد بخت که بدارم من نهاده بکس

رقم گرد و با آن سفینه که فرست و اغای سینه تواند بود و بخا نصاحب جمیل المناقب سپهر تا چون
بر سهند ارمنغان درویش سلطان رسانند بگو که درویش قوازی صورت و قوع گیر و ارمنغان
به مرصا تلافی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی اخیاب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دست بر کاه به عرض حضرت
ولی نعمت آید رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در هر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر افکار نرفته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه باز دهم ماه صفر توفیق خدا یگانی و پنجشنبه سیر و هفتم ماه
عطیه سلطانی تشریف و روز ازانی در شست از روانی غوی شرم هر بن موی لب جوی است اجرم
آنکه درین چنین آب شننا و ز باشد و نیز و کیست آتش به تفر و بر و چگونگی از سپاسگار رس
و م نذر که رقم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شیمی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
و یمن بجا تم مردم دیده سپید پوشش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شهیدیده ببرد
و بدان خوبی که در حوصله امکان بخشد کار را سه کردن اگر معجزه امانست و نیروی ولایت
و که نیست نهی و غمزدگی غمزدگی و در فر و بستگی که کشتی در من قال مصراع خاموشی
از تنای تو حد تنای تست و قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر موج باقی است و نور و
این عرض داشت بر پرده روانیت به نشانی فضل الله خان از جانب حکیم
حسن الله خان فر و شادم که گوشتی بنزد کرد و روزگار بی باوه کام عیش و اگر روزگار
درین خسته و روز و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی داشت نماست و آمال بزم به سرشته
روشناس شبنم افشانی نسیم و روانی که اخی برادرهای یون نظر به بستانسرای محبت رخ
سیره را نکونی و گل تازه روانی افزوده همانا این لال مشکبو که ارمنغان فرستاده اند و شکر
کیوه نهاده اند و حقیقی است به رایچه روان آسای و بجز عهده خرد و خردی نه حقیقه که فرخ شکر
از بوی آن گرفت و آشتا میهنش رنگش و امنی را نیز و روان پرور عقیقتش لال خوشبوی

به آتش کشیده و گوئی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و خوشانی که اگر بفرغ من می آیند
حضرت ابوشامه آن آب در دهن گرد و حرق می کند و میگوید که از بین گفتن سخن بهمان از چنین نمیروند
نه عرق بلکه زبده اجزای کل کادمی است که فرغش اصل شادی است تا کل بود و عورت شمشیر
و آتش پنداری پوای پرواز در سر و آتش آب و آتش را بر آن میگزیند که گماشته و بال
را به لطف آتش که آتش بوی را بر بوی موج آتش نگاه داشته تا اگر باده بوش تر بود و باده را در
تغییر بودی و آتشی که می ناپست با کلاس آتشینه و اگر خوی بهر زیبا بطلان به خود و آشام
در خوشی پند آتشی عرق است از عارض خود و خسار بر میافرد و ریخته آن می سرچون که بهر
بجام میرود و آن یا قوت سیال که بر و نیز به پیانه می پیوندد گویست آرد و خود را بای با شرف
آنکه تر از این عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه آتشینه بی رختی چاره گر آه نام دارد
تفنگ هیچ حکاست تا کام گرمی رنگ اندیشه و بی تابانی دل هر چه بخواهد بر جان بهر جا است پس از سگاز کرد
از زبان همدین نامه از و الا نامه انخی شقیه دیوان امین و عدنان طالع بقا و دوز و علاوه
سخن میرد و در شعله آن خامه را لازم که با آن که نمک کمتر و آتش شنگ افروخته کرد و بهر را که پیوسته
از سخن بر داز و احوالی است بشور آرد و هر کس اندک که همه کس اند و خود از دشمنی که پیوسته
آه از من که من غم دل با دوست نیز پیوسته افکند چون بار بار میگوید که بگوید و بگوید که بگوید
فی دشت که روز و دگر است روزگار بر خط هر آینه کار با می نازک در کتاب بنیاد بر آلود
که سخن بدین پایه فرو و آمد غیر مبدی از ایات در دنده فذر و داری سخن بخواهم پیوست
بر دل نازک و دل لرزانی گفتا و خواش که بیکر گوشته ایرامی هست حضرت داله صحره
قبیده و عایق رفتند و فادمانی قبول و عایق به عایق و عیق به عیق و عیق به عیق و عیق به عیق
بها و وزیر شاه ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰
و فرزندگی رای غم است خوی و رسائی اندیشه و رسائی فرمان آصفیم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان نمود و رایش
 اقبال را چشم و شش تو ان گفت باری چون گشت این است بود کشتایش درست آمد دل سودا و ده
 را از شب نهد این اندیشه بیدار بخت که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شش است
 آویند و تا آن همه مجده های نیاز که در همه با خط سیر نوشتن توام است به نقل و تحویل برگوشه سیاط
 آن بارگاه دارم کارگاه فردریند از اینجا که غنوری شیوه دستمال شگری آئین است هم بدج و در
 انجمن راه سخن کشود و در گهر سینه از قصیده به قطعه دل بست فردانی ذوق ستایش را
 نازم که اگر چه و کشت قلم که نظم سخن در پیدا می راز و پیرده کشتانی آرزو کار نشود که در انجام یافت
 دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیده در سلطان را در بیان بیان آمد جگر تشنگی ذوق گزاش
 باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لالی از رنگ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
 و خنده شستند از نظم دیگر و دو بهانه موزم و آن خواهیم که بدستگیری نصف بیدمان رسم گدا هم و آن
 پسندم که پیام دی را به یو یکسکه سپردیم که اکنون که سخن بدینبار سپید است که حد او یکسکه است
 و موز را به نصف و گدا را به یکسکه و خود را بخود سپارد و غیر دولت و اقبال که سر خسته
 فرخ غی زوال است ابدی فرغ و هوا و دانی منیا با خط بنام النورالدوله لوب
 محمد سعید الدین خان بهادر شفق محض سبحان الله بر پرده آنچه از دلوای دارد و هم
 سر از دلوای هم خامه را بر قمار آورد و هم زیاده ایقتار همین سخن است و درین سخن نیست از اینجا
 که دیده وری داد و گری است آنکه گرافی مایه سخن سنجده و هر آینه بوالانی باید آن فرزند خسته و
 که سخن از بهر کشتی و افرونی ارزش از آن گریه و که خوشی تن به اند و استکان و من و لنتش
 گیر و بهانه خود و قضا سکه این سرگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولتیکان روزگار غی
 که فرخنده بهار حضرت ملک رفعت و اب بهایون القاب توقیع روانی داشت که امر و ز به
 پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خود خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دار تو گنج گهر
 در ششین نثری کشور سخن را در زبان داد و پیشه قوت اندیشه که به شش و التفات غالب

راه نشین را بهر آن خرابه که نشین است نشسته کلام نگذشته و سفینه از نظم و شکر و الوافه
 را اعیان ثابته کوثر و سلب بیل و تسخیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند و در ستایش آن
 شکر گفت نظم و شکر که خراج نطق برگردن کلمه بند و دانش شکستنیج دم و کسین سخن تواند میرود
 اگر چه همیشه است بلند نامی خویش سخن شناسی است و انگیزه باید بود انگیزه و توانا نشسته
 و فریبی نبود استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روشن بر روان چینی آسنگ و شوی وانی نشسته و
 و لاویز انجمن را بکدام زبان توان ستود و دیرینه و رباب این بحر توان بین که در تهنیتش غزل است
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکتته پیمان گفتار را خوشا شناسد من و انهم دول که چه گفته شود
 سخن از داری بکار شد و عاجز هم چون در تنای دوست با شکم چه کاره میروم از خویش ناکو
 عطار و جای من فیض و در و منشور نشسته قیام و چهرانی تو آب و آبیگانی دیده را بهلا و دل
 صفاد ادنی فی دیده و در این چشم روشنی گویایم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و مشاهد شده
 که قطره با عیط ساری است ذره با آفتاب اندای شود شکفتنی این کار دیده و دل بهم نیروی مرا
 از فراوانی شادی تن در میریز جان من گنجینه نعمته میباید که نیای نامه نگار ترکی بود از خرد
 افراسیاب و پشتنگ چون از ترکستان بپند روی آورد و در لاهور و دولت صبر الملک
 تکیه گاه و آرایش جای خست از آن که این داده و آن مانند ان یکبسته خود را از لی ناز میرود
 این دولت ای پیر نه شکارم با انیمه چون غوی است و پیر نگنده کارستان بحر طلال یعنی جوجه
 خیال این غوغا به چکان محال پدید است که اخوان احباب را که با من چشم همساز اند آفرین گویم
 اگر در صحن و لی نعمت قدیم تویی چند گفته باشم و در پیر و شناسی و در غزل افلاک تواند بود و نه دست
 و آیه بلخی و گدائی فرو و در فن سخن متفکر من بودم و بر چشم نویسد برات صله با بخت نازل آورد
 بفرخی ای پیر و باو خط تمام شتی هر کو پال گفته فرو میرسد که به خویش نازد و بخواهد
 از خویش فاکسار تر است و درین هنگام که روز سیاه غم شب است وانی که روز سیاه و بگویند
 شبنمی تواند بود از تاریکی تنگ بودی و از تنهایی با خویش تن و رنگ جز دل سودا و ده من چون

مرادها نگارسته چاره ناپا بر یکسوی من موغنی خلعت کرم من چراغ نه نیست بر من بخوبی و کسی را
 من فرستاده که شکستهای مرا بر هم آورد و در دهر بگذرد چاره گر آمد و ششم را هزار اختر فروزنده
 در کنار نهاد و با ناز و نفاق بپوشید ششمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گشتار
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود می آشکار دیدم بان ای لغت نه شده بیان تو این
 این فرزانه بگانه نیستی بختی بختی فروغانی گوهر فرومیده فرونگ را در دین وری بکدام پاد
 چاد او انداخته سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که همین سخن است
 و سخن فهم که توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را و نیمه کرد یکبار از آن
 به روشنی بشید و یکبار به بر جانان نشانده گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز بچنین دو بخت
 کرده بختی بسفوده نوری داد و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گوهر رخ گردن بکام من
 و بخت غنوه سر از خواب گران بردار که من به نشاط هدای این دست از دشمنی روزگار غافل
 و بدین دو نکته از دنیا قانع می شمایم روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما
 یاد نیاریم و گفته بمان شما با هم که سر یکم به ویرد که آویخته با ترمیم رسبع الاول و نیمه فرو
 بود نامه شمار سپید بر آن که کجا گویا از کبریا و میده او از تیر انکول رسیده آید از آن دو نیمه است
 که دو نوشته آید که در کبریا و گفته ام با هم در اوراق اخبار کبریا و غرضی مشاهده کرده ایم
 گفته اند و بر این که ما میخواستیم رفته اند و شش ماهی نیز این نامه که بنام من بود خوانده اند به ساقی
 که و نیزه ایشان را بود و فرار سپیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گویم و رفتی که
 بنشسته باشم با ایشان بسیارم تا و رکتوب نو و فرو بچید و بسوی شمار و آن دارند فرغانه
 و بچینی که دم و امروزی که شبته فروای روز و روزگانی نامه بوده است این نامه بخندم و پیروم
 اگر زود رسد از محذورم سپاس بپذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم
 و خود بدان که نرسد تا دم و محذور و زان فرعون یاد نامه بکلاس اسد لغت نه شده
 و در خط بنام نشانی بختی صاحب سر رشته و از جباری صاحب علی

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدو می بندگی اقبال قبول از روزگار نیست بهدین آوردی و می
 پدیدوری تو اندک زار و فروغ در و منشور رافت در نشان چرخ و چشم و دشتی گویی من در چرخ
 شست و فروزنج چشم و چرخ آنچنین ساخت بدین پر تو القات که بر من تافت و بدین روانی که اندام
 از دهر یافت اگر در ده ای بهر روشناس اینست و قطره های اینها آتشنا چشم کسی که تو اندام
 جاد و خدایم بلبه مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غلبه بنیو چشم و گشته اند مگر آن
 فرسوده روان خسته دل را که هنوز زنده است زنده چیده آشته اند فرسوده گمان بسته بود
 بهریت زبید روی و دست مرگ و بی بدتر از گمان تو نیست کاش کشایش این کار چون
 حنفت نقاشی و گدسته چندی تنها بگوشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از نیستگی دل
 پوشیده می و فرمان پذیرانه در پر و از شکار که کشیدی بچشم چون مرا این رشته و در دست دل
 است تامل بر جای نباشد زبان سخن سرا می نباشد دیده و در آن صاحب دل آتش که چیده بایست
 دل هم آینه شود و نقشه بد آن شگرفی که بالغ نظر آن پسند آید نگین شود این دل شکسته هم
 نه پیوسته که در سینه من بماند من میرینه من است ز تبار سخن گسری نیاید و سینه آفریننده
 ایست و بیکم ز در و درین است جان دل و دستم ز غار و و غار است بچه
 و تار و کاشانه مرا و در دیوار خنده خیز و مسایه مرا و دستار پرستار چشم که نشسته اند
 بیکه دارهای من در اینده ناما میدم و از فرست خیره سار و اگر دانه که قلابی با اینده چشمانی سخن
 گفتن میشود و من نیز دانم که میتوانم در طرح بندگان سپهرستان امیر السیله قیام و زیاده و زیاده
 سلطان نشان تو اب محمد سعید خان بهادر به القاب چهره سخن نه دانم تا اگر در تیرگی من و کمر و
 نبوده باشم خود و آل گیتی و این ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر اینچنین باشد
 نظم او نیز آقامه نگار را اموات شمارند و بدو عای سلامت ایمان که سر خسته است از اینده
 تو اندام و یاد تو در دست اقبال روز افروزت یاد می میرا آتشید یار که گشت جان و جان
 چهار چوبه آفریننده و آتشش است که افشانی مال غنم به یار چشمه این بیکه که در میان جان و

نامه را در عرض بود این نگارش که همانا سایه گستر نیست بر فرق ستم ایثار و طاعت با سیرت گستر
 سخن را که گوشت پسته چون انبساط سایه رحمت این ابر که بجای قطره که بسیار دیا گشت در روز و شب
 هوا خواهان بدان کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پراز مرور بداند پشند خنده تواند گرفت از پیشتر
 و ساده دیوانی الوجود نماید چون پنهان فرزانده گمان حق شناس حق که از حجب ته قرار نیست که
 حق مستانیش این نخستنگ به سخن گوید که آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود و شوق و سخن
 اندازد بایستد نگاه دارم میخوانم گفت این تعینت نه خواهد رست بلکه همارا رست بپیش
 اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بقدر توانی فرود تو نگار این ایامی بشارت و تهنیتان
 را پیشتر من سلام داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و وریر اگر می بیند گامه میانما خواهد شد و منما
 چمنها که گوشت نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن در با کشور و اهل کشور چکار و از آبا و اجداد
 ملک و آسودگی خلق چه سخن بجا کام خویش از دهر بخیم و خود را چشم روشنی گویم آخرت از دیرین
 سبندگان آن دولت و از کس ناک نشینان آن درگاه شکفت که چون اساس کار باین دانش
 و داند گوشت و گوشت دیرینه من من باز دهند که تاهای حق خواهد بود دولت و اقبال و بهاء و طلال
 مبارکباد و چرخ گردنده خبر بخاری که خواهند کرد و السلام بالوف الما احترام و از دست
 بیستگاه احمد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
 ناجی ثواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب قرد صبح میرستانه پیر
 خاتمه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات ثواب عالیجات
 معالی القاب که قبله عبادات از او گانند و کعبه مال و واقفان کان باغ امید بیکستگان را
 با و بهار اندوخت آرزوهای هوا خواهان را ابر و باران شود و پاشند که درین وزگار پاش
 دیار ازاده نشسته سری فی فی نشسته نوا بخنوری هست که پوسته از بجزر گلین که در نواهای آشفته
 خون دل می آید و در خونای آشنای نه در رنگین توانی خود را غالب می نامد فرد + غالب
 نام آوردم نام و نشانه میرزا هم احمد الله و هم احمد الله + اگر گویند که پیشتر بزرگان شایسته

نویسش بودن از گستاخی و فزون سر نیست گویم من و بزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از دگر
خود نمائی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز روشناس اعیان این عالم را نم و به نشاندی
واع بندگی از روشناسانم چون دید او چنین است هر آنچه در طلب تفقد سخن میر و تا پدید آید که بان
چه باید که و نخی از سرگشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرض شد اشتی در نشر نیز رقم زد و آن
قصیده و عرض شد اشتی قطب الدوله فرستاد قطب الدوله مروی کرد و قصیده و عرض شد
بنظر جهانپایان دار و بیان در آوردم و مولانا خیر سید الله تعالی بفرمان گیتی ندیوان نظم و نشر را با و
که پنداری که گاهی شاهوار بر بسیارم افشاندند پیشگاه سبزه سهر نظیر خواندند پسندید و طبع
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که هنگام و عرض شد اشتی را و باره بنظر گذارند تا
منت برسد آن سال نیم و بجایزه فرمان بهم از اینجا که چشم بد و کین بود و بخت را ناک و کیم
ناگاه انجم برهم خورد و کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرض شد اشتی
ر بهمنان بسوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانند بمیدان بر بنیانی
فرخ و کره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس انداخته
خدمت میفرستم و انهم که کار سازی آیین است و خسته نوازی شیوه لاجرم مشیوه خسته نوازی
نخواهند گذشت و خود را در آیین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت پوری کرد و در دهم
که در معرض چاره جوی بدان حضرت روی آورد و عرض شد اشتی است که قصیده و عرض شد اشتی
بنظر گاه خاقان بر نه و گذشتن این اوراق در آن هنگام دو عده مدد و حکم نوازش بهنگام و که
بگذارش و آوردند و از خدمت بهمان حستان ستانند و بگای خدمتستانی رسانند و
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان
سپس نذر پریشانی گفتار میخوانم و نامه را میخوانم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز
و اقبال جاودانی فرخ و ایدی ضیاء و منام فلشی رحمت الله تعالی سر آغاز نامه

فرنگس آفرین فرزانه بر گوی که دوستان کمالش امودان آور بر زین کوه دکان بر زن اندک
 همان هلاش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سده و نگه در چشم آفریده
 اوست و دوش های میز آینهش های خرد افرا بر گزین او از سپاس گزاری دادار به حقیقت طری
 میگرایم و نامه را نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرم انس منسه زانه بیکانه و زانه
 مسکندر نام و خود را با خواجده نشین و هم سخن اندیشه بده زبان خامه که چون دل کار ده
 نامه و نیم است و استان ورد و دل فروخته نام حیف که خواشش دوست روانی یافت و
 خدمتی که خواسته سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواشش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که خامه بپایید و پدید و لغو و غوغا هر شب چراغ سخن بطلکده راه جوید انصاف بکالا
 طاقت استیج میاید سخن بپایه های برگنده که باید آورد و تاب پاری زبان و شیر در نرفته
 در آن شست از بدلولان پهلوی گوی که یکس را ندیده ام که بدین روشن زور از موده شده و بدین
 چهار زمره سر و ده باشد ملاوتی که از سخن پیوندان خراسان است و جریده نظم مسدی ارد
 که مردم آنرا دوست نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم
 از آن مسدس باشد میست و نه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 که زارت باشد حسیه اند و انا و لان ویده و رسته اهرم آیند و دوست ملا را با و سوخت
 ارد و ز با لکله و سنجید عاشق که فارسی باهندی و رشور انگیزی و ذوق افرا می برابر تواند بود
 نشان پهلوی و پاری بلند تر از آن است که بدین پایه فرو دشن آورد که شمه های بولیان هستند
 و رشور شده ای و لدا و گان این طالع نه بر زبان این طالع که از شش نهند و و دیگر نه تر با ت
 و رشور و گفتار پاری زبان صورت قبول نگیرد و حتی چند از ریخته گویان می و گفته و طرح تازه
 ریخته اند و در تفرل از زبان زبان نوهای دل آینه آینه که سرانید گان آن پرده میست
 و این سخن را به نیتی نمی نامند و شک گفتن و سوخت در زبان و ری بدان مانند که درین بیت
 زبان بیتی گویند و از وی سخن بیکش و سوخت و فارسی خوان گفت و رشور خود امکان ندارد

دور نظم ذوق اردو زبان ندارد و نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نور منبر
است و از خواص به پذیرفتن پوشش میدهد و السلام بالوقت الاستقام بنام اخلاص بر رگ
شیرازی و فی مخلص نگاشته شد و با سخی صبح شد خیز که رود و او ترنمایم چهره آشفته
بخوناب بگرنمایم چینه بیکه و نم از داغ که خشد چون روزه آخری نیست ششم را که بحر نمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشدین روز است نظرگاه التفات محذوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بچند که دیوانه این ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شمع چشمه کرد و عجمانی فی وفاته پسند و آرزوم رواندار که این خواص
سه بزرگ کو چکد ل جهان پندار و چنانه سخنند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
بر منبونی و که مخفی میرزا خاوند فرسخ که نگاشته باشد در از نای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایستد سپردن بر نماندنی و نیروی لطف بشمار کمرهای
راز و خاک و می هیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و انگاه از زبان بیگانه نامه
در آورون و پس از خامه بروی ورق فرو بخن این سه گونه استم را چگونه تائب تو نم
آور و د انم تا ناخوش است که دین از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
درین روزه کار که میرنده آرایش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب نسبت
خاک نشینان گذرند و فرو مانند گان تنگنای اندوه را بر سرش دریا بند و و نسبت یار
این آرزو نای پذیر با و عمر نیست که فی مینو او ربیان مخالف هر چه صدرا چون شش رخ
گی از نسیم فی غلط گفتم چنانکه میدان باد میرقصه هر چند ندا نم این لا ابالی پوی در قفس که امده
می سپرد اما بقصیب تلنگ سخن سنج دل از دست می برد خوشتر را لازم که با این همه پیوند که
که نال قلم را بارگ جان منی فریب بخورده ام و بر غوغا گمان فرزاگی برده آری چون فی الی
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دخی از نش خود ازین فرزند چه تواند بود که فرسیده
فرنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی از سخن گستران است و خایم فیه لایستیم

محیط غم و بی روشناس جانم به بهار و طوی قد او ندخشم در اقلیم منی جهان به پلوانم
 اگر فتم که از تخم افراسیابم اگر فتم که از نسل سلجوقیام دل دوست تیغ آزمائی ندارم و رده
 کشور کشائی ندانم و پهل سال تو قیام منی بستم و سر و گزلبند صاعقه انم و بچشم شد
 انبار عطیه قبول و آوازه نوید وصول به غزل ارغوان میفرستم چون آتشهای خوابه در نظر نیست
 نامه بهیرا خاوری سپهر و السلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
 بهار و شفق تخلص بنامین و بی نیازهای یزدان بی مانند و هم تار نامم که از فی کوی لاریک
 آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان در باغش بندنه پذیرفت به بخت بد نشد بدتر
 صفا لشکرش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش لشکر بسید
 هم در آتش سوختند و آگاه باوره که از همه سستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از دهر کتم
 به میرود و آنرا که ذره خوانند پر تو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر مهر خلع نواب عالیجناب قدسی آفتاب شفق تخلص نورالدوله خطاب به ما ناچه
 صورت که لکری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار سنگ گامه جا داشت ناگاه لطمه فرد آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلغ به چشمه ذره جان که دوستی خاکم بدین
 خود را در زلزل زلزل اندیدیم و اینتر گزنی اینک در عالم خیال که آن خود بهمان
 دیگر و آن جهان را زمین آسمان دیگر است بسوی آن حشر چه نوز و زنی می آورم و بخود
 بدین بیت ز منم می سنم بیست آید چشمم روشنی ذره آفتاب بهر زمین که طرح کنی
 نقش پای را گفتگوی ذره و آفتاب پیش از هم کشودن نور و آن ورق که پر دین
 و برین از طرغ غفلتش فرو میر بخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
 خون گردید تماشای صلازم چشم بدور و دیده حاسد کور بهر ان هر و خوش که بپندارم
 در سفته اند و بهر ان غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که می باشد به نظر فری آن نقش
 نوا بین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به پلوان

نظر گاہ جهانیاں کند و در دار و بان و هر چه در آن تجسّم یعنی گذشت از روی نگار شمس
 جایی خنده ان امید گاهی نواب معظم الاقطاب احترام الدوله بهادر که با ستم ساهی مشفق حافظ نظام الدین
 است بطرز طرب اخلاقی ترانه جویدانی خواهد گرفت بلند آواز کی خاصه صحرای سحرین میویند
 و منده جان در تن لفظ و زوایا زنگ از آئینه معنی بغیر و زده فرد و شش منفس صبح و بامینه
 آینه شش بهر بان شفق مولانا سید مجد علی خلق نه آینه نیست که دل را اگر تیره مرد بکمره مرده باشد
 از جابریانگیر و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین ده اند و رنگی تاده
 بروی لفظ و معنی آورده بهادران ملتند که درین فن سر بایه نازش است و ستانند پس از
 چندی سمره گفتارهای دلشین غنی که در هر جویوش میزند از رنگ گلک فرد میریزم تا دید و در آن
 هم از دور بنگرند که نامه نگار را فخره و خفتان است دل در دمنده از دیر یاز سر و ستانند
 ندانم بهانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه ناگاه رنگی نیست درین شهر
 بانوی بقیس پرستار است در ریخته بدین دین ندارد دل آویختن مگر و مقطع غزل مشتابه
 زده باشم آن کی که گمان کمالی که بدشت دشت نباشد که روی سخن سوی او است و مقطع
 سر و دهنجا ستیره گام زده و دشت که گفتار را با رخ ساز واد من بسیه سستی این ته جری که فروخته
 خامنه من است هر چه در گفتار فخرت است آن رنگ من است و سر سخن فرد نیار و دم قطع نظر از
 قطع انیاد شمر دم آه از من که مرز یان زده و شسته خرمن آفریدند نه باین نیاکان خویش
 سلطان خجور دار کلاه و مری و نه بغیر رنگ فرزندان پیشین بوی علی آسا علم بهری گفتیم و درین مانت
 ره سپرم دوق سخن که ازل آورده بود و هر فی کرد و در ابدان فریفت که آئینه زود و دوق صورت
 معنی نمودن نیز کار نمایان است لشکر نمی انشوری خویش فیکری بکنار و سخن گستر می وی ناگزیر
 که دم و سفینه در بحر شهر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیر باری شکسته آیا قلم یا خود بود کار
 و دیو می نمود یا بود من نبوده است همانا در تیرگی روزگار من انداره شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار
 که دندان فرد و دشت و گوشت گران گشت موی سپید و روی پیر و رنگ دست بلزّه اندر دست



و پایی در رکاب از آن همه سو دا که در سر بود جهان کنده و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امرو
 کاشته ام فردا چه روزم فردا و دشمنی بمن عرض کردند انچه در کونین بود و از آن همه کالای و کمارنگ ل
 بر دستم و دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز با عی راه بردن شدگی کشوده است
 که تیزی آن آتشک خنده بر تار رگ جان منورند و روان ایمنی افغان آورد و رباعی ای کرده بارش
 گفتا سپید + در زلف من کشوده راه خم و پیچ عالم که تو پیروز یک سرش میدانی + ذلتیست بسط
 منسوب یک سرش + اغم که درین شادمانی فرا خجسته که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجد منبر
 تمام نامی فرخ که خواجده پدید آمدن جهان بهادری زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساد
 بهاد و جلالت بندگان قلم نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم و زلف آورده و من
 میبوسم و چشم دارم که زمین یوس را بجزرت آسمان فکته رسانند و یگانه آن ستوده نامور سلام
 به پیشگاه قبله چشمه مولی از آب سید محمد زمان بهادری سید ستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی
 نیاز از رخا است و برای تحقیق حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و در سایه ارازی باد
 و السلام بالوقت الاحرام خط با ستم ساجی مولوی رجب علیخان بهادری قلم
 سلامت + بر سید این پیر و پیر وین بران مانند که قلع مهر و پیر نامه بهم تافته اند تا با قلم
 به دستم که آید رحمت بر من از بالا فرو آید لا جرم هر سو از و به پیشور در سجود آید همانا این راز
 روا که انیمه تیری از حراست بر تو شمع دو دمان آل عباس است بهر چه در جود و جود شرم از هر
 زود و قلم اندیشه مغرور کادو که هر گاه بکشتی ازین سوار رخا رسد از آن سو گرانای طایفه
 در آنکه از آن رو که انیمه شمشیر از مهر نشان میرد بهر چه از آن میرد که رازی درین پیوسته آ
 چه چنگی از آن خودم بهر فرشته اند جان نیست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی خرم
 از آن که در دست پذیرفتن از ترک و تا بهنگاست بار احسان اولاد خداوند که خواجگانه به
 در آن نهاده و گیتی بخشیده به تمام نه آفریده هر که را کشتایش و هر گونه کار را و آتی از خداوند بخیرم

ازان راه به نهانخانه ضمیر در نیامد خواش منک اصلاح مهر افرو و چند آنکه دیده بدان سواد و دوشتم
 ناز بیا صورتی بنظره رنیا نه بخار و روش خود از نیر دهای ده و نیست آری فی خامه در زبان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر بهمنشینه و بهر بانی آموزش کار و بسیر بر دن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه فلط گفته اندی باید حلقه بر دل زد و هست از مبداء فیاض در پوزه
 کرد بکثرت عشق و ذراتی در زش و پیروی راه روان راه دال کشایشمار وی خواهد نمود در اندیشه
 را و سنگاه و گفتار را سر مایه خواهد افرو و دانش و نقش یاری ده یکدگر باد از احمد الله سر گشته
 شنیده است و هشتم صفر سالک اهجری نامه بنام حضرت محمده العصر سلطان العلماء
 سید محمد صاحب موصوفه است اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سیر و نشان گز گاه خداوند
 خردمند دین پرورد و ادگستر و فرزانه یگانه بهما سایه بهایون پایه منظر آگهی را خواهد بخش فرخنده
 معنی را شهر یار و عالم دانش آموز سبزش افروز و رفقه ی گهر طغوی اثر حضرت فلک رفعت
 سلطان العالم که به طغیانه و گزیده رستانند و بعد و شرف آسمان آستان ابدی است و گشته
 همیشه نور حق چون مدد تاب در منور لب است که علم کوکب است ضمیرش بود و سپهر
 و درین بود و سپهر دل خواجده کوکب است و گلدسته سلاجی که در نور و نامه مکرر مولوی حافظ
 عبد الصمد الله تعالی ندان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست و خشنود که جوهر گاه افرو و پس
 ازان که از روی تسلیم پس زده اندیش که چند از سر مستی بر افروزده آید قدر آید چشم شوی فرده
 آفتاب بر سر زمین که طریح کی نقش پای را بر این شادی این سلام بدان در پوزه گر مانا که به
 یغای هفت گنجینه پر و نیش سلازده باشند و فرده ایزدی دران کار سازی که نورنگ
 سلیمان نیز نام زین گدا باشند باری زود نه ویر و دران قدسی میحده که نام نامی نواب فرخ القاب
 منظر الله که سید سیف الدین حمید خان بهادر طالع بقا و نگاه داشته ملک بهر نیکار است نگرسته
 که توفیق سرفرازی روانی گرفت و خوش فرا پر سخته در باره این ننگ آفرینش بکار نیست

خواجہ را در زمره نژاد یگان از دور زمین بسیدم و بهم خود را بنامش خستیدم گریه کردم
اکنون اگر مگر امان و دامن و زفر تنه نیست از زبان مهر و ماه شفقان خود را بهم نهانی روشنای سپهر زمین
گفتن و انم که در صلبه بر نشاء تنگی کند و دل سودا زده این تپا به گری با دار بر فنا کند اگر شب و دی میرم و میماند
از خون غم چشمم زخم گریه نیست لا جرم درین گوشه بی تو خستیدم از این بکا و خوانی دما غم نگار است
و دست از سپند سوزی پیاپی در آزار داد و دانست که اگر ازین پرسشش با نماز باز پرس ایوی هم آید
بر من فرو بستنی دل که زده بیکم مر اخود در هم شکسته چون از روی مهر و وار زم است چرا گویم و اگر گویم
از من بر منی غم و دور از من گفتن شود که فغانی و گنا و دلیر است و در پوزخش ناپروازان بان من است
اگر که سفاقت است نه ساز پتنگ ناسخ گفتن نیگویم که بد گفتن گنا نیست و میگویم که گناه من نیز پتنگ
فرمان شاه نیست تا درین مانعش نیگام و نارد و این گامه دیگر چه فرمانی و چه بخت است میگویم و پتنگ
پتنگ در خبر است و حرفه نارس است سر و دین روشن است و در کارش پتنگی و پتنگی و پتنگی و پتنگی
و لغت از من پتنگ در پیش نغمه از منی و صد از نارس و شکفت که با نیمه همه از زبان من بدود و پتنگ
مهری چند افزوده باشد که اکنون گاه نیست که بساط نثر و نور و مینا و غزل و کاسخ گریه و پتنگ
که ناک نشین گریه تا کاهی در تپه کلاه نمید پشور و در سوار و دیاگر انباری پیر زمین گریه و پتنگی و پتنگ
تا کجاست یار سبب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز ستیز و در جهان فروزی و پتنگی و پتنگ
همه روشنی به تعالی پتنگ روز روزی باد و نامه پتنگم پتنگم پتنگم پتنگم پتنگم پتنگم پتنگم پتنگم
سپاس که خواجہ ربی پتنگ است و از ان سو که بنده را خواجہ پتنگ است و پتنگ است و پتنگ است و پتنگ است
سپاس خواجہ را با خوشی متن پتنگان خواجہ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ
و کای پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ
گفتار من و نامه پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ
بهادر و امید گریه و پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ پتنگ
انچه که در حال از پتنگ گاه دل رفت کشتار نثر و در صفت نامه در ان است بساط انشا و پتنگ

روزگار نگرانی سر آمد و دلتی که دل میخواست از دور آید چشمم دارم که بنظر گاه عطف و نواب
 فرخ افتاد بسیار جانب من زمین بدست و سپاس سلامی که بمن بسته اند بندگی عرصه دارند دیده
 یکت پای عرش بیانی سودن دست و رخت کنگه گهر بارم از زبان پرویش شنیدن آرزو دارم
 والا جاده عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را اگر دگر گم که بنده برادر خوشتر را بنده خوشتر
 پیوسته اند امید که منشها بسوی هر دشمن هر از هر و سوز افزون باشد منت می پرستم و
 سلامی که در فروتنی از بندگی گزرو میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
 از روی نگارش بدید نیاید که کیستند اما از گزارش حفظ حساب بهودانی گرفت که پرستان ماه
 بهرامند و سر آمد و آسمان دولت را تا بنده ناه نامہ نگار را به نشاخوانی و دعا گوئی پذیرند اگر
 بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی نصاحتی و کم خدای خرد و نیکرند و ولتا پانده
 خوشتر بیانی آیند با دو نامہ نگار اسد اللہ به لواء اسبب نور الدولہ بهادر فرمود اگر نه بهر
 بهر خوشتر میزدم دارم که بنده غنی او غنی خداوند است و در حضرت نواب سلیمان آقای فرزانگان
 پناه که به من نگار آن استمانست و آه شن کشودن آسمان است کاشا به خوشتر است
 غیر و دولت عاید بودی تا تا گزیر به بندگی می پذیرند یا بهر خود از خواجه لواء شهنشانی گمان
 داشتی تا معیت است گفت که پرستش بانی اگر نیست گویم باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا پرس
 از چون و چرا و مژدن آئین بندگی نیست باری بقدر خود میگویم که اگر دستوری دهند بر سرم که
 این دل را از در و شکستگ و آزار شکسته لبالب این زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کی برم
 بهیدان و بخودی که ام من از دهنم است که چنین مرا بدین دعوی بکنی ملازمت هاتا گناه است
 و نه نه منم که چه است من از سادگی نه از شمع چشمه گناه ناکرده تغییر میکنم امید که بن
 سبب خود بکین خود بنده که میخواهد به خوشتر غنی کار را پیش برود بدزد و در دل خواهر جانکند خوشتر
 و اگر گناه می هست آنرا در بهرین برم دعوی میکنی را که من خود بدان مسترتم بخشند در حضرت
 نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر یا معین الدین خان بهادر که بنظر گاه خواجه معین الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب میرزا محمد علی صاحب از اوقات آنه تیراز و بخت مستثنی
 نامور حسین خان صاحب باغی میماند مشتاقان سلام و جناب سیف نظام الدین صاحب مثل امیدین
 شکوه فراوانی و غصه میدارم تا بهر هاله هر سوی و دایره از هر چه رسد به بخت پادشاه و دوست
 غالب پیشتر سزاوار با دگماشته و روان داشته شده شنیده ام هم ششده چو یار و هم
 اکویر شده غایب و از آن سه مایه غوی بر صدم کام دل بستن بدان ماند که موری در کوی
 و کین باشد پیشتر نامه بنام نامی آن مرد و نام او و فرزندش که هم بر ورق خامر سپاس
 نهادن مستاد هم خود را نوید افروزی آورده و آن بر سیرین بهایون نام که جانهای او ج سعادست
 را نقطه و ششده و دادم است اگر من که نه از روی رزش برین خشک در نورستم بر ششده
 نگیده به باغهم هر آینه هر من بر بخت و کافر مستم هر چه نور و ششده پور نیز دیکه و در ششده
 و نه نگیده که اگر انگلی داری بسوی دای ل بر رانده یا آن کی از نو که هر جهان اگر داران تنگنا عرض
 بوی تر تانگی تواند داد غالب سید روز را که یکس از تنگنا نشسته به نهمین نیر دای ستمانید
 همی نگیم که ستمانی هم بدان سوی بر میگردد داری نگو سید هر استودن از ستودگی نشسته غریبی
 نشان دارد در آن بار که فرستادن نهمین آهنگ ساجا آوردن فرمان دست یار و هم
 که ششده نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که نشور رفته جز این جواب
 ندارد و یا اینهمه آن گناه نگارید تیر دار و گیر و داشت چون نیر سپیدند و تو قیغ ششده دی ششده
 و نهمین که ششده و دیوانه را مفرح القلم پنداشتند از محمد دم نکر م جناب و حسین خان که در آن
 نامه که پاسخ آن در میان کتابت من سلام ششده اند و تر مسامحه و لبه زشت سزاوار و غریبی
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی نه به منید بودی ششده است آنکه پوزش نیر
 خواهم که درین بار سلام بدان ستوده غوی فرو سپیده فرنگا گفته شود استی اینک که دل داده آن
 انجن دای ل انجنیم بگو که بر آرزومندی من بخشایند بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
 و در استان شوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر بادید نواب علی میرزا و مسندین

بجمله موهو السور و غیب هایون القاب و ناب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلم فنیض و محیط
 احسان و ام قباله که هر آینه امید گاه گشته نشیند در فی خاصه بی برگ و نوار به نوا می آورم این
 راز و اوی زبانه در بند و این نو استیج چون نال خویش بر پیچ اندرست و از من که کار فرمای
 ویم سر به سر است همارا فرادانی تنگنا بنوی راز و پرده دری است و رنده ساز را که بجه
 زنده زنده فرو ریختن می اوست چه پاک از نو استی است می سنجیم که چون ساده سروری
 یو خود و خویش و حق افزوده اندازانما که روشناس این خانه نام و اگر فرو تنی کنم میستاقم
 که ز یکا یکا تم عرای بایست که آیین و وفا گاه استی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن شده نیزه
 و اندک آن ناز ساز می بی بردانی بود بلکه خود را ناچار پیدا شتم و حمیت میان بزم انس و اکثتم
 اکنون که بجز عطف و محبت زرد و نیمه گهرهای شاد بکار بکنایه فرو ریخت بجز قلم که در غدر کوتاهی هست
 خویش تن را نام یاد از دوستی عطای آن الی لایبت هر دو دلار سپاس گزارم هم غم از دل برود
 و هم دل را بدو نهم اندوه کاستند هم امید افزو و نذر باری پاسخ آن جانفرانامه و دلکشانه
 که جوش چون و در پیش لالی شیاره از و دست ساز میدهم و بجز غشیه که خاصه را و ران
 منظور رخت روی داده است بجدی و تم بیلیم نشان باز میدهم اوراق انهار را که گوئی قفسه
 فرست گنج خانه هستی بود نور دانم کشودم و هر دو غشیه و مسدود غلیات را فرود خواندم و بی
 طبع و حدت و بهر سلامت فکر حسن بیان هر گاه و آری نشین بوده اند بشرط و ام و زرش و العزم
 مشق متقا که در اندک مایه حدت علم بکلیاتی فراموش است فرمان بجا آوردم آن شاهان معنوی
 را بیک اصلاح از پیش کردم اگر چه پوشش این را و غشیه پرده این مان آذر و و اندر
 گویان گشتار میر و میر و او از زمره باری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری
 و خیرین در نظر داشته باشند در نظر داشته که سواد و ورق باز دیده بدل فرو نیاید بلکه
 که گشته در آن دو و هر چه در نظر داشته باشند و فروغ معنی را بنگرند و سره راز نامیده جدا کنند و نشسته
 بیخ تنگ اگر ناز و سنجی می که گفتار نازکی قانونی است خرد پستد با کلمه باقی رفت و ران بکار

رفته است و فردا ان ترکیب بای شکرش لغت های تفریح گارش در آید و ع راست میگویم و میگوید
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان بخت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرد بخت کمال ایا با نامش
 کافر باشم اگر یک ق نزو من یا خود نسخ از ان من باشد همان سوده بابر و نند و نند و نند و
 حاجا کمال طبع فرد بخت و آنها را سوداگران برونند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوداگر بخت و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 نیا که نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 بهم خواهد داد و روان و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت غلغلی در است که انیکو نگفتار به ان حضرت فلک و نند
 در معانی می برده باشم ناچار گاه گاه بخت میگویم سوا و غلی چند که نند و نند و نند و نند و نند و
 و در نند و این نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 بنیاد یارید نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 را که نظر گاه و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 تا دم جمع قیامت روشن باد به انوار دل و فر و با نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 تا صد میگویم که ان لب نشین پیام چیست و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 باله چون اتفاقات حضرت نواب جهان و ان کامیاب که در بر نند و نند و نند و نند و نند و
 از این دست است و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 و در خاری از گیاه بیشتر نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 بیای بی چون تو انم که نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و
 ارز و که اگر خلاصت آنرا باشی نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و نند و

بنیاد است اگرانی نیز درین شصت و نه سال آن مایه شیرینی درین شکوایا شسته اند که بر شیرین و شکر شیرین
نگار شسته اند اگر شادمانی که کار فرمای گویند این مشایده نمود از ذوق آنچنان آتش درین
میکشت که بی جنبش نشسته و گوشش را به پیش چشمش جوی شیرین و زین میگشت اگر آن صاحب که پیشانی
وی نگارین است که خبر بر نشسته گفت که همین است انا که بخند در یاد روز نه آسان
و اند آن جوی را در تنگنای این قالب گویند روان دانند صوفیه و نیست که بند پندار شیرین سخت
بگسلد و دستایش بنات بنیده آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخن که در شیرینی از شکر شیرین
هنوز در شیرین است یار سپید چشم و روشنی شادی گفتاری چشم چرخ دوده مردی فردان که
فرو زنده اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکام و دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پیر و نه مهرم نه با
آن خود آنچنانی است که در او را آنچنان برنگ است و سکنه پیشکار کیوان دید بان است و ناپید بکام سرای
بابان از تماشا بار کجا به تقریب نیست تاب گفتار کجا جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
نخست و فرخ و این چشمه و فرخی روز افزون یاد نامه نامی بان کار نامه جاد و کلاهی یعنی شادی
بخدمت وزارت پنجمی مصلحتان میدگای افرام الدوله بهادر رسانده آمد و چون نخی خوانده آمد
در آنچنان از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گمان خدایا اگر چه فیروزی فروزه تر از سرخی
از سر پیر ده قمر بر دل میخراشد و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالش غزنای اگر هست بنده گان
بارید انسان که همید او ندید بند و گوش بفتار بدان ذوق که می نمند منک هر سخن ناصیه بر شمعان
سودن آیین من است شادی و قصاید و هر دو حسن و حسن طراز صیب و استین من است تا که ام
روز گزیده آید و که ام هنگام خوانده آید چون انیمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه است
که بر شش و گستاخی جرات خویش و علم خوابه از یام آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر شاهی آورده اند از خواجه میرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
حکایتی و دوا از عنوان که پند استم فرد و است محلات شهر است و بنده جمیع و خیر خانه همسایگان
اگر چه میدانم که کار افزای نگارش به بهادر و تهید و شفقت حافظه و بخش صاحب است لیکن بنیدانم که

اندر آن ناسه که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگذاشته اند که این نام
 کم شد که درین بار نهمین کار بکار فرشته انبوی نشانهای سخن انگاه است که مکتوب الیه از قزوین
 دور ناموری بای نام بسیار بمان باشد و از پیادگان واک تا پوست ماسه همه میزدنی سالست که
 خانه و کاشانه فرشته کو بگویم و هم و قاضی معین ندارم هر جا که میروم و دوسه سال با کتبه بابیته
 پیاده واک هانجا میسرسد و نامه مایه رساند از بهر نام و تنگ دم جنگ نیست و فرسودن عامه از رو
 بنان گهر نشان در شش سرنامه بر من که آن است پیش ازین جزئی حضرت و دعای و اام
 دولت چه نویسم که آن جز جهان است و این در زبان بجهت شفقتی شفیق منشی نام و حسین علی صاحب
 سپاس بگیرارم و سلام عهده میدارم و انستم که دیدن غالب طالب اند عاقل که این و عهده اند از
 سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح القدس جان بنام و در پیش
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور دازم آشاید و در پند که شمارم و چشم است و از رو در ابگر گرفته
 سخت بجهت خدا مخدم خودم و از سر باقی آن بیکر اتمار اتاب توان و وان کالبد و او را
 روح و روان و فی فی نفس نده که این نفسان و آن نفس هیچ روح القدس جان و سلامی که مملو نه
 من پیام تواند بود و از نشان میفرستم و پس با رخ نامه خودم تا ده شید آشید و روشن روشن آن
 به خوبی نوی و به سبک سرشت نین و بشت و بفرتاب و شش فرشت گهر شقیق اخترانه شرفرا
 نام و نشان و موی غایت الدین خان طلال بقاده و زاد علا و میگزارم و بار سبب حال و متوجه خودی
 راجه در غیر گذشت که نام جوینی که رخ خاطر متا جایتانم و ننگه مهره خراباتان بر زبان کالبد و
 صریح گذشت اینکه و ز نامه خویش غالب گنام را که در نکو سیدی نام و دست بفر و سید مسکه
 ستوده اند اگر عاقل کنم از غلط غایبهای فرزانه یگانه میر قاسم علیان خواهد بود که دره و در پیش
 ستوده باشند و قطره را و حله و اند و دنگه و دستان و دست فلانیت نام از میر یاز و برین اندیشه ام که
 مخدم و بری در خواسته فرقه و فرقی است بریدن این نام که در نور و نام شفیق و سید علی
 رشید میر اندستم که نه و در سید صاحب السبب نمای بر سر زین کانی و تافته است و سید میر

که از جانب شماست از شمارستان گفتور وانی یافته دل سودا زده اویش کش سست و گرانی بجای ماند
 چون بزبان غامه و فرستادن نامه راه سخن کشوده اند بر این چنین کنند که عنوان نامه بنام من بکارند و بهم بجا
 که در واک عال دارند و آن نشانهای روشنی که مرا بر عنوان می باید بنیشت بر من بشمارند باری بین
 یک که ختمه که محبت کار من کرد و بدین قصون که نوا می نامه بشمار بر من میدهم دید و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانیه و با شمس و السلام مع الاکرام میسر و صید
 علی بنان بیکر اخی مصطفی که او بریده سلاجی که میفرستم خود بهایون بنجین میسر میگیرم که اگر کار
 و در بخار و استی اندیشه از رسیدن بدین نامه بهین خواستی بادی آن جز روان آسان خوان فراسید و برین
 هر موی تن هدا گانه جانی میدهم با لقمه نه چندارند اگر درین بار نیز بهمان و شوار پسندی بکار میسر نشود
 کار فرمائی میگیرم و من از شرم آگینتی و خود را از سر گذشته چون کار بر کار گذار آن آسان که در آن فرستم
 و پاسبان بر ختم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند فرستاده گاه و هر چه بهنگام گذرانند و بشناسا گری گفتند
 و در شنیدن او دشمناسار و بی بر زبان بچرخان رفت خود و توقع و بشاد است از آن بیست و نه روز خرد
 در خدمت خودی آئین آزادگان نیست نزدان جز دوا و نه پسند و دوا نیست که غلامت نه تنها درین کار
 که شش که در بلکه احترام الدوله بهادر شریک غلامت فی فی او من بدستور فرزانه رساندن و از آن
 یگانه بهمن شاه گذرانند و خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و بهمان آن مخیرم که دانا
 دل همه جان و دیده و در همه بین مولا فاطمه الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
 را من و بر نگارند و در نور و حیفه که شمارا بیا سخ این نگارش من میباشد خوشتر سوزی من روان دارند
 سواد این نظم با منتظم که بین و و ورق و در نظر با سیاهی میکند اگر نه در خوشیست که خدام ملان را نظر
 گرد و لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزارند و بر غایت قال بکنز رانند جاوارد چه معمولی
 حجب علی بنان خدای داد که رسالت نیست خدا و او را آفرین که خواجه ماضیه نواز و بهی پیر و است
 مایستگان کند سری دارد و با آوینگان فراک نظری فقر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به
 هر دم پیش من مایه میسر سد و آهنگ نیست که نامه نگارش سازد و آید و نه بماند است تمام که نشود

برین تاریخ پنجار روان کرد و از بر بند شکام سخن کدام نورد از هم باید کشود و یارب آن بشمار
 که در ماه ماسح سال یکبار از دست صد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا ماسح سال دیگر روان
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است نابیه و اهما تا آن نامه خود از قزوین
 بار مضامین شوق بر بندگان آگاهی کردی که آن بسبب کردی که ناگیاکان یعنی بریدان واک انگریس
 را بی بطول و دود کرد و خبر بغرض یکسال نتوانستند برید بارهای گانه و بر رسیدن عود داشت
 پشیمانیست که سپاس ندو رسیدن این منشور عطف که بمیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد و خبر دادم
 آنست که در نگارانی نیز بار نگارانی داشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 محذوم پاسخ چنانچه بستم خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزشتن سپاس و
 ارصافی بعضی تفسیر سوره ال قیامه بر این جواب داشت این بار از میرزا خان و نیز سپاس
 پذیرم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آور و ندویر دان و داشتن نامه روان
 پرورد و ندویران رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران قزوین بنظر گاه آن والی ولایت لایم
 فرستاده و بر و راه گستر آن سوا و خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و شکر و تعجب و مدح والی محترم
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان بهنگامه است از کشته کشایان تا نصیر الدین سلطان بهایون
 سخن را نده ام باقی داستان به فرستاد که اگر مرگ امان بدیده و فرمان پذیر بود و فرستاد
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بدو اوراق تفسیر سوره الفجر در سطرخانیه و نظر فرمود
 و سوا آن نیاز از راه مردم دیده بسوی پای دل فرود رفت شکفت که فضا از ان بابی در حق
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد و بنام میر محمد می نور چشم جهان بینا
 من که جهان را بر دیش دیدی از من تا فرینخ شود باد فرستاد و فردا انتظار پیش از ان که
 نگارانی بر دل کردانی کند شاه ای افرو و دهانا حق از زم دید و دیدار جوی مگردد و بختند و از سطوح
 از معان فرستاد و ندویر شهر جدید و شیوه والی شهر دل را بچنان از جابر نگفت که اگر بنی و بدان
 سهری نشانم خود را از سطرش خویش نگاه تو انم داشت و همچنین گمراهی که تا یار صدق آن فرستاد

نه زود و نه دیر و نه میان و نه در هر وی یای مازالو سوده گرد و تا بدین آب و رنگ گوهری بیکر
 پذیرد بهما چون دو هزار سال بر فرمازدانی راجه یکجا جیت گشت همارا جدرام سنگه بیا در
 افریدند تا بهمانیان بدین بدین بدین کشیدند گردند و اندک سیر و جیخ ایچیم یکا نسیب بدین
 و ابو که این فرستاده حق شستاس حق نپوه و از ندکی جا وید بخش و میر حمید بن میر قوی
 تا به شش ماه بماند و بدوق شهرست نهند من نبات هر دوق را آب و در دهین گشت سخن از پاره
 تا به بنده و رنه مرانی زول از جاد فنی فرمان شهابی آرام و هفت بیت که پیر برین نظرگاه خانانی
 سپهر آسان گذرانده ام بر شیشه مکتوب فی نگارم و السلام ایضا نرو بیکان را نشاید و دواز
 را بهشت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را یوان نظارت نشان از که در
 بست و نیم فروری بدان خجسته ششمین بیا بند و جام سخن بر یکدیگر بیا بند که دهی از شاهزادگان
 و تنی چو از آرادگان شهر فرام آیدند جا بر مردم نگلی گردانی بیکدیگر اندر یکجا بهی خرنیخت سلطان
 از شهر آتش خود را به تیم دوق زخمی بر تار و دوق سلطان را بدان نو ابرو اند که زهره از سپهر و آید
 سپس شاهزاده یوسف و یارهای یون آثار میرزا خضر سلطان بیا و خزل طرح بدان سخن سرود
 که بیدار یار وین بر بساط بزم افشاند میرزا حمید رشکوه و میرزا نورالدین میرزا علی میرزا
 سازه سخن بیدار بیک شمشیر آشفته نو اگر بر پیلوی عالی جواد است ده بیت از خوشنویس
 معوی نام اندر دوازده خانان محکمه صهیانی نشید مستانه زده بهر نا حاجی شهرت که پیش
 هفتاد و هفت در زمره طرح بر سامان بختین نشینان از صند و او من به بهانه آید تا سخن از بزم
 آدم در راه گلکده که خمر در و کانه کشوده بود و بر اغمار و شش بهمانی از شش یکا خسته بود که
 بوی بانی وانی دور بام آورد وانی و او باده آشفته میدم و خمر با دوا و یک چالون روی مردم
 بهر بیا و نشان از که تاجی آرای بیزان تمام رفتند و در شش ماه تاز که در مدین خمر خزل از باده
 نو اندام بهرمان کشیده شد که شش بهنگام سر آید و در یک شش ماه سپیده به خمر بزم یکا شش
 سلطان از بزم بانی بختین و خزل از خوشنویس سروده اند و در طرح از او و در شش ماه تاز که در مدین

باقی است تا بیل طبع مرا بکدام نواد خورشید او زنده نامد شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و
 این خود غلط است که چشمت چه پور می آید آری نمی آید از گویا را به تعبیر میرسد و بعد از آن تعبیر
 می آید و در غزل پیشین و سومی و این غزل شما که منع میکند که پیش از این غزل چهره خود را نشان
 نخواند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این را آنکه دوست میا بیخیاری را در کشتن
 شده ام بر آینه نباید که هیچ کار غزل از جانب من بر تو ستادی بگذرد از پیش خود نیز اگر گذشت
 خوشتر شونده خوشتر نیست سخن در من نیست نه ان نیست که بشنیدن سخن نفوذش از نشادی بیاید
 و از شما سپاس پذیرد و از مخان را اگر می دارد و مرا خود اندکی خون در سینم گرم شده بود و ناگاه از خوش
 فروشت مع خود غلط بود آنچه بایستد شتم و غزلها را خود نگاها دید و دیده و گوشش این چه شش
 را ز گمارید و آنچه نشنید و بنگریدین نگارید و جان لارنس که کلک و جیگر شید و بی دایره و کس
 برادر این هنری لارنس است که توقع بیجای است آن را و فهمید و در قلمرو لا بهوشتر است
 و فرمان روی نیز گ است این از که پرسم بهائی داند و من نیز میدانم و بیاید و بهر را بگذارد و از
 همه بگذرد و غزل طبع بنگر پنجم مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا احسان الدین
 خان و در تمام تنگ قبل حاجات مذلوله عالی چون بندگان کند است که از شرمساری سرور
 انگذند خود و میروم و یا بعد گو نه خضوع عرض میکنم که طبع فیکر نیز فیکر آید و پاسخ گاری این را در من
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاز فاضله خود سخن را غم این بیست و نه بداند نتوانش این مکتوب بدان
 جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بایده پیروی روی و اگر خواهم که
 روش بگیرد انهم هر آینه ناموس غنوری از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
 بنده خود را در پیشکشش نه پسندند خاصه قتی که خدمتی شب بجا می آورد و نه پذیرفتن قتی که
 خوشترین قسطی تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در معنوا بیکه شاهه الاطره دیده است
 بنظر میگردد و نام این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروقی در اندوه و بهانه بیازار میفرستد
 نگاشته در نامه موسوم به ظفر الدوله و ظفر الدوله شاه آید ایشان بخدمت شاه و از آنکه مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای شغوی که نقش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادق و بخت
قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را سپاس او میگرد و دو خوابی خوابی خلق تا شاه میرسد جواب نامه
فتح عینیان و ستایش کتاب پستان خود چند کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بند و بند
رباعی بر دل از وین قیاب است این خواب دیداران میگرد اسباب است این خواب و زنده
گمان بر که خواب است این خواب + تعبیر لای بو تراب است این خواب رباعی بینا فی چشم
هر ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات نشه گواه است این خواب
بیداری بخت باو شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد و لغزشش گویند + زان رو که بر وین خسرو و پیر عجب + که شکر بخت روزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین از و دیده گریست + در روز قیاب شده روشن گریست +
پیدا است که دیدن چنین خواب پرونده + تعبیر نتیجه عینای سخن است + و یاد + حداد است + از سید
بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت و در بار بیدارین رسید و از جانب طرازمان و خول
از من طلبید و در خستین به گفتم مگر گویند غلط کرده است و شغوی را غزل دانسته باش
بهرین قاعده که در دم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود گفتم من در این
من که بیان بزمستان در و خول نبشته ام اینک پس از رفتش بیدار کاو کاو اندیشه
فرخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بجا طر گشت که بهمان حضرت نواب صاحب قبله و
شعر فرموده اند و گزاردند و و خول میسجد و بهو نذر ایاد با دآن ذوق کاند قطع صحرای
خود عصای بود که در بای قاری دهم + اتفاق سفر افتاده به بیری غالب + اینجا زبای نیام
و عصای باید این است تا سه غار که امین بخت در جان بخند و زخم ذوق مینار و کف با پیوست
+ نم آنگهی چو بختی از مهر + خاک باله خود و مسگر یا خیزد از و + بسکه لیر نیست
زانده تو سرتیابی من + ناله میرید چو خار مای از احضای من + حیز که راز درون بگری تو
ناله خود را ز خویش و او نمیدان + بهیم + ز می میرد به بجا اصلی علم گشتیم + چو باد میدید پیدامان

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تخریر این ابیات نه آنست که مشتعل بر مضامین عصا القوی کرده باشم
اما چون اندین هنگام اوراق سودا و خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت بدعا
داشت عیال الله انتخاب کرد و شد زیاده حداد و در چشم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مستلا
جوهری عرض فی جوهر رزمی کرد و آب روی عهد و غایب و در چند چون منی را مندر بملازمان رحمت بحساب
دادن و پانز جاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه که پاره و جزا برام نثار میبکشد بخاطر خواه گستاخی های آن
ایدون صرفه خویشتن دوران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و پیر لالی را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و انگاه مرایا و فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو بکنایم آنچه گفته آید حاصل انهم صرفه
و سخن این باشد که اسد الله دام پست شما و سرشته توانا نشین بدست شماست حالیکه از انچه
تکلم استی در لیش در مانده بکار خویش است و کشش گیرید و بیکه از رویه دیگر بکارش آید سخن شما صانع الهی
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش بشا که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرد و نهانست دی نماید زیاده حداد و در یوزه که اسد الله ایضا
حیاب نو البصایب قبیل و کعبه و بهمان مد تطلعه العالی آداب که نشین بکار آورده و معروفه بیدار و بنده معروفه
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از اینجا که سکنش بیرون شهر و در جهادنی قریب
مخ حله را فرغانست ای از سطوت آفتاب مردا و خلی هر اسان است اگر رئیس عنایت کرد و در
سایه عطف و گرامی رگباری مدعا میتوان کرد بدگر التماس اینکه وقت ملاقات دو به روز برآمده
قرار یافته است که همان فرمان رو و که هر گاه آدم فلانی بیایم بنین بهیای او بر ندیده آنوقت بنایب
در خواب است خواهند بود و زیاده خبرت سلیم چه عرض دارد فقیر محمد اسد الله ایضا و در
غالب آشفته نوایوسف میرزا که چگونیم از رفتنش بر من چه رفت فرارسیده باشند که هرزه بر میزدند
و بیخ ربه روی کشیدند جده مابده و خود را بیخ فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در شکست آمده
غالب فرخ قال انداخته اند مفت ایشانست به میر محمدی که به جید فرشته اند و یا غریب یوسف علیها
که در بنارس جای دارند سلطان بنهار از خان میفرستند و پیش میایند تا آنهمه که نزد من فراموش است ازین

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی خوش
 خوش سرخ گل و نسیم را + و ز تیرگی گشامند و پیرین را + و زمین که گدای کوچ میگوید ام +
 هم مرتبه شتر زاده بشیرالدین را + و مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است
 بر سیدین نوید و حصول و تجارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزارای سلطان که است و در دست افروخته به افتادن سایه سپهر
 بهمانند که چون غزوه را فرماند و ای مصر شاه مافی سخت بهمانا چنان که سایه بهایون نشان قهرمان
 مرده آب و گل است این بود و سواد و طغرای دارائی قلمرو جان و دل است و رقی اشعار خود
 ایبری بود و در بار و بار و در بار که بدان اندازه دور بود و در بار که خانه چشم صورت کجینه که هر
 گرفت داد نیست که اگر دشواران داد سخن و شمسوارای سیدان سخن سلطان است یا شمشیر
 بر دوش که نهند خانه نگار خود و از ویرانه سرخ سخن بخواند و در دگر و در دگر دست و نه زور و در بازو
 و شمشیر مرده از میسر عمر بگریه پیچیده و آینه پیچیده سالها نگامه هر روزی و عشق بازی با کوه و حفران و در
 گرم و آشفته اند تا ویرین مدت چند مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ غیر گردان
 پیوند های روحانی را بد افسان برید که خون از رگ بماند و بکشد از آن بی مرز و زبان که هر دو بیایم
 شمر و در بر تیر یاران حوادث و ناسم کار و از نماندند که خسته چرخ بایست من بدین شکستگان شمر
 و لیست و بهر حال ششگلان خون که گشتن خسته هر دو هر دو بهما خدای شمر و اهل شمر و از نقش شمس
 بیشین و در شمس از تنک به پنج آهنگ و مهر خیز و زو و شمس و دمار و شمس از نظر آن و الا منظر شده
 سیوین نیز شکفت که در انبار سید شده باشد و اگر نه سیده است پس از یافتن آنگی میتوانم و انم و شاه
 نظم از و در فتنه افروخت کلمات اردو آن خود بدان نیز و که پیش فارسان مضمار فارس
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خلوت نگذر که کلیات فارسی ما و دریم چه اگر خواهد بود بهمان
 و ایران طبیعت خواهد بود که یک نیمه از کلیات است است کوتاهی سخن بختی و اگر است همین مکتب است
 بر نگار بوی قلم فارسی اگر نیست هر دو شمس کجا فرستاده شود چشم بر اینم تا چه فرمان دوی

در معرض طلب کلبه های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چو ابر ز بان قلم فست بهنجار نواز نشاند
 بی نوازانه این سببی سر مایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر مومنینه پوشتم نه کتاب فروش تندیر عطا
 گیرنده بهام چه ازادگان بشنوا دگان فرستند در است و هر چه شاهزادگان به ازادگان بخشند
 تیرک بیع و شتری نیست چون چه نیست هر چه فرستاد و ام از مناست و هر چه خواهم فرستاد و ام
 خواهد بود و شیهام شیبید و روزهار و ز نوروز باد به کل محمد خان ناطق مکرانی از جانب
 هرزه سرایه ناطق گلین نواسلام همانا از خمار به نشمار و سراب به و ببله و از سپیج به بهمه و از نیست به
 تسلیم رسیدن هر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را در گزارش انداز نه ناپدید از فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانند است لاجرم نشاط و درد و ناممه را آن تازگی بخند
 که رد انهای از تن گسته را در آن پاینده گیتی از از مخانه های روحانی روی و دیده آن غالم که
 و ما دم سخن سرودی و پیوسته در پندار لیش گفتار بودی نه آن غالم که اگر نه شراب از آن
 خور و می از غم خون گریسته و از غصه خون خور و می بلکه آن غالم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر خشم از رده به پیمان به بیخون مانا و تن از دلغ بیره و جراحان مشکلم
 در و باهر بنده جداگان به پیوند خون را بهر پاره جگر خوشش دیگر بالجماله سر آفتاب بهر پاره بود که نخل
 را بهر گریه روی نموده ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبیجی بیکر است و در ساز کار را و در بخوری گذشت
 و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیو یا بیکگاه جانش گشت گفتم مگر در فرو رفت روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا علی آورد و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذار نشدند
 مرور بود هر آنکه او نکشند و اینجهان لقمه نه بخور است من انگشته اند و مجموع گفتار مرا از
 و قطعه و غزل و مثنوی بکالید الطلیع ریخته اند هر گاه الطلیع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
 میفرستم تا می که بدان نافع نقد سخن بود و او است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و فنه نقل کنم
 سپس پاسخ بر طرازم مخدوم میگوید که در یک شعر مثنوی در دوع کاتب نفعی است
 پنج لقمه داوه است آیا این چه لقمه است اگر نفس الامر بخیر باشد پس بنویسم و

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه بیک محل روا باشد و نثر و شعر اجازت استعمال پس اعلام باید فرمود تا بی
 بحقیقت آن برده باشم غالب بنوعین نفس سر آید **نثر** است میگویم ویزدان ندیده خبر
 حرف نثار است سر و درون روش هر هنر است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کار رسیده
 که بیایات پای خوک در نظر من نبوده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خرابه بالسیا و دهام
 اما زلفت نگلی کار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گر به پای دارد اکنون از روی
 نوشته شما و نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباق پذیرد و من رسیدی تا درین بصر ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
 بدلفسی بسته و نام که ازین واقعه غمین نتوان بود و اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجه زدن نداشتن ساد و در پنجه زدن نگلی پای خوک که مراد از زبان ندارد و هر چند فوق
 هنر باقی نماند و در کمال ذوق از گفته نام و نام را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چهار و
 در نور دیده آموذ السلام به مولانا محمد عباس جو پالی دالانزدان است بود آفرین که
 گماشتن و خورشید و مستان شورش از آلا ای اوست بگزینایش و آورنده گرامی منشور همانا پهلوان
 و خورشید که پس از وی از آن ده و دویزه و خورشید که باز پسین آن کرده یافت او و در نام این
 دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوزی کاک و کافه گشت
 میر و دین توانائی آن بنایش و نیز و فرائی این ستایش میر و غالب سخن گزار را بستاد
 که سواد و مردم چشم گذرگاه آنا نمانده و در سینه نیمه سیدای دل میمانند نیرنگ و زنگار و
 نگرستن بستر شکلی که در شدت غنچه از چشم کشاید که ستن دارد و عاشق که بچنین پست پایه بلند نام که
 خود از فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید که تا نامه و خامه روشناس اعیان هر یک
 جز من در هر توان یافت از ویر باز بنشین نثر بیارسی زبان آئین من نیست نامه ها یک است به
 بنشته میشد و اینک خواجه روشن که فرخ انور حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که جسم
 از آن گروه پیر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از چه پال فرمائی شاکه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن از دست و نیرزدی ورق فرود
تا آن ورق بجم پیمیده سوی کار فرما روان داشته آمد چشمه شست آنکه برگ بنزد و رویش
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملکاتب والی راجه
یزدان بخشندگی سپاس و نجات را به فرخی آفرین و آرزو را بر دانی نوید بهمان امید افزا نامه
یافته ام که بپردازم فرو فرست کالای الهی است که از فرارستان بروی زمین رسد
فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از محضر صحر بران
نماده اند هر آینه بدین او نیز شاد و مایم که رنگارنگی متاع سعادت در راه است و به هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه نه منشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی در آن هایلون فرشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما شکفت آرد روداد
گفتی و بدین پایه که پیش که از دور بر صبر خامه گوش نهند سپاس پیش بر فنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فرای سال است پیشاپیش صد ازین همیگذشت منتخب دیوان رنجست که تازه
بکاید الطباشش فرو ریخته اند در زمین جامه نماده بنظر گاه روشن گاه گداز گاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان نزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارس
اتفاق افتاد و راند نشیه می سیم که مگر این نگارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
و به بیان بنیادین سخن از رسیدن کفینه اردو و خوش آتش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این کار نیاید پیش آن بایست عریضه تصور باطل نمی خیال
محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسی ندارد و چون اذ سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگزشت باز گویم هر گاه یک نیمه ازیر توستان انجاسید و نه نیمه
نام یافت تا نفس است کرده آید نختی در رنگ و زریده خندنا گاه کار فرما را روز فرود رفت

در روزگار سر آمد و دولت و برینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بشت و
 شنبه ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و ز اشکار ماند هستی ناپذیر فتنه را چون فرستم هر
 چون بیخ اهنک مهر نیمه زد و سبند و اردن آنچه اکنون فرستم همان مجبوعه نظم باری تواند بود که چاره
 کرد آورده و بیگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند هرین رستخیز نموده آشوب به نیماشت پس از
 تهای این شهر آراسته و فرو نشستن آن گردید فاسته یکی از جا بهندان که نامه نگار را از
 خویشاوند است گرد پذیرد و بخش بر آید تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فرزند
 آورد و بیک در بند انتم که به بند انطباقش در آورند که در نیصورت مطاع قراوان و خوشندان
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه شست لغز و درست نویسنده میجویم تا او برادر و
 رسان دارد و دست فرد گاتب مصرفت الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان سر
 باری بودن خواهد بود و نامور نشانمندان ملازمست زیرا اسطو نظیر سکندر به تا خود از روی نگارش
 سرانسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان و خزنو اب مختار الملک خوشه اند پیدایی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پاییز فراتر نهند و رازجوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بهلاقه که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معدنست تا با الفاطیکه با اسم سامی از روی
 یالست فرخنده و انا شده با ششم و سر رشته اضافات را و در نماخانه اماقات کم نگذرد و گران
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن دیوان اردو باز و انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
 برده ام بفرمان حضرت نواب سخی القاب است یا همین اند جانب جناب صیغه طراز را و بهر دو دست
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام با لوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۳
 چه عرض شد است بنام نای نواب مختار الملک نایب الی حمید آباد و بفرمان
 حضرت فلک رفعت نواب سخی القاب آن اسطوئی سکندر مرتبه آن آصف سیدان که کتب آن
 نظام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کتبه امال سخن بپایند انم و میرساند اگر در
 آغاز عرض شد است معذرت صورت نه پذیرد و پیداست که دیگر این نگارش به محلی و موقعی است

بهم نخواهد داد و ناچاپش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همزد و که عیضه نگار در روشن گشتن
 پیش نیست اگر در سخن گتری بلند آوازه باشد گویش هر آینه خرد می سجده که فرستادن مبینی آن که
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز صحت
 خویش نمیخواهد بخشید اگر مشایخ و شیوخ می که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
 و بی ادبی نیست نتوانست عیضه نگاشتن و پیاپی چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخوانند و هم
 از خداوند سرشته رد قبول عابد عابد است خدا و خداوند است تا که ارانند و گراخوانند و او سخن
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطرب
 طبع اقدس افتاد و یا نه این خود سخن بود که در سر سبکی نیز بان رفت هنوز این نیز ندانستم که
 خدا ایگان گشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا که بیکان بامگاه گاه خطا کند
 و چون تیر بخش هوامیر و گفتار مرا بخت قبول مدح مرا در زش صدمه کیاست باینقد التفات
 شستند و م که دیران همایون دفتر تو قیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده آید و شست
 آلهی یافته برسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا با جرح کشد محل حسین آباد
 نواب فلک محل بریس شیم اعرضه شست به اهم ساجی اشرف شاهزادگان
 عیسو ربه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
 با شاه فلک آستان اعلی حضرت نخواهم که بر آن عقیقه نم روی نیاز و در زمره بندگان اعلی حضرت
 اعلان رود که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باد است هر آینه این نیایشنامه در یوه هزار گونه
 امیدوار است از آن جمله پیشینست بایکی آنکه بر فلک و در غنچه تخت آیند و عتاب نفرمایند
 که چرا اندازد ادب گاهند شست چون روشناس نیست یکدام جرات عیضه نگاشتن
 همانا و رقی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن ای بیست
 خرد نظر گاه خدا یگان همه ان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بستر شسته
 بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوق بر نهی خرد افرو و فرستنده ارغوان هم از دوز زمین بود

و همین برستان سه شادم که قوی تا بجهنگامه کم گرم و رنند ز کجای قتی قیصر و جرم را و روشن کن
 که در ده سالگی آنارموز و فی طبع پیدائی گرفت تا قتی سرمایه دیده داشت قمر از اندر زبان اندازد اگر
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده است
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباع و آوردن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال شده است ام روز رو انگی عرض شد که پارسل
 یکست دادم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش از پیش رسیدن پارسل رسیدن نامه پارسل
 نیست و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل باشم دای بر من و بر روزگار من نیاید شکایات و شایع
 آزاد است فی فی خویش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار باش و جابه بین
 و جو و سحر و خدایگان و در پایه برتر از او رنگ سلیمان با و خط پیام قشعی جوهر سنگه جوهر
 خونگر می مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می خداند تا به پیش انا مل فانه افتاد
 آورد همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویزد فراسند
 و در بایند که نامه های شایانی هم رسیده باشد آنانی نیز چنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شده این نامه که
 امر و زیگنارم و می خواهم که بسبیل واک روان دارم پیانخ و حقیقه باز پسین ست نگاشته
 نومبر و قمر ۲۶۵۰ نو میر که هر دو بهنگام خویش من رسیده هشتین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و همین را پاسخ نیست که رقه مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال بقا و رسیده تا دمان خست
 حال و می به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و دعای من بکلیت
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که بنام شفقه را
 چه بجل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما نگاه بوی
 من آمد و بهر سبب راه عمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود خویش رسیدنش عک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتن و زدی
 در قی پیانخ نامه شما من فرستادم و ز آنرا درین ورق فروزی پیچم و بذاک میسرستم و بین نگارم

و در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس یک نفرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شاه درون باد
 فرایاد شما خواهد بود که گاهی از پوست بره و دهم عالمی آنرا که م خور و دهم بی کلاه ماند اگر چه بگویم
 اما نکته ایستیم چنانکه در پشاور و ملتان سازند و همان آن قلم و بختیست میخوانم اما نکته ای که نگذاشته
 شوخ بر نایانند آشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معند ابر و از های نازک و طرز های لغز داشته
 باشد و تار های زر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار چنین متاع زود و آسان بدست آید بچوبند و بهر شست
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا نهند و شست نخواهم شست
 هدیه وار معاف آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسیجه که هدیه از شما نیز بریم الا بلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بر رفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ دور نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخندم سیدی و مولای مولوی حبیب عینیان بهادر سلسله اللہ تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آدین یکم و سیم ششم چهارم محرم الحرام هجری الفضا ششم و حیران دوده مدنی مردم
 دیده من فتنی جوهر سنگ جوهر بار و زلف و زنی دولت و زنی باو و دیر است که ما را یاد نکرده اند
 و با بکر نشسته و خود را بنال خبری که از کنار نامه موسومہ رای چیل ترا دو سکین میدهم کار مکنی
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم بنیشت ایم که بنیان
 را بجای من باید نوشت و نوشته ایم که نوشته باشند درین قلم و که شمارا فرامانده ساخته اند
 نیز رگی دیگر است که او را بر آینه گرامی باید داشت و باوی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه کوی
 باید که در همانا آن نیز گنجینه غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدست دیگر
 فیروزه های کسائی و رسانی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد و ک
 نشینان چغتای بدست بهر نگار در آن نوشته ایم و هنوز از رسیدن نشان نیافته ایم اگر
 رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم همه جمع و دهم چون

الضمان نامہ شہادیر است تا مین رسیده است پانچ جو بنود و نہ درین وز سیاہ نیز نوشتن
 نامہ درین مذاشتی از روز عید بلکہ از شب عید فاقان رنجور است و تا امروز کہ کشت بندہ است و ہم
 شوال است همان شدت تب فوق و ہمال است تا دیگر چہ رو نماید ویرین کہ در سایہ
 دیوارش غنودہ ام چہ رو و قصیدہ تہنیت عید ہم خواندہ نشد تا بہ انطباع رسید ہر سنگ
 فرمان شہا بجا آورد و دریندفتن زین و ستام است اما حرکات کو دکانہ وی تمام شود و میگردد
 کہ سرمایہ مکن آن نیز عطیہ ہمین برادرست پیش اندودہ و در و پیہ نیست و صرفت ساختن زین
 اخرو نیز ازین است میتوانم دامن گرفت اما چون ماہ شوال بیابان رسید مشاہرہ آموزگار
 از کجا ہم گفتہ چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرست ز زمین درجہ و انچہ از ہر
 بوقرار دادہ است خواہد فرستاد از اسد افتد و بنام دو تن از فرزندان
 پنجاب آن یکی سپہر مدعی را مہر و آن دیگری ماہی ہایون پایہ مرزا محمد خان و ہما سایہ مولانا
 مفتی برکت اللہ کہ ستایشگر غالب شہتہ نوابودہ اند ہمانا خود را بصفہ درویش نوازی نمودہ
 اند خریداری دکان فی روفق کاریکیو بیان است ہر چند صفات سنیہ انسان را از روی شمار اند
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سہر آمدنیکوی ہاشمورہ اند چنانکہ فردوس فرمایند
 تو داد و بخش کن فریدون توئی حضرت دربارہ قاطع برہان و منکران شیرہ داد
 و بخش و رزیدہ اند و از رستی و درستی سخن و بخش بخشیدن تسکین بین فقیر تا بہر گیت
 خواہد زیست ثنا خوان شہاد و ماگوی تو نظر فشی جو ہر سنگ جو ہر کہ ہر آئینہ باعث روشن
 من یا عزیزان است خواہد بود و دوشنبہ بہتم ذلیقہ شہہ ہجری غالب بنام محمد غازی
 ناخدای شیرازی غلبندہ بقیہ تحقیق و آبیار گل و نہال و گیاہ و ناخدای سفینہ معنی آن محمد بن
 والا بہا و سوی من نا گرفت روی آورد و بسر مگل ز نامہ نزد ناگاہ و زندہ در دستہ شہا
 منبت مومنم لا الہ الا اللہ و بستون اگر چہ شادم کہ ہمن ہمان ماسم سخن کوتاہ و نہا میسریم از نگہ
 کہ مرا و در نظر نیست غیر و ز سیاہ و ویرہ در آرزوی دیدن اوست کہ نگہ شہم بدیدہ گاہ

تقدیر و قار و دیشیه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج و کلاه پادشاهی
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یاد آور
را قدر دانی آنگاه پنداشته باشتم که بر خود گمان کمائی داشته باشتم از آنجا که از عروجه بهر
و از علم و هنر نشان ندارم پس آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر را نرانی بجای آرم نگارش آنچه برآ
نگوئی قاطع برهان نامه نگار را شکفت از قلمند چه این سواد نامت قبول طلیح و شمشیران پنداشته
است و حوی مرا اسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان بکی که در روز آرمی و مردم
گزائی شیر شزه و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پاری ناکلی و از تازی بجزیری شش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تکرار از بار و زخم
فرو ریخت خواهیستخیمه باشد که چه گفت و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کنائی نوشت در آن کار
نامه عیاض برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است بهر دانی نام گرفت و لب را که جز زبان آتی و نکاح
پارس گنای هلاک و بزبان فاصله بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و پندارند که چون غنایان
در سینه کف یک ز نند و از قوم نه و در موسم هوای سوقیان به پلنگ میره و دفت ز نند و
همان گفت بلکه ای نامه از آن گفت حیف که گیتی را به دور یگاه سخن چون امیر علی شیر خفته
و چون مولوی حاجی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار باد و فراه کنه شش بیجا و کیف فقرین تا برآ
یافتی ناچار بدین پایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی ارزش را خوانند و
با ویر و است آن شعر از سبب شش سبب را نیز خند و می خواهد بود خود را است و آدم کاهه شش
از دوست همه آن میخوانم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم
و آمد و رفت نفس است و متوالی ماندنش های یکدیگر هر گزای و هر در میان هم جا و پیرایه باد
نامه بنام ثانی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها و الا با یگانه و در
قدسی صیقل را توان و تن از و ان افزد و الله الله خردیداران و دکانهای بی رونق چنین
میدانند که در چنین گنجینه ای که گشته این نامه یاد آورند بی مهر سپهر و پر تو گسری پیش از

دو خاک درین نذر دو ابر بهار که گل و لاله در میان را پرورد و پر خوره زار نیز نگرستان بار
 امید که پس در فرست فلهان لاله نیشته شود و سیاح بهمانگر را بنده گران بر پا
 زمین بجای نهاد و اند چنان کنند که درخش می زیر بار تیار عیال فقر ساید و از بنیاد و
 آزاد باشد و اتم که چنین خواهد فرادانی محبت برین و پشت و السلام بالوت الاقرم و
 هر طالب فلک و کسب از شنبه منتهی است و اتم فقط او را جادون کیا و دیوانه چون
 لاکه لاکه شکر ہے کہ بین آب کی غایت است او نیز رگون کی دعا سے خوش غور مہم ہوں اور
 اپنی عزت و آبرو سے بے کر تا ہوں خدا ایک وقت تک بیان لادے تو سب کمال کیا
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ نیام نامی شعی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و دہ اخبار نیامہ دام و سخن میگویم با کسی کہ دین رویش را و دست و دل
 بہر شکر دیدہ دیدہ دیدار بوی اوست و روی ل بوی او بر سر لوب این نامہ از دست
 بن سید میان مرد چشم و سیدی دل سیز روی دادان کی خواست کہ او را باشد
 و این کی جست نامہ بر باید من میان آدم و از پر خاکی از دست نامہ کی بر گرفت آشتی
 پیدا آمد ویدہ رافرع مبارک دل را فرغ از زانی و درباری زبان بسا سخن گفتہ و شکر
 کاشفہ اکنون کہ دل از توفانی گالش بر نی نابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چی بناید
 در اردوی تویم گوی گفتار و نامہ فروئی پیچ ویدہ دست میفرستم عاشاکہ در اردو
 نیز شن آرد و خود تانی آئین باشد انجہ بانزد و کان توان گفت بہ دوران نوشتہ و پیشہ
 گذارش دعا است و دیگر پیچ و اینک فلان شاپور بر ختم و در نامہ بیاری آئینہ بہ تازی شن ختم
 ستہ نشود و نشر دارم چہ تنگ و ہر روز و دست میفرستم گفت کہ در گفتہ و نیز مردم این نامہ کی تا
 ہشتہ باشد اگر فوفی نگار ش بار خجی ارندہ این سواد ہا را فرہم ہنر اندم فوفی شگام
 است کہ با کافور و کفن کار فتنہ نصرت و پنج سال ز بستم و پنجاہ سال سخن اتم از آغاز زنجی
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از ان خود در ہر ماہ چار بار و رسیدن ز رازین و در ہر سال و بار گفتار

مشهور است + به اقبال نشان میان داو خان سیاح و عالمگیرستم و به دوستی گفته ام تبارک
غزلی چند نوشته و به همین که ای آر و بدوی شمار و ان میدارم نگاشته و روان داشته چهار

۸۸ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

خاتم بیخ آبشنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را تو فنی و حسن و همتا و اندک خاندانهای سید نامه ملک
و شوار گز را پارسای آینه به تازی را بکدام دلا و نیزه فتنه پیوده است و بیست و شش سالگی
که اجزه و در بازی و کل ۵۵ در سن طرازی گزشت بساگزین نهاد و نیزه نظر فروز آمد از دوا و سیل و ریند
آن بود ه ام که نگاشته های گذشته را بر شیشه به پایان فرستم آورم و دیگر در خانه فرستادی اند
خود نمائی فرو نام تاد رین روزگار که نین بایون بهر به سه هزار و دصد و شصت و شصت و شصت
روشن دل فرد خانی که هر روز از زم گسترش می تو گشته ز نام اورا بدین میرانه نشان
نام گز را افتاد از آنجا که در دوش نوازی نوری اوست به کلیه نران من روی آورد و حاشا
ویدارش خود را چشم روشن گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این محفیه یکی از آنهاست از والایه
بایون فرو تو ای بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غرور و جاه را نشان نیر و ان ابرام
سروری آفتاب زه پیر و سه بدین و دانش دولت یگانة آفاق + بحر کمره داز روی
حتم من + اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بیا به ارسطوی کن کند ر من بیخ
گرفت با خود به گنوه بر و تا این کلام نام مطبوع را به پیرایه طبع آراید بر و قیقه رسان بود
باد که درین عبارت از جز و چهارده و از کل پنجاه مراد است همانا اخبار است به قاعده شماره ۱۰
و چون دو سال بران فرو ن گرد و نه ده سال بیکه نیر و پنجاه سال فی فی یک را به بنجاره
سرایان پارس به نوادشته ام اکنون آن روشش فرد گذشته ام پس با فی الضمیر که بزر
نزدیک و در عرض باید داو و در زبان آرد و آن هم سه سهری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا نزدیکی آسان گز و سه غالب بیدم از همه خواهم گوین پس + کنجی که نیم و سیرت خود را





[illegible]

خرابایان را بد چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گر کافران نیز زندهارش +
 ز بهانه غباری بلند + غمش از غال عروسان سپند + شبستانیش ز می خانه بوسه +
 بیابانیش نور تازه روی + آیش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت چین
 جای اوست + شمشیرش بختش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزندان
 راهبای حق پیر دبی با و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پیر و از مرغ رسته
 بر بابر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوی دوله شورش عشق در دل
 و غافل که باضطراب صید نیم فصل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبر بای الهی است
 به غوغای شاهی چرخ نمودهای بی بود بهستی پیستیم و چرا بهر اقبال قریبه نماز گزیم چرا دیده را
 بدر برونه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم هانا چون شنیده ایم
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی + در رنگ ستاره از بهر عهد بهستی است رنگ اینک
 شکستن عهد را به زنجیر بستن اندیشه ایم نمایش گو نه گون باز بهای شکست نیست
 پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات که ام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر نشسته
 خوردن اجزای آفرینش درین بگذرد که دختور تواند ریخت در خدائی فروزنده هورنه
 منجم در آن اشک است که از بر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بیکجا
 آشکار شود و باش تا رنگ کائنات آشامد لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود دهر بر کشد
 تا ماسوی الله را که با اینمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلق
 در عدم پندار پیدائی سلیمان و استی به آه ازین عالم گرش در چشم موری هاستی +
 همین جبهه بر رفتار خاصه خویش از خاور سوی بانتر تیر کرد و گردنده گنبد های کبر از مغز
 بمشرق راه نور و کیوان به وید بانی سفر از و مشرقی بفرخی دانش آموده مرتفع به سپید
 گیتی ستان و آفتاب به خورشید عالم افروز و زهره به تیرانه باروت فریب و به زیر کس
 زبان آورده به شیر و سبک از آتش بماند و زو باد جان سائی آب روان بپود و خاک را بشکافد

بجاء بالاس و باقوت و در آتش خلوت کند و معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندگی قلم و
 شمشیر گام نمی گذارد و گوزن بر زمین بل افشانی تند و در لاج بر سوار اگر دشمن پیمان الهی حلقه
 نبی آدم و روانی پرات و استن از و آوازه پیدائی برگ و ساز و درین قلم و نوازش جهان بان
 فروخت کشتور کشائی و لشکر کشی و در زین پهلوانان پلاد باز و فلین تیغ آریائی و خنجر کشی جهان
 شکاران بناوک غمزه در انداز بجز بادل و دود و غلغله و وفا پیشه جان سپاران بشعله و در بند زمین
 تا آسمان سوختن سپهستان چون جانی که از شراب و دم کاسه و سبوی شراب بگند و در حق پرستان
 بیکه دار بادی که بر آب و ز و سجاده بروی آب انگنده فرسودن کالبد های نازنین نهنگانه
 گور و باد و فتن هر مایه پندار تو گلران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پراگنده بیکه گریه سوز
 و بیدای معلوم سر سیمه و سر پا بر سینه از خاک بدر سینه قیام قامت اشخاص بوار و درختان
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بیکه دار مرغان شمشیر از پهن دیسار هر کس هست
 راجوی شیر و آهلبین از هر کنار روانه و نوشین بر که لبالب از حی ناب در میان حوران
 بدر بای نهالان از باد بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و دوش و دوش رستگاران شادمانی
 طوطیان و رشکریستان افتاده بر لب کوثر و نوشاوش و دوزخ و آن زبان های خشک
 و تر سوز نهان و پید اگزاره آن مار و گزوم و نوش های در دیده و دل خنده گلشن و روح
 در وان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتی کنت ترا با لب پرا و چخاله و طایفه
 را البتة مویه یوسند این المفسر مر که و فغان و ناله + عانتا که انیمه انبوهی پندار کثرت و حدت
 حقیقه رازیان دارد و هیچ شے از احاطه و اقتدار کل شے محیط سر بر آرزو عالم ایمان
 تا صور محشوره محشر همان ذات و احد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای که ده بار تر
 گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و میج + عالم که تو خیز و گیرش میدانی + ذاتی است
 بسیط و بیضا و بیکه میج + از فرم نه نعت روزی از روزها بنگام نیمه و ز که بایه او رنگ
 خسر و انجم محاذی خط استوار بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تند

ما شش جابود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهشت سپهر بروی روز افتاده تارگان
 گرد آفتاب چون پروانه گان پیرامن شمع و اوبال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
 سرزمین خیره شست راهم آفتاب که تا جاده راه در نظر آورم از لطف یک نشسته هزار آبله بر پاس
 حکما هم افتاد دران میانان هر فلک محبوس از گداز بهره خاک هیچ زین جسمای نوحی اندام
 رسوخان از هر سویدی آن قلزم روان از تابش که گردان آن یاد یاز و شعله رفتار در
 نهاد و خاک بیایم زده اند ما به چون زنجیر نیم فصل در چیدن و از سبب گلابی که نیز گامه آن
 راه و صدم بر قدم زده اند نیز چون طادس غایت و پریدن که در تار چون گوی که در نور
 چو گان بازی میدان کم شود و دران پیشه خوار افتاده و بلبلان درون بصیرت زان شاخ غنچه
 که از کار و ایمان صحران دران که یک تافته دران که از کلاه و بسکه از کشتش قدم بر روی
 دم گسست چون خاک و بر چو هر نفس نیره با صفت ذرات نقش بست شمع در
 گنجی از بیک زده نم بردن ندید و یادای که مرا اندر و کلی افتادست کفتم این صرصر که
 هرگز یادش نشین روی بگل است و هر زده خاکش برقی باده را آینه اگر فلک کفتم
 سخن است که به لاگاه فکر من است اگر از پیشگاه خمر خمر و پیوند و ستوری بافته باشم
 نفس من نیره ای پر گشته در اینم پیوسته جمل المیننه تافته باشم که بچشم دشت رسنگار
 چنگ است آن توان زده و با سپهر تارای دل دران توان بست به افان این دشت کشفه نیز
 دشت و آن سراسیمه میانان و غریغ خیابانی نیز بود و خوشایان که در توان از دشت
 جز به گشت آن میانان فرو در نیامده و اشیوت خیابان که طائر سرده کم از صدره دران
 خیابان خمر و نیامده باغبان در بر روی من کشاد تا بچرخ روی آوردم خضر دران
 غنیش من و او تا به پایا سر گشته درم سایه دشت از اشجای خند و تله نهال تکیه گاه پر زانو
 ناز و بهر نیز که شمشیر و ناز در نظر من جلوه گری ساز که دند و بهر ان جلوه گری بسرون آن
 آفرینش تر از آن افکار که دند و دند و دند و دند که از سوید است ایری بود که جامه باغی توان کرد

و هوای بروز را که در پیش پیدای بود که ابر سیاه مست را بطواف تواند آورد و ابر کلاب
افشانی خاست و با دلیلیه آینه می سر و شش به آن یکا و فانی شست من به لنگه گیری گاه سحر
نفس ایزه های هم تافته پروین را بکشد سگ بر آوردی و گاه به نیروی تباران بهره از فتنه مینو
به مینا آورد و می پس از آن که ابر را غم نماند و با و آدم سرشته را لب فرسود و در کف شمامه
بدان نازکی و نازکی که پنداری این شمامه همان صورت فرودست که پیش از ظهور در علم آلی
جادشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد و مکت و نگارشی در ستایش ستوده جهان قرن
مکتوب الیه توقع و ما رسد ناک لار حتمه للعالمین بدست یاری کلک عنبرین لباس بروی صغی
کافور قام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بند کیش در سر نوشت انبیا بر تو قیام بنوشت مقدم
و دغ غلایش در سیاهای اولیا با نور ولایت تو ام نظم از زمان پرده بر نهاده بود
خدا منبری سر زده و تمنای در پی که در گاه و بوی ایزد از خوشی امیدوار و تن از نوریا
سر چشمه و ولی بچو متاب در چشمه و جمالش دل افروز در دمانیان و خیالش طهر سوز
یو نانیان و به پیوند پیرانه فاکیان و به دم حرز باز وی اخلاکیان و اب حیدران بر شمعهای
خاک ریش زنده رازنده با وید ساز و عیسی بهیجی با و سمنش جان در تن مرده انداز
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشاند و اند خضر سبزه بیکابه و بر شمع انجمنی که در آن
بهانی خنده اندازی گویا طور پر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان رشته پرچم
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از اخلاک تو شان ام زیر
که پیوسته یک سنجاره و تند و از خطا و نره پیر و نروند و پویندگان جاده شش سبزه باغ
بهشت چون سایه به پای و نخله طوبی چون خضر شش رود و تا هر قدر که بران جاده عرض هر
واده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان المانی با سبزه
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه تا بین پیوند اجز سبزه که در خیال طرح
عالم رفی اندازند تا فو بهت را بختینه قارون نام نه نهند و نور فلک را گاه زمین و حوت

ماهی قرار ندهند بسببکد و شی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوارست و گمان از او
و غمزدگان را بیا و یا و تسهیلان استانیان سر دستان سفته گونشان خاک نشینان دراز سپهر
منشور فرمانروائی سیما را چنان خواره داشته اند که بپنداری سطر نقش بای موریند فریاد
عاطان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز قناتش نیست اگر هست جز نیک طالع چنان
نگ تهاش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی وکیل مطلق و دستور حضرت بارگاه
که زبیاک کنار توقیفش و دو دین تادل خمر و جبرحت کاری و شهنش که ویران فرمیش
بیربیل نویسد عزت آتاری و فاداه اثرش بر قوام افلاک و بشکل عیسه بر اندام آدمی
افاضه کمرش در حقایق آفاق و یسان روح و اعضا می بیاور سلسله ای و دومین گشتن بیک ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است و در هر گشتن نیروی هم بزرگ
روز گاران بوده است مردن آتشش و تشنگی پارس و محقق نگاره های کاخ کسری و در
سرای تیندن شکست بر و نه غار و مضیه نهادن کبوتر دران هیچ یافتادن سایه بیکر غری
بر خاک و پدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و ده پیچیدن نخل راز گفتن سوار
باصیاد و حرفت زدن گرگ با شهابان بلند گشتن صدای شنبون از ستون روانی پذیرفتن جو
آب از انامل سر سجده فرود آوردن شتر مست و دوزبان بگفتار کشودن بزه زهر اندود و دید
شمار خرمای اسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجمیلات الهی در عالم صورت ضرورت است و در نه خود
را به پیش که خبر خدای را نه بیند توان دید و جز بدلی که خبر خدای را نه داند نتوان دانست و آنرا
حقیقت کینائی ذات که بسوختن خمار و خاشاک ماسوی انداختنی تیر در دل دارند و حدیث
دل افروز بر زبان تاجیه شسته است که می هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصویب
پوستن دو قوس نقشش و انره بگردش به کار زده اند آنچه درین اثره پایه پایه از جوی

در گردن نشانداریست ذاتی و صفاتی و افغانی و آتاری است بزرگ ختن اندیک که بمعنی صورت آموخته
 راز و دشت در و بستان نظر از نفس مصحف و حدت آتاری سر آغاز دشت کسب کیش
 اور آتین انگیز یک زبانی که از حرف و حدت افغانی و صفاتی بهر دوسوی دم و بهر دور
 جو بهر دشتی سطر مکرر شرک خفی و بیلی از صفه اندیشه پیر و ان لبترون برداشتی و میکشاید
 ذات بهنگامه برده از رخ بر افکنده ساقی خفا نه عرفان را دقتی بر زور تر از ان باوه سکه گانه
 افکنده بمانگر و دش ساکنین این حق محض بهر دوران نرم آرائی خواهد ماست که بیوتش خاتمه
 اظهار حقیقت ذات و فاش بگو ای هر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهنده و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نام نقشش این از دی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار استین قمست و در نور و نامه راز باز پسین حرف و صحیفه نظر از یک است
 صحیفه طراز با قلم و مساز و بیابان نامه قتل و گنجینه راز چنانچه سواد و السلام در مکتوب عالم
 سلامت انجامست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظر
 بنی را دو وجهت و نجوئی خلق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان و بهر حق بود
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته بهر تو پذیرایی + با نوار حق مستنیر از سبزه
 بود و دشمنان بر دشمنی + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده همی زیویندگان +
 بسوی خدا راه چونیندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شمسار آمده
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل و رین بوستان چکار گوشه بهار بهشتی
 کلیم ارنی گوی و بهر بهر میسج قم باذن الله سرای در و بهر یا سنجی سپهر هم آورده و شمسار
 اسرار فیل هم آواز یکی چون سیملی که بدر یار وی آرد از دست کف بر لب آورده و یکی چون
 آفتاب که در حجاب سحاب برده و دوازده خلق بهمان فرشته دستور العمل ملت احمدی است
 است که فرد فرست آتار و حدت حق است و در یک صفه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر دیشان دلایش و گدشته در صفحه و گدشته حکام شریعت بگارش آورده و بشاهان

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریافت و سحایال
 قمر لوی و فلک خردگ و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسر و جهان ماهر + دلیل راهبران
 مرشد خداگاه + فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخندهی ارزش خزای دولت
 و باده + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهد و نیرو خزای نور نگاه + زحق عطیه
 پذیرد و چو ماهتاب زهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بگاه + و مای دوام خود جایش نفسیان
 را در زبان و پروانه التفات نگاشت آفاقیان را جز باز و صولتش بر بهرون کشت پند آ
 سبکتران را بریت تلرگ بار و نشو و نشو از پاد و آورو و نهای ممکن گرانجامان را سیمی است
 تندر و در کوبش پیادگان را بهر روی در شیهما از پیه کرده هر بر روغن و حیرت رخ
 و در محفالش آزادگان را بهی کشتی از نه لال کوثر باوه در ایام عنقای قاف قدرش
 از خرمین ماه خوشه چرخ وانه بین غاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرا
 نقل الهی بر تلکین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشه شور اندازد چراغ چون لاله بدم باد و بگ
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت را ند کرد و باد چون آبیاب روی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
 که در احکام طاعتش اسم الظفر خط و ویکر گرفته ایم + حجم پاییه که از شرف پاهو سکر او +
 خود را به کیقیا و بر ابر گرفته ایم + صدره بران بساط و رانوه بندگان + محمود و یحسین هر
 گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کینرگان + خوشایه را بدزدی زیور گرفته ایم که نشه
 کند قبول زهی آبروی ماه بجهت بنام او رسکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
 نکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو ظفر که زانش با شته اقی بهفت ساج با
 اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز کرده لشکرش را در ستیزه آویز و زرش پهلوانی شک
 که کعبه ایستادن و بسز نشو و عوی همسری و در روشنی بارای بیضا هشیاش مسج
 بر آفتاب خندان لشکر علمش آنها به سنگین که اگر بتل گرانی آفرای روی دل زمین بر جاده را بنهند

آنچه نشاید به خود برود که مانند خط کشتان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قارون گزرد
 سکندر که آب حیوان خواستی و دیر لیکن از بهر آن خواستی که چون این وقت را در باد و در کباب
 شاه پیکار گاه شهادت شد تا بدختر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد قمران یافت که
 چون سلطان کشور کشانی لشکر آرای شود پیشش لشکرش بهر آنه رود اگر نه بدار الحاق یافت
 قطع شمع این پیش از بکار آمدی سیل را و زمین از بر تو گستره بر اویم عار آمدی گوی جمشید رشتن
 روان از ریش روی گوی که ده بود که به فرخی فرجام از جام قیم بر آتش و غمت پنداری
 و بهی و رسکند از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاهش و غمت
 فطرتی که از او نهان آگه نه و دم مزن از ره که مودره نه و در بهر آن مردم و در بهی است
 آدمی بکسار آتش کی است و در نوبی پرسی که مرد را کیست بجز سر لاج الدین در شاد
 کیست و در طریقت رهنمای هر روان و در نهایت پیشوا سوادان و آنکه چون از از و ده
 دم زند و فکر کون مکان بر هم زند و آنکه چون در فی نوار اسر و در فی شود نمکی که شبلی بر
 آنکه چون شوق آسمان تا از آیدش به تخت چون رفعت پیر و از آیدش به شبلی از سبزه آواز
 عشق و شاه مابرت گوید از عشق و عشق دارد باینه هر کس نگاه و بهر از شبلی و تخت
 از پادشاه و آنچه بر اینهمه ادبیم یافتست و بعد ترک سنجیم یافتست و شاه ما دارد
 بهم در هر وی و خر و پیر و تلخ خشم وی و شاهی و در و شتی اینجا با هم است و پادشاه عمده
 قطب عالم است و برده های شته سخن کوتاه و با تاخت با شد بهما و در شاه با و خط
 زمین پس تا آن خنده و نماند و خورن نه ایگانی فی سیمان آبر و سلطان و مطلقوی سبک
 روی آوردن این از هم به وجود بود ای که سبزه و گهر فروشی بود کالای بیشینهای من و بهای
 روی روانی ندرت و طبع که تا نایم درین بازار از رش ازانی نشد ناچار همه به باوشین آدم
 چون گویم که باوشین بهر شتی و سینه با و پاره و سینه با میگزارد و میگزرم پس از من آن
 شایگان را که به باد بهر و اگر نه خاک بخورد و بخور سینه آرد و های جوانه را که فریاد نه

نگاه گرم چراغ گور غریبان بادنیالان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شنگ بوده اند و فرزند
 بافر و فرزند فرزند چراغ هستی نور دیده تور به باد استین گدازد و شنگ گدازد و شنگ
 پیش آورد و خداوندان اورنگ و میهمانان برکت ساز با جز تیغ کند تا گون یکت خانه به فریاد
 بیکانه روی آوردند و بدست فرد تیغ زدن نان خوردند هم ازین بستان ایوانان کسان
 سلجوقیان و گدازد به سر به افراسیاب و گدازد به سر استند چرخ گردنده چنانکه خوی او است این نام
 کاوس کوس نیز از پای فلک قطره در مشرب خواهش فردوس تجوی و در جمع ملاحظه مستحق
 در پادشاه اندیشه مادر و پنهانی و در آنکس بنگامه و دنیای و از و پس این فافله نیای
 که در قلم و مادر النهر سمرقند شهر مسقط الراس می بود چون سیل که از بالای پستی آید از سمرقند
 آمد و در قلم سپیده نشان و افکار الدوله میز انجف خان تویق تو کوری شاهنشاهی نشسته و
 برگزیده سوارات روزی وی و سپاهش نشسته و پدرم پیش پدر خویش شست و و هم کار را
 بامه گذشت بهمانا گلبن بنای ترا نو آئین نوابلی می یابست که مرز مرز سرخ و دستان بهر
 آفریدند رباغی و غالب بگزوده زان و ششم و زان و بهر فای و مرتبه ست هم چون
 سپید زوم چنگ بشعر و شد تیر شکسته نیالان تسلیم و خاتم بکر که بفریب پندار ازاده و در قلم
 لاویالیان پیر و ختم و انداز و از رخ سخن پای و لالی گوهر خویش نشافتم و سینه من نشسته
 آسانی نسبی که از سرش از روز زبان زده من که دم جز به نابایست نزد من بیان مراقبی بود
 بدید یار ابری که از قیام و پیده گوش من که باران بشیور و زار فرور زخم فر و با این فرغ
 گوهر و خشانی نهاد و زمینان سیاه روز که اگر در روز کار بافر و فرزند بنگامه و با نام و شنگ
 دشمن بافر و مایگان هشتین و باد و باش بنگامه پای میرا بهیوی و دزبان بی صدف کوی در شنگ
 گردون را و ستیار و در آنرا خویش دشمن آموز کار و دل پراز غار غار و دیده شتر زار
 نه و سنگاه خود نمایان آرایش و دوه سر و برگ ازاد و آسایش سر گذشت هر کس همان
 امضا پذیرفته سر زشت است و در آنچه بر من وقت و دستان را با من چه جای سسر زشت

و مرا با دشمنان چه گنجائی پر غناش فر و لنگر گشت صرصر شکیست جبرج + و انا خورد و دریغ کرد
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تپان گز داشت و خالقه و مسکود
 سخن گستری آموخت بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه شیشه بدان جواروی و نتوانی که
 بیکدگر زدی فروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفر تابادگرمی دل اخروخت + و در این
 دیده برادر + و دیوار کاخ و الا پایتیه های سایه بیدار دل دیده و قدیمی شست برینی گهر جاده
 راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و غنا محو شده و نشا بدین مولا نا محمد فیض الدین نام
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آثار گام زدند شکفت که سایه خویش بر در فروس افتاد و نش
 آفرینش بر زبان پیش روی چشم روشن تر از منصور را بگوش حق نبوشتش با نیست فرمه بیدار
 حق گویش بجار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میانه آشام است آنچه دیگران
 را نم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کوان + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا همسایه او نیم سپهریان و رسایه می شد + و تا جا که نشین آن ورم فرشتگان در شکافتند
 در دل و دیده روشنشان بجای است + و بر سر ماه ستاره پای من + و درین گوشه گری و خوشه چینی
 نشست حتی که بر من از بالا فرو داد + و دادن بستگی زمین بوس گیاه خدیو خداوند
 دولت روی آورد بخت از خواب بخت و چشم روشنی گفت رضوان ضاهوی آمد جبرج اند
 رفته قدر خواست روزگار از گذشته بجای طلبید فر و نو میدی از تو کفر و تورا ضیانه بکفر و نو می
 و گر تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون بیکدگر و باو جانی در میان نیست همین یکد و میسر
 تماشا دار و مگر غنایب گشتن تصوریم که بیوی گل ز فرمه از وی ننواید مید + یا سیر جبرج
 که بوزیدن باد مستانه نیار و چسبید تنگی میوند نشاط کمن شد و خون از دل همچنان بیکدگست تا بچند
 ستاره بود و چه مایه بزرگسته اند + شبی بادل دیوانه که بجای از من بپوشند ترست گفتم که اگر بیکد
 نیرو دای به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان دید و دیده سخن طرازم
 میتوان پیور و گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و نه گام آن گذشت اکنون اگر بپوشد

بگوی خسته ام مرهم نتوان نهاده و مرده ام جان میتوان بخشید ریاضی شاه سپید دایه جوی آید
 دانی که به ما به نثر گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رگم که بهار را بروی آمده ام
 اگر چنان که به دوران توام برو ز کار نترانه جیشید بودی + جیشید روزگار آید من گفتم
 و اگر دانان ز نثر نتوان شهر یارم فرخ فریدون رستودنی + فریدون خرچ و ستاره را که در دست
 دوران نجس که ز شست آتش فروخت و ز نثار آور و اگر من بدین دم آوشتان جاد داشته
 آواز بهمن زبانه نزدی و از دلفیری بیان من کس نشیندن ز نذر دقتی + من بدین فرخی
 بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشن نیازم جاد و دست گروم تو نیز بدین
 گری ایگانه نیاز که بهیچ غالب بنده آتشین توانی داری اگر با نذر نه هر دو اوقات بهر
 جای مرد مکشیده بهن یاد گزار و دور دل بروی من بکشی گوییت و عهد بهمانا بخت
 صاحبقران تائی بهرمان آن خسته و ریال کلیم را صده به سیم و زرو لعل که خفته اند من آن
 خواهم که دیده و بیان را دستوری و بی تاوان شش و شش فرسخ و یکبار گشت را با کلیم
 بسجند نظم بچشم کم مکنگر که به فاک راه توام + که آید وی دیارم درین غما فکاه + که آید
 که بدین غصه های جانفرسا + بهر مگر که بدین فتنه های طافکاه + مری غم من بایه داری فکاه
 ز نطق من بوشش عیش های خاطر خواه + با فتنه فیض مبداء فرغم از اسلاف + که بودم ام
 قدری دیرتر دوران درگاه + نزل من بچیان بهر کینار و دوست + ظهور سعدی تو سپرد
 به نثر صد بچاه + سخن نکتہ سرایان آید چه کنه + چون بخونی عهد توام ز خوش گواه +
 کنون نوشای و من مری که حال تعال + گذشت و ز نظیری و عهد اکبر شاه + بهن شش
 چه نسبت بهن نظیری را + نظیر خود سخن هم من سخن کوتاه + بهر نشان توانی من بهر نشان گفتار
 خوش اگر خود گرفت بیا شد گفتار است بهر ستانم گزارون هم از اوقات نه باشد
 آخر نه هانم که به وقت خود بهر هیچ شمر می + و ایگانه بر خود گمان کمالی بنرو می + بهر سخن
 فوق برگزیدن این الا نظر که بهر گزیده تست مرا از من بگرد + خامه بی پردا پوی ای بوی

و آنکس بجز من و منش آورد و با دو به عطفوت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غفایگاه را بسوی خوشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
 گردش حاجی و جزیری نتوان گذشت و دوری گمانی و فزاینده کارگاه همتای وی از چرخ و ستاره
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای شکار تگیا و انگیزی بوزن شیشه ادب تگیا و رانند
 است و چون بیت جهاد لشکر انگیزی بعرض و هر جانفشانی لشکر شیشه باز و آنکه بفرمانی
 مار باده مل سکت خاک بسته و بشاهین بشده ماه نشاد و وار چرخ دریافته هر چه بگردان
 دوران سخن بکنند خواهم میدان و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه غفلت نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرگس با آنکه از خنق نشان نیست از چهره رو آب به فی میخورد و بسکه از آئینه مدنی
 و پارسائی و دانش و ادب و کار خشم و کام زدوده دانش و ادب آئین داد و دانش
 جز در آئینه رای وی روی نموده و مگر این چهار فروزه پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش
 تمام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تمیز رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
 شود و چهار خورشید پیکر اوست سپهرین به آب خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایش در خور اوست و خرخر دستور کار شناس خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خو
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و پیکر انما لکی عقل فعال هال کیوان اندیشه جبریش بوش عطار نطق اسطو
 قد افلاطون فرنگ اترام الدوله معتد الملک طاق الزمان عمده الحکما حکیم ابن سینا
 بهر او ز ثابت جنگ میسج که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دوستی افرو و با این گمان
 همه دان توانا نفس نفس توانستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و پیکری
 مایه هستی ز یکی به پیکری اگر در شمع رو بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نانی
 سلطان دهره آفاق چشم داشت که چون نمی رایب یاد و بیانی شمره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از ان روزه که دل و زبان این بیدار منخر آئینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما و دنیا بیهمن فرموده فرمان شاه است فرموده و پادشاهان این گفتن

نیکار گشت دید و در شاهی که کار گفتن اندازد و بمن + نامه مکار کردار گزار را به تنو مندی فریق
 سر انجام خدمت سعادت جاد و غافلان را بسایه سواد این نگارش که خطبات آیین است
 حیات ابد از زانی باد و سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات هر چه بود
 قیاض بود آن منست + گل جدا نمانده از شلخ بدمان منست + از سواد و شب قدرت مداوم
 به دوات + آسمان مغر و انجم خط پاشان منست + مستقیم سهل + ان و در ششم عام گیر + ناقصه شوم
 و جبریل مدی خوان منست + جاده عوفی و رفتار شقای دارم + مہلی و اگر شیراز و صفای
 منست + خامه گر نیست سر و شوی از سر و شان بهشت + از چه در مر حله خاک زمان و ان
 منست + خامه من بهایون تالیست شکفت آور که هم بدستم نگارش + به سیرت و هم بفرقم
 از نوازش سایه گستره های دست آموز شکفت آور چون نبود بهمانهم از بهایونی سایه ایست
 که سرم و درین کساری سپهر است سپاس سایه گستره سپهریم و سپاس گذارانه بسپهریم
 آیم و درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته کن را بستر خواب است و
 دیده بیدار این فر مانده بندینار روشناس کف پای خضر و لاله رکاب روزی بود فیروز
 صبح دل افروز باد و روزیدن و سبزه و حمیدین طبل به نوا خوانی و زاید سپهر که دانی ره نود
 بار بربسته و شکر دان پای بدامن شکسته روز از خشک به سواد که نام زد و بخشند نامور و سبب
 شهبان مال بکیزار و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم چون سال بکیزار و شصت و پنجاه
 برابر مهر و زرخ گاه ماه میمان ماه از شصت و شش هجری یا چهارم چون سال بکیزار و شصت و پنجاه
 و جبرئیل به سبب و زرخش مرغ و اسد با ناهید و ساز و عطار و در جو و به تنهایی شاد
 شمشاد اشکوبی که پنداری آفتاب است و در میت الشرف برادر نگ نشسته و من بشتاد
 عطار است و در قصیم و بر و ایستاده کار پردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خدمت
 خالصم بر دند و قاتم را به خلعت شش پارچه آراسته به اسلام گاه آورده و در خزان و درین
 بدان و شش آیین + کف آن دست دریا نیست که مهفت دریا کف است بکفر که بکفر

سعدی میفرمود و سر بر سر بست و رگ جان ابر نیسان بخی حایل مر و اید بیکر و نم او بخت پسر
 فرخ سر و شکرهای تراوید و رگ ابر خامه بنهاده بر وین سپاه و بر گشته بساط بارگاه و فضا
 سخن برای راجع به **الدوله و دیلم الملک نظام جنگ** خوانند بدین هر خوان ازین
 فرجه بیرون یافتم خور چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار در برابر یافتم تو قیام خدمت تاریخ تو می
 تابد از آن میوه به بنام من بگشند و در جبهه رخ را تا از غصه دلش خون نشود و به پیشانی من بگشند
 که در گذر ایستاده آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این نمره و اقرار نامه از شهر بار رستم
 حاتم و طایفه خوار و اربابان بکنند مشک را نهند سپهر نظر کرده از هفت استر و شش سوئی مانده
 هفت کشور صاحبقران رشو شکر امیر تیمور و ناجوی نام آور که در گه گویان از او انجم بخوبی بوی
 هشت تن کونرا آشجور و مینوشین است بدان آیین سخن رود که شایسته فرود و سکی که نقش از
 دراز و پور و سمنان و سنان است تقویم پارینه و شرفنامه لطیفی که هر یک کاش قافله خنده و سکند را
 بانگ در است کاغذ تویتا شود و ناگاه پیش از آن که فرخ سر گزشتای همایون نیلکان بیتی خدا
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین بوی به بنجار خوش آن و ندکه
 هر چه دانا دستور دانش بخور قدر و لفظ و معنی را بدیش داورس + احترام **الدوله** و
 نفس بوی آموزد و به یاد گفتن آن نازاند و زده اند و خسته آن خرداند و ز را بر آغاز از آن جنبش
 نظر فرود است که بقضای حسب از قلزم نور پدید آمد فرزانه را ز طراز را دیدم که کاغذ
 به بند می خیزد برین فرشته و در آن صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا به پیدائی آستان سپهر
 نشان و الهی عصر که ماسا پدید و رولوی ولایتی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار و
 گویند به غازه و یاریخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گیمیان اندیشه سر بر آرم گوازش از
 را و بهر بهنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه خبر کی نخواهد بود و بهیم ویند و خوا
 جدا جدا نشیانه بند نیمه **ستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
 شهنشاه آسمان رخگاه نصیر الدین بایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی شانی آفتاب جهاناب سپهر و جا

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز دانان او شنایش پیوسته
 این فروز زبان رود قمر و بدان خط که ز آدم محمد است مراد و ز پشت کار قمر خان بهشت روی
 حکیم و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا بابت بهما و شاه
 با و نگردد گان جلوه در از ریشش فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نایب آری
 داده نگارش نخستین را مهر نیمه و تر گزارش دومین را ماه نیمه ماه نام نهاده ایم و هر چه
 روی خواهد داد از آن فصل باید از بعد شناس به بر سر تو تعمیر خواهد رفت و در مقام که از مهر بر تو
 سخن بهیروز و جانبش ه فرو گذار سخن نه آئین دوست قمر و بر ابره اگر گام زخم خورده مگر بهیروز
 راهم ز دراز است بهیروز نگاه با جاوه راه تو ام است و اقبال پیش و و بهت بهت هم ازین
 راه که بسیج جزا فروز است درین یکدیگر و جوان بهیم گری نیست سخن گز از پیشینه که از
 کلیات گزین گویان وی گنبد کیو در پدید است آیا نمیدانست که خود توانست نمک گفتار و در
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آئین و توانی بیان تلخی که در سفر جان شنیدن آورد
 از ساز سخن آئین و از من که همه عمر می پروده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسوده ام و اگر بخت
 بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرمش مستانه روزه و بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نشزند و هوش و ذرم و و طبع پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تباه
 و روان از رنجوری تن ستوه نگار نش اگر همه یک صفه پیش نبود پیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق را هنگام آید انال بهم چپ و کلک بنان فرو دشت خون در رگ سوخته و نگاه
 در چشم و نفس لب و مغز در استخوان روزگار ان می خواهد که در فسانه سرائی آوازه سازم را
 انداز و انداز و انداز از مومن برگیر و نظم درینا که در روزش گفتگوی به پیری و آری
 آورد روی به بر نایم روی پیری سیاه از مولا و بر فرق مشکین کلاه کون نیست ظل بهایم
 بسره به پیری و این پوایم بسره شبا بهم که تاب نمی بوده است و ز مشبهه
 بهوز آشی بوده است بهد آنکه دارم قماری دراز شب کوتاه و روز گاری و راز و درین

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بیابوس من + ز سر باد بیدار بیدار شده + سی سر من بیند
 همچون شده + بود قد هم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه هم
 سر و دگر این نیز خوشتر توانم سر و دگر همان دیده و ران به نهر بی این گزین روش که خامه را
 در بنان من است اگر به پیش ویدار روش فرسوده فروغی داد و دیده و ران خواهم به هم دیده
 و به خواهد بود و از فروغی کالاشناسی آن آئین است که نکونی کالای خویش از نظر اندازد
 و به کار کشانی را نه آن دست است که به هر یک ی که خود گشت عشق بنوازند مگر باقی آن نقش را
 که خود میفرماید و از آن می شنود و از آن است که خود می ترسید و از آن می ترسد و از آن را بیدار
 گذار باشم اگر قلم را به پیش از من نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفتار که یک و
 تدر و دل از دست بروم و خرام این رعنا بهت رقص سرست نکند عاشقا که خرامش ملک
 به و رقی اینایه و لا ویر و دوق انگیز تواند بود میرست که به سبب در حالت سرستی تعلیم نماید
 بنامی شرام این بکار میخیزد تازی که از زبان بجز و دست و بجز در گیت پدید آمد خرم و
 گنجینه در بسته بود که خامه من فصل درش اکلید آمد و بجز کاست تا بنگرد که مین به هر و
 که ام ره سپرده ام و بهرام کی است تا فراسد که سخن را از کی بجا ببرد ام و خرم و خرمی با
 و سرین دور اگر میخیزد پیش می که نه بر غده از جانی هست + خود ستانی فردیلم و بند پندار
 بکسرم و آفر از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شد و او از آن
 بیدار که در ورزش افروغی نشتم و کام بر روان و خوش رفت از کار فرمائی این کارش با
 پذیرم که به هر و خوش این خط که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا به دستم و به خوش
 این نقش که خشم و دل و نگاه نفس با هم میخیزد ام تا به دستم و به دست از کارهای دگر گونا
 است و دل از اندیشه های دگر بکنار نامه کار که از دگر دگر دگر می گفتن و در و دل رو
 آورده بود باز بیای سخن می آید و چاره که نشان داده اند بی بپایند کند گان همه تن چشم
 باشند و درشت گان سر با گوش آغاز چه تو فشان می مهر نیمروز و باز تو بپایانی

طالع شب و روز بنام آنکه گرنگست در پوست و بغیر از و هم نبود هر چه جزاوست سخن که
 نور دیده خرد و عجز گوشت روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش انجمن بکبری نشست که در آن
 فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان و اودان
 دور و آفریدگان نشن آورد و گیتی یار و یاور است به نمایند و رود و پیرایه آفرین فردا یک گانه
 را در فن نگارش پیوسته است که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزنده اهرمن و حرز باروی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بستر و نقش نام و نشان تیر و ستم و آنچه در نور و
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششها خردی بود نه اندازه بلند نامی خویش با انبیا
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جز فی ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر نقش است
 در ناخوش نتواند نگینت چرا گویم که معنی این مستوی از رنگ و بار بدین خردی تنگ گیت
 فرد غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم اسد اللهم + هم اسد اللهم + رنگ آفری نام
 درنگ و ذوق انگیزی زمرمه و آهنگ پیشش را بدان گماشته اند که رود و او هر چه نقش کرد
 گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانه های گردش و ز کاران روزگار سپهریم را زمره
 آفریش که آفران آفریدگار کس نداند در میان نیمه و صورت نمودهای بی بود را پیر و از بودیانی
 و نیمه و انگاه بدان ادا که نیروی لطف جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود و مانند
 آینه هر چه از دیگران شفته شود گفته شود که با گروه مردم از دانا یان بهند و دانش اندوزان
 خطا و فراوان یونان بر آنند که آفریش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گیت این راه رود بلکه هم آیینان مانیر بدان گردند چنانکه چشم بیوم
 عارت روم فرماید خرد و پیشه کی داند که این باغ از کی است + و در بهاران زاد و گشتش روی
 آن کی از باب مدینه علم ندی جناب بر تفتوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گویا باره
 پیر و پیش رخت همان سر و که فرموده بود چون سیوین پرسش این جهان پاسخ یافت پیر و بنده

بنحو و فروماند لب لبان بخش هو ان ترشش مید و بدین زمره هوش فرو و که لگدی برادر بری
 شندی که آدم همچنین از فحاشی بدیش را و ان نزد ان که ندای از وی نشان پذیر و پیروی بوی کرد
 پذیر است جانی که میفرماید ان الله خلق ما یاء الف آدم و همین صورت روی مینماید اما بحسن ناطق
 صوف صادق علیه و آله و انما الله السلام ترشش از این آدم که ما از نوا او نیمید ای هزار سال آدم
 و پس گشتن تخمه و نوا و وی درین کس نشان ان نشان او است همانا طراز است که در کار شری بخش
 حکم تقاضای حبس و در سر آغاز هر دو را وی و حیوانی آفریند تا یکی از تخمه انان بر شود و نوید نماید
 جهان را که گداری و جهان آفرین را به ستاری گفت و چون بران واری و هنگام آری روزگار می آ
 که شماره آنرا نزد ان و اندو گویند هشت هزار سال است که در و بساط آفرینش در نورند و ان
 ما وین بیکری خود را از نظر همدگر نهان گردند جریل آفرینش به تدبیر نیازی فرد میزد و
 شبستری جهان را که ان تا که ان فرد که در پس صبح رخساز و مدد هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد
 کج نکات به تیب صدای صوفی میزد و به پیشگاه و او روز باز به سس است میزدند و فخریت
 هزار ساله استی اعتباری ترشش نماده آید و هر یکی را از هستی پذیر فغان آن دور با نواز چینی
 و زشتی که در از پادش و کفر به داده آید چون و او را بکران بخاوند نفع آفرینش از سر گسترند
 و آدم و دیگر بر وی کار آورند قطعه همدین فصل که مستانه سخن میگز و نکته چند سرایم و خوب
 و امکان و صورت کون نقوش است و بهیچکی صفت و صفی عقاست چو کی از نقوش امکان و هستی
 محض تغییر پذیر و در شمار و حرف الان کمالان ازین صفت بخوان و همچنان و متن غیب نمودی
 دارند و بوج و یک ندرند خارج اعیان و به تو و لم یذانی که بود جز نور شید و موج و گرد آ
 نسجی که بود جز عمان و عالم از ذات جدا نبود و بود جز ذات یحیی و زکیه بود و دل فرزانه همان
 نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت و صورت علمیه که علم نیاید به عیان و آنگاه از قدم
 و در و ت عالم سخن افی بیکره بجهت آزادگان و آری و این را از با گانه بیان و میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و فری و کسبگی در میان تو چون تواند گنجینه همان

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پر تو از مهر بدست در هر عالم از اعیان
 تاجیه تا صومختوره از خوشین و خوشین جلوه گستر نه آخر مقابل تو خیر طمکت و مقابل وجود جز عدم
 نیست اگر حق هستی محض است و محقق این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون خود و غیر
 عقل در اثبات و محدث خیر و دیگر و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
 چنانکه فردزه فیروز نشاید که هر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی نگیرد
 بود تو و نیز دان که فردزه هر ماه و طرازنده شام و گناه است شبانگاه که ساره روز
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یابی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو آن
 جدا نمی گزیند فی فی چشم بد و دور دیده خفاش که برهان هو است همان ظهور همان لعل
 همان نور با مداد ان که جز ذرات تابنده و نگینده در هر ذره تابنده و خفیه جدا گانه و زیاده که توان
 کرد که پر تو از هر گستره است و با ذره پیوسته باشد اگر گستره ذره جز پیدا نیست هر چه هست
 تاب آفتاب است و پس + در یار اهر کی روان بینی هر آینه معوج و حباب و کف و گرداب
 عیان بینی آیا آن طراز صوت اصلی در یاست یا هر یک از ان پیکر و رستی و پیدایی با دریا
 ابتلاخ دانی همه اوست و زندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا و بوی که پیر و زبان بهید
 گوئی من است از دانه ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد بیرون رفت مید که بر من و دیگر
 گفتگوی فردی بود هر نکته راه بجای داشت کجی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 قول نظیری که در سخن با من نفس است غدر خواه و از نفسیهای من است مطلع
 سخن دوست گران بود و فردان کردم + جان به بیجا نه بیاید که از زان کردم + پس
 از نقل سخن میبرد و و پیداست که عقل در نقل نماند و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیجا گمان
 رود و خواهی بلسان شریع گفته شود و نیز ترجمه نخواهم سر و و پای خوان نویسه پیش نخواهم
 خرو گران از زبان پیچاره بر من دراز باد هر گره را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 جدا گانه محک که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشیند این نگار خانه شمارند و سپهر رشتن است

جادو پیاپی انگارند آنگاه که هرگاه که اکب نمایند که آب میخرا مانند یک راسخا مانند جهان هم
 خور و چرخ تیز گرد و پیکر او نمودارای جهان خشیج را فرود برد چون اجرام علویه که بر فضا میخرا
 پیوسته در چو لاند و چگاه از رفتار باز نمائند دور از سرگردان روی پیکرهای خفته و نمودارهای
 نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین و دیر باز در صورت پرستی میسجی میکنند
 مدت بقای عالم را بر چهار دور بنا کرده از آنجا که دور این بان این کرده چک نمائند و هر چهار دور
 است یک و تریا کج و دایره یک یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او در نقش و لا و نیز مرتفع روزگار است زمانه تا مقده ملک و است و هشت هزار سال بدین
 نام نام آورده اند زمانیان درین مدت فرموده گفتار و پسندیده که در بار باشند و صد هزار سال
 عمر باشند و هر یک که دو بین و درست روزگار تاد و از ده ملک نو و دوشش هزار سال این
 نام گزینند و عمر طبع بر دیش یا همان عهد این عهد و هزار سال است و درین فرصت نیکی
 بادی آمیزد و مافرد و پیدگی را برنگویدگی افزونی بود و دوره سوم که داری آن اوست یک
 و هشت چهار هزار سال برنگرد و واپس نام یابد و در غیر صد آدم از هزار سال پیش از دور
 بر خونی و کاست بر است چه بد پذیرندگان این و ستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از هجره آسمان شخانه این و در شش در کل یک تا چهار کشتی هزار سال گنبد گردانده
 یک هزار و ده مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان نداده و شش
 و گفت و کرد و دوش و خوی برگرد و از نیکی نشان نمائند و از نیکیان چیز نام اینک و در نیوقت که
 از بهر ت شفیق الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الشنا ریکه دارد و صد و شش و شش
 سال گذشت است بدست آن فرقه از دور یک چهار هزار و هفتصد و سی سال پیری گشته است
 و دیگر آن را پند که داده اند که نخست چهار خشیج آفرید و شش پنجم که بزبان ایل هستند
 آکاس نامند بر پیدانی چاه حضرت افرو و عوام از آکاس آسمان را خواهند و قزاقان این اند
 را پندیرند و گویند آکاس جز آسمان است و این و آن را ازین نشنا آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد که و بی ازین انبوه آسمان را تابود امکارند و هر چه نگرسته نشود از
 یاد بیدارند ستارگان را روانهای روشن نیرد انسان نمزند که پس شستن تن بفرزگاه آید
 در کالبد کانونی و آمده اند اندکی بچگاه از ان پانیک است و به فروین شستن نگر این چید
 را و گریاره درین پست لا و خرمش روی و بد پای تویش فرو گذارند و به پیوند شستن تن فرو
 دارند و آفریده نخست برهاست که مظهر کامل صفات کامل نیرد ان تو است این شخص بدیع
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود بر روی غنوه گان شاد و خوب سیتی آب زد و گران تا گران آفرینش
 را در نمود آور و از ان میان انسان را به سروری گزید و گاه سازنی و هنر طرازی موالید گانه
 سپرد و تا با خوشن در نیم نیستند و راه گم کنند و هر یک از پای تویش برتری نتواند بست
 که و ه را چهار تخمین کرد و هر تخمین را نامی دیگر بر نهادن شستین انبوه بر سر تخمین نام یافت و این
 حد است و این در پیش روی بدنیان حواله رفت ۲ و بدین رده را چتری خوانند و سپاه آری
 و کشور کشانی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از زانی داشت ۳ سیدین صف را پس میاید
 یکشتن دور و درون داشتن یافتن اندونتن و خشتن گشتن چهارمین فرقه بنام سود و سرشناس
 آمد انمردم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی بر زن بنده مان یافتند همین کار فرما
 که تنها برتن با فرما نرد و ابودیس نام کتابی آشکار کرد و بفرما نرد گفت که از سپهر
 خود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند انیک بنمود و ابران همان کیش همان آیین است مید خوانان بهر بهایست
 را به و از بی عمر بر بهاد کشته همان بدانان سخن گزید که اندیشه اگر عهد هزار پرده را و بویا
 نیرو بهر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده و چند و هر سال را چون سنین شمرند
 متعارف بر سبده شست روز سانسند اما از ان روز و شب که درازی آن چندان
 بهفر ایند که از سفیده صبح تا سپاهی شام و از سوا و شب تا بیاض روز هزاران سال تعارف
 به طریق غیر متعارف بگرد و عقیده است که هزار بهایستی گزیده و هر یک از ان هزار بهای

صد سال بدان روزهای سر دین و شبهای ناپیدان در میان آمده همیدون نوبت دارائی بپای
 هزار و یکم است که در عالم آنها به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب بنده ام
 یا از که شنیده ام که امروز این عتفا هسایه هزار و یکمین فرومانده بلند پایه لازم عمر غریب است
 و در سال نخست روز نخست آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمان
 و هنگام غروب و گریز از آید باز نمود و نشن شنید و سر آمد و وقت است که از نفس حدیث سخن بپایان
 برسد و آنکه آفریده تخت نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نور
 و در هر بلکه اختر بجست بخت و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطغری غمخوای اول ماخلق الله نور و اول
 ماخلق الله نور و اول ماخلق الله نور و سه گونه طراز یافت تفرقه استی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدست می توان برد که پایه های یکسانی ذات واجب بود چنان است که از آن هر چهار به حسیه
 ذاتی و صفاتی و انانی تغییر کنند و آن ذات یکتا را در هر خویش حقیقی است سر جویش
 شمعون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ ضلالت که بطول همان نور و افراسرور
 در آغاز ظهور غیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار رسم رسته یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را تا حد فرض
 کنیم این بنظر نه نور است نظیر افرغ و تر و شیر و همه فخر اید پنا که خداوند کار فرماید انما فی الله
 و المخلوق کلهم من ذریه ام از روی آن پیشرو که تباری مقدمه گویند و توفیق مستحق چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
 دلیل گرفته ایم چون هر غیر در پیداست که شمس و برتری یعنی اولیت و اولویت جز نخواهد بود
 نیست آفرین برردان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفی قصه مختصر و در شانی جوهر
 القاطع لولا که لما خلقت الافلاک را لازم که در شبستان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افرغ است تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن و باید که آئینه آتش بر آید
 از کجاست محمد کشین این سخن چیست مرغ سحر خوان خانه نگارنده این نامه پرستش است

لغت بناسبت مقام عربی میسر آید پرده بای چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گلین
 باو غزل حق جلوه گز طری بیان محمد است و آری کلام حق بزبان محمد است و آینه دار پر تو هست
 ماهتاب و نشان حق آشکار ز نشان محمد است و تیر قضا هر آینه در ترکش حق است اما کثرت و آن
 ز کمان محمد است و دانی اگر بستی لولاک و ارسی و خود هر چه از حق است از ان محمد است پس
 قسم بد آنچه غیرست میخورد و سوگند کرد و گاریجان محمد است و وعظ حدیث سایه طوبی و فرودگز
 کانیجا سخن ز سر و روان محمد است و بنگر و دنیه گشتن ماه تمام را و کان نیمه بتیش زبانه محمد است و
 در خود نقش مهر نبوت سخن رود و آن نیز نامور ز نشان محمد است و غالب شتای خود چه
 به یزدان گذاشتم و کان ذات پاک مرتبه دان محمد است و سکه از راست گفتار ان
 درست کرد و از زبان حق ترجمان خداوند گار و است کند که فرمود و کان الله معه
 و لم یکن شی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات و الارض بهمانا
 رنگی که ازین آیه و فی الهذایه نشان است بر عارض حدیث هو الذی خلق السموات و الارض
 فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء و کلکون می نهد پرده داران شاهد را از فتح الباب آتشش
 این نواید کشیده اند که دران دم که و مان و زمان بنید و هنگام و بهنگامه و چه و مدت تا که
 از ان آب که عرش بران بود و موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
 و آنکه کفهای پدید آمد و باینکه اکنون کعبه مظهر نجاست فراهم گشت از ان بخار که عود گرفت
 و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار است
 که هستی بخش و گیتی در شش روز و شش روز زمین گسترده و سه شنبه کوها را افروخت و
 چهارشنبه سرخ نمایت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستن را و میدان و همیدن بخشید
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیدند و روز هفتی است که
 ز آب بیکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بیکل موج آنهم نقوش بر صفحه ظهور
 نگاشت و نیز در فرایند این سگانش است آنچه آینه اجناس بر این که نخست ذات یکدانه و زنده

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوانی در مغ که هر چه فکر است گم می گاه ناز کوهر را بکند از آورد
 کتاب گشت در دهان شد و فراوان آن عرض گسترده آمد با جمله چون این بی نظای قهای متفرس شدند
 یعنی علم بودیانی افلاک فرشتند فراوان چارمین سپهر از با قوت احمد با ذره البیضا با یکای که زمینیان
 آنرا بیت المصطفی کردند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز صفها و هزار فرشته بدان تباران
 مقام آید و برده آن را نماز بر و حجبین به سجده فرساید انبوی فرشتگان و بسیاری سرشان از این انداز
 میتوان گرفت که تار و زخم روزه روزه و صف صفت بدان شمار و چهار که گفتیم بیایند و هیچ وقت
 در دوران نیایشگاه دوباره اتفاق در وقتند و دیگر از سیدانی یا فغان برنی چنان
 سدره المنتهی است که بر سپهر شمع جادار و شاخ و برگ و بارش بر و ایتی از نور و بر و آ
 از با قوت احمد است گویند و رشت کنار است گویند نه از این جنس است بلکه نجاست که بر گش می گوشت
 پیل ماند دیگر لوح محفوظ خط است که از ذره البیضا است صفیاش از با قوت
 احمد و قهای صفیات چون شکای بر تو آفتاب هم شید و سر اسر سده و رخ به روز از ایا صد ساله
 راه و به پنهان باز از آن دوری که از غا و رست تا با نتر و جایگاه آن مجازی همین بین تهریل
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه شیت الهی به رود و آن آن تعلق گرفته است
 چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گرد و نخست آن سر و شش و شش و شش
 بنگر و پس بر نشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و ششم است که چون قلم سر یک
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز و در وقتی که روز و به لوح رقم
 و این گرانمایه فرمان بعبارت فاقب بود بنده فرمان پذیر بس و وید و کران تا کران را از بر صف
 فرو رخت مگر چون کارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد بر دانه خود و بی
 قلم سدید و فرو رخته آنرا از روی لوح یکا شماره پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز با نکت بر قلم زد و کونی
 این ده یاره لوائی فاقب دور باشی بود که هر گاه قلم را بگذاشت هم از این است که قلم بی خشک است

مداور را به خود نمی پذیرد و در وائی و می بر ورق که مکارش باز بست به نیست صورت نمی گیرد و پندار
آیه ۲۰ بحق الله ما یشر و قیست و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین فرایه سر فرایه
تواند که در نظر زهی نامور پایه منتهی از سر پیرده خلستان راز و سر رشته نازش چون
و چند به پیوسته استی بدان پایه بند و دگریتی نمایش از بخش دمی و خود آن صبح را هر فلک
شبنم و زاینه و پرستان بهر سرزمین و بود صبح آنجا جوهر سرزمین و گویند این فرایه با کله بر
را فرازش و بلند می رانازش باوست سقف بهشت ششمین است نشینندگان آن هائون نشین
زمره تسبیح و تلیل سر و شانی که عرش را بروشنی و برستی قرب صد گوه و روشن از شد و در
کلیاتک با نشاند و زاینه این روی او رنگ که نمایه از یا قوت و در شانت بهشت هزار نگار و
نگار تا نگار دیگر از هفتصد سال راه در میان است توانا سر و شنی که هفت باز و شت و با ندره
به هفتصد فرشته نیر و شت از نیر و ان خواست که گرد و عرش گرد و خواش پذیرفت شد و خواش
بیر و از آن هفتصد سال گردید و راه پایان نبر و ستوه آمد و یاری است پرور و گار نیر و
و و بالا که هفتصد سال و گرد بال زد و طوف انجام نتوانست و او فرو ماند و در تار و تان
فرونی طلبیدند شنید که اگر هم بدین گونه توانائی میفرود و با ششم و تار و زخم اگر گوش کار و
طواف تمام نشود که سی و السما ذات البروج و نشان او ست حکما از وی بفلک نامن تعبیر
کنند و کو اکب تا به را و نفس این فلک مرکز دارند و صورت شالی و بنوی و منطقه ازین سپهر
فرایه اند و این مکانش مضمون آیت فروزان بیت بیگانه نثار و لسان شمع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرای هفت گانه در میان کرسته و کرسته با هر چه در است و در جوت عرش
عظیم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین نرسد و آید تا
شکفتگیهای کار گاه خاک در خود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده و بخشی در

روی نمود که نمی توانست بر آب ایستاد کوه سار آفریدند و منش آب سار میر و قشندار مشک
 رنگ آن ریخت که سوسو چشمه هاروان شده گوناگون رستی سراز خاک بدو و رنگ
 وار و گیاه واروان پر و خورشیدها سامان پذیرفت فقر و چاره در سنگ گیاه و ریخ با جاندار
 پیش از آن کان در رسد این اهنیا کرده مانده استند و خوان کتر دند و تا از آن مانده
 برند و از آن خوان نان خورند بعد و مات رستی وادند و بران مانده صلاز وند که نمی خفت
 روزی خوار آورند از مرغ و ماهی و جن و انس شیار نوع و چیرنس گرد آمدند و انا و اد و
 هرگاه از آمیزه چار غصه پیکر با ساخت و دران پیکر و اهناد مید و برین نوع خاص که او تمام
 اوست خاک بر سه تشیخ و دیگر پیش گرفت و پاره فقر و فقر از سه جز و دیگر تمیز شد تا گردید و هم
 خاکی نهادند و گفت که آفرینش های دیگر باشد به افرونی آب و پیشه انس و بسیاری با اهناد
 یکی بی جان است که مصلحت الحیج الانس لا یعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 رو که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیش است جن را آتش نشرا و خوانند که نهایی
 آتش نژادان را و در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام و خشت نام
 دیگر نیز نش و سوما و ابو عیسی و طار طوس بر نزارند سری و برتری وادند از آنجا کشید
 آتش سر کشی است زودند و بران فرمان آتشی و اور گردی چید سر کشان ریخت گرفتند و برندان
 زهریر که آتشین پیکران را و در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام و خشت نام
 ناز راه نموند و چید پیکر نامی را از نکو کاران آن زمره نشو و سلطانی و قمر تاب مانی
 بخشدند و دیگر باره در رنگ خون گردن کان خون جوش ز و چون شعله کشیدند و بگر
 ر قمار یک در پیر اهر روی داشتند و دوازدها و خاک بر آوردند و در شنگان کار گز افرو
 که دگما از قلم زدن آب بر آتش ریختند تا فروشت و این بار بلقیا نام پسندیده
 ششی بهمانانی یافت و جا گرم تا کرده به شاره فشانی بر سخت شنگان بارگاه جلال بدایره یک
 روی آرد و بر نوا پیر و در شنگان را به بندان آورد و به بیسیان بر آسمان به دند و بر

کو دی خرا^۱ میل نام ازان گرفتار ان نکو بیده فرجام میر سپهر پنا نام به بنیانشگر کیست
 و نیز دوان را آنمایه پرستید که پسر پروه قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آمد بگرانشان
 را بر وی زمین بنیاد پندار و سر افتاد همدگر آوختند و فتنه نگفتند محکم المملکت که هم ازان قوم
 بود و گفتمال قوم بهمه خویش گرفت و سپهبدان با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفتند و در
 درین قلمرو یکی ریش سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه و آویند روی نماید شبیه یان
 اندر ز پندیر فتنه و در یکبار و واپی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند گشتند و از پیر
 جا گذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز جنگ بدخواهان باز
 جیت و فرستاده را از گمراهی و شوریده سری آن روز بر گشتگان و در تیره غصیان
 گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی پایست کرد از نیروان^۲ انصت
 خواسته آمد و هم مهت + خداوندید ریخ بخش نه تنها رخصت و مهت بلکه فتح و نصرت نیز شد
 بدین پیروزی پندار فروئی گرفت و چنان در دل فرو داد که این را در آفریدگان از من
 فرزانه تری و فرزند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکار انجامد + بهمانا فرشته
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
 که درین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه غر و ناز بخواری همی انند و بگرانباری طوق لعنت
 ابدی بر خاک همی نشانند همین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند
 گفت ایها القوم ویرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیردان را آفریدگان
 بسید و پنهان از چشم ما و شما و جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان پناه و رخو نفرین که باشد
 و ز یا نه ششم خداوند که اسوز و شمار چه پاک چرا چه پیر و ابرین نکو بیده سرشت صد هزار نفرین
 که بشادی آن سیر و زری سپاس ادا کرد و از نمیبایش سرزنش پر و انکود + هم از نیان گفتا
 بیکایت آدم می پیوندند که ناگاه کوس خلافتش بنوای جوش فرایانی جاعلی فی الارض
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز هشد و فرشتگان با درام خلافت از روی خلافت منهار رفت

و بر منزه تجلیل فیما بین بفسد و بفساد که بار و بخت نسج بحد که و نقد سبک خروش بر شستند تا آنکه گفتا
 قدر انارانی اعلم مالا تعلمون و هر خموشی بروهان گسترخ نوزیان نهاد و خبر غریزی که در کج روی قدم نهاد
 و شست بهنگان پوشش پیش آورد و ند و بفر و تنی بنیایش ساز که دند و نگارنده این لواتین نامور و دان
 و شستن نامور گری آن کهن بهنگامه را پیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل وین در که خواهد بسترهای
 آن رویداد و گز و نخستین مجلد ترجمه بجا نیک الله ص که فراهم آورده کاک مجن نگرار اسطوخودوس
 دانش و داد و دستگاہی ذاب حسن الاسم حضرت احقرام الدوله بهادرست بگردید و پیر تو حص
 نیمروز و در محموداری تشنان هستی آدم راز و دانان آفتوش بران رفت اند که
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که پشت خاک از زمین فرو چنگ آرد و تا خمیر مایه کالبد آدم و نشاء
 پیدائی خلقه عظم تواند بود و سر و شان سالار فرمان بر تیر رفتی را از گنبد و واریدین تازه مرعرا
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش بر و آرمائی و بد خاک و سوسه ناک پیدان
 سوز و درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آینه رازش با جوهر پیر و ستر
 را آنگاه که سرش با آتش پیکران دوزیدین تند با خشم ایزدی بران آفتاب سران نه چهرت
 نهیبی است که چون خواستند از مسپیکریا بر بندند لرزه هفت اندام را از هم نکشاید عاشاک به آفرین
 آدم از خویش بخشند و ی تن و در و هم من از بلند یاگی در گنبد ششم تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من
 که عالم و بخارای خورشید دست بردار فرخ سروش پوشش یزدت بران دل بد و آ و خروش
 بخشود و از گناه های نا که ده ترسیدنش اوست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش نه دان پاک و ضمه دشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نه شناس
 به غزائیل همت یافت و گفت خاک از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف
 نهاد از آن کن خاک پس از آنکه روز کاری و راز از حرا و من باران رحمت نم خورد و اجزای
 پیرا گنده وی از آن فنا گئی بهم خور و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال بهم پیدان
 نموداری بیاز گناه و خستند که اگر ده خشت گمان از آن راه میگردن خستند و بران پیکر

خود فریب نظر میگماشتند همه را دشمن آنکه چون درین نمودار روان و صید آید از بهر مخالفت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد و نزدیک آن از آن روز به و هم چشم بصیرت و در
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در این برای یکسان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدرون آن اینی طلسم از پیش بسته
باشند تا روان را در آن نهادن سه شصت و هشتاد و یک ساله که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر داز آید پیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطف ز و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
بر حکم یک پاسخ شنید پس از هفتاد و هشتاد و یک ساله که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی و
و نباتی نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی و
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن نیست تر و چک نیست اندوه اندول بد بر برد
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را ناز بر بند و پیش سر سجده فرود آورند بهر سه مان
خداوند بنده دار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از میان آدم سر بر زد تا گوید به نزد خدای والا که قمار آمد و گردش بطوق است و سر
آمد و نش از آن طلسم آب گل گرفت کینه آدم خلکی نهاد و رول گرفت آتشش آدم در بهشت
غیر سرشت فارغ از تفرقه بر دازی چرخ و انجم و انباشش آن غرور ناز بخور و دانسته گشت
همید نیست و نمید نیست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه بیرون گشت
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر سو نشسته بی نیست تا به کار آدم انداز و فرجام کار
بر نهائی طاق و همپای مار به شیند و آید و حواری این نهائی و لا و نیز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بداند او آید آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و خشت بهشت
گندم از گلو شکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کنان که به پر لوماه از بهر پاشد بی آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک پاک شد و برگهای گل پیچیده مانا در دم فرو ریخت وانی که چو مایه زهر آب

غم بی برگی ز شمشید باشند که شمرگاه به برگ وخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه
آتش کردند بدان نزدی از بالا نیز بر افتادند که او هم تا بر خود جنبید و سنجید که چه افتاد و خود را
کوه سرانندی یافت و حواریش ایش ازان که فراسد که چهره دید و در جده پای بر زمین
برینچه دو صد سال و برواتی سه صد سال نام دادند در جهان زیسته اند و در دوری یکدیگر گریسته
مهرنگان قدسی بارگاه بفرمان امینغی خنشا بهر دلجویی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه ایمن
بنزین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را متاسکسج تلقین کرده اند گویند آدم و هم چیل بار
از کوه سرانندی به نام ز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قاصت آدم بدرازی شست گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گریه و بیخوابی و شنگ و می سه شبار و زه راه می نهاد ابوالبشر که هزار سال عمر یافته و
بست پسر و نوزده دختر که نتایج این سخاوتن به چیل هزار تن بگیر سید پس از خویش رفتی
گذشته است بهیم پیکستن آدم و حواری از سیصد ساله و دو صد ساله جدائی و روفات
رو بهاد و پیکر پذیرفتن و بار بایران و نازنین و خنران چنانکه گفته آمد بهدران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حواری هر بار یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم و دختر توأم یکی را در
کفار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پیدا آمدن به قاش میانه قایل و هابیل که پارس میان
آنها همیس و تلمیس نامند گذشته شدن هابیل به دست قایل به بنونی اهرمن هم ازین مقام مخیر و
شماره است هانی نامیده که بر آدم از نیردان والا و آدم و همه خجروهای مثنی و سو و وزان
دارد گیاه و رام کردن و به برچی آمده بود و برواتی هیل است و برواتی بست و یک به گام
یاز گشت به آغاز با دوده و تخمه خود را گرد آورده و همین پور خویش را که شیت نام داشت
به هاشیتی نوشتن گذاشت و او را فرمان دهی و دیگران را فرمانی فرمان داد و ازین کنس سر
که دوران روزگار تو بود گذشته جهان بجهان جویان گذشته حواری پس از آدم اندک
گویند یک سال و چندی سرانید هفت سال زیسته به پیلوی هزار آدم یاز پسین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که فرار حضرت صفی الله کجاست فرادان سخناست جماعتی در سرانندیدند
 و فرقه در که ابو فیس گمان کنند و باز خود گردی نیست که نوع استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بر زمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فرادان او خفت است به بنجاک سپرد و فرزند
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او ژریای اول نام دارد نام آدمی
 بود خردمند و ز دانش آموز گو تا گون خردهای ارجمند و کنشلی خرد پسندید آورد و از راز پسر
 و ستاره سخن را اند چون بیت المعمور را بعد جاسه گذاشتن آدم سپهر بردند این گرانمایه مدینه را
 دوست همدان مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن مسجد
 خواند و بقولی نموده و از ده سال و بقولی هفتصد و بیست سال و در جهان مانده گفته
 که خشیج پیکر شیت را خاک سارستان او ده و هفتصد و بیست و از گفتارهای و نشین است
 که هیچ جرمه ملحق آدم گ نیست و ناچار همی با پیشینید هیچ جامه زشت ترا در کفن نیستند
 همی باید پیشینید هیچ راه سخت ترا گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت اتوش
 این شیت بعد از پسر و سواد آرائی و فرادان را کار فرمائی آمد که بعد بزبان سریانی
 گوی را اتوش گویند و گویند مادر اتوش خوری بود از حوران فردوس که آخر پندیده خود
 آنرا پیشینید بخشیده بود و فرجام و الاخری و فرنگ تیرهوشی داشت و در روانی فرمان
 اخرونی شکوه سخت کوشی داشت و نقل خبر ما که تفرش سر پایانش است پدید آورده دوست
 نشان اتوش است میفرماید هر که آفره ایندی گویایه روی نامش ای فریده سید سراج
 آید نیز دان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر نشان زمینی را از هر زانگی متناهی و در سر
 اندازه نیکی و بدی گاه داشتند و نشان دانه شور و اگر را بدانشید و فرمان مبدن بجای گزاف
 پدر و مادر بنده و ابروی آوردن و باد و ستان و مهر و زری دل باز بان یکی کردن و غم
 بینوایان و اندوه تهید ستان خوردن و هنگام فرخی و غنائی نیمه ایس کز ارون و در سخنی

و تنگ دستی جوانمردانه شکست و سزیدن + گفتار را از رستی پیرایه دادن + کردار را بدستی پیرایه
 به دو استمزدگان رسیدن + از سر دیگر هستی که سر مایه هستی است باندک خشنود بودن + از
 یخش نود می خداوند در گشت دوری جستن + بروی ره روان از راه نودوش در گشتان +
 که ایمان بخشش صلازده + وقت پنج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بیان
 آفرینش ستودن + عمر این منوی آموزگار بقول هود و نصار انصد و شست و سه سال
 و بدست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی میباش شصت و سه سال و بروایت
 یکی از رواات نهصد و دوازده سال است + پس از نود و سیان ابن انوش چاک
 پدر گرفت روشن کردن بیدار بخت هایلون خوی کسی بود اسم تایش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب خوان گفت ساختن باغ و بستان + افران ختن کاخ و دیوان + از آثار
 جهان آرای اوست بر وزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم بینی
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گردی از گرانمایگان تخمه شیت و در مزبوم
 بابل آرمش گزید و دیگران را بزمیری و کاروانی در گیتی بین کرد علی اختلاف الروتین نهصد
 و شش و شش سال بانشش صد و پهل سال لوای کامرانی آفرینشست پایان کار از جهان
 ناپایدار گذشت هملاییل در زبان آن همه مفعول صح است بمعنی مودوح این ستوده
 مرد فرزند بخت در سه زمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و گشتا شهر
 ساخت و او را سوس نام نهاد و بدست بطری نهصد و بیست سال یا هشتصد و پهل سال
 زیست و فرزند و فرزند نویشان پیر و این هملاییل را بگزارش اندر زهای آگهی فراموش گنج
 را و ساخت همد کارخانه خمری بوی سپرده خود حلقه بردستی زد این ایزدی کار گزید
 یعنی پیر و بختیار بهما می خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افر
 که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذشت جویدا از رودهای بزرگ برید تا پیر گشت
 و مرغ و پیشه و مرغ گذرد هم رستنی را نیز و بخت و هم ره روان بگزشتن مار و

پیرود و نهصد و شصت و دو سالگی یاد نهصد و هفت سالگی دل از جهان برگرفت خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخسوخ نقشش گین شد بهمان آن جهان و دانش قهرمان وی زمین
 شد که این نه ورتی در هم پیچید و رانور و از هم کشاد و از هر پرده خبری باز و او هر گونه دانش
 که آنرا جواهر هر چه پیش نهش دانند و هر گونه پیشی که آن را چرخ راه دانش گردانند پدید آورد
 این دانشمند پیشی است از انبیا نه جاسه و دقت و نامند بستن که اکنون صنعتی و حرفتی
 پیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یکی
 از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را است اساس نهاد گوئی
 راز دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی تار و پایی ویرینه زمین بود که بدینان بر آورد
 چون به نزد می پیش می خورد بواقع طوفان فراسیده بود و میزدانست که جهان را که ان
 تا که ان آب فرو کرد و سویدن نامی را که در نه آموختگان دهره اند و سخنان شی و دانش و فنی
 پیش داشت بدان گذاشت که به مصرف دو گنبد که بر وی زمین نموده گردون تواند بود
 طرح انداخت و دشتنامه باوران نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکبار دو صد
 و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت بسیار طاقان از جان رفت و هنوز از مستحاشا نمند و دانش
 بد اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد هنر را بدان پآ
 میوه که در آستان او ریس نام یافت و زمینان هر سال الهامه نامیدند و عظیم
 اقلینوس الهی تیر پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آورد و با
 که میان وی و خورانیل رفت من که نگارنده این نامه ام باز نمودن به جز را بدیدن نامه
 پیشین جوالت می کنم از مرگ امان یافت بهمانا بفرغ فره و دانش که ابجیات انسانی است
 زندگی با و دان یافت و بروائی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و ست سال برهنائی
 و آگهی فرائی پر داشت و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا سیصد
 و شصت و شصت سال و درین دایره آبخور کرد و در سال یکبار دو صد و شصت و هفت

به طوطی بفرزگام روی آورد و بخت کیشانی که از وی دانش هوا دهمی آموختند کبیر به بلوغ جان
 جهانی خوشه از آن همگی را غم دل آنگنان تنگ گرفت که ترک خورد خواب نام و تنگ گرفت بروز
 آسودی و نه شب بخودی بیکر دساده دل داده که درودگی همی نیست و صورت او در پس
 در نظر داشت بیکری بصورت او در پس از بخت و نهانی بدان تندبیه عشق همی با نوا و
 را از زوایای خانه چنان داند که پرستشگاه است و آن بیکر چو بین سادران زاویه نگاه
 هرگاه آرزوی دیدن روی او در پس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و دراز روی
 فرو بسته و بیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل بهر نفی
 و کلید در حجب نفی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماند عین لیلی است و چون این
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر دهر من که ابلیس و غازیل و شیطان نیز است
 از کین بد آمد و تنگ را نه بکلفه ماتمیان در آمد مرده را به راز دانی او در پس شناساوری کیش
 و فروغ گتری فرنگ ستود و از راز آن کلید و بسته قفل بر در زده و غیر و شش و نه و گفتن
 خانه دوست گفت هان بکشا بند و خاک این حجره تو تپای چشم جهان بین کیند و رگش و نه و
 را دیدند و بیکر که نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین با و قوم را بدان فرقت کرد
 این مثال را می بر بسته و آن دانشمائی سودمند که شش را همی آموخت هم ازین بیکری بیچاره
 فرا گرفت و هم از نیز وی کیش شانی این بیکر است که با تن غاک از زمین است و به بهر پیوست
 این آید مرده که در ماتم او پیدا ز لب بیکر پیوستی از او در پس آموخت بود چون شمارا در بلندی
 پایه با طیش انباز خواست این راز بر شش مکتوب سخن از سخن مینیزد که قاصد پیرایه رو با شش
 و سخن از جای دیگر در میان آورده که میگوید فرو و مرده که بیدگی فراموش کرد و پیشه مغرور شود
 و بهر رو با بر ابراهیم علیه السلام را در شش انداخت و معوی بر تن همایونش فرستاد بنندگان
 و شش را در افرازدن فرستاد و بهانه جوی هانا هانا این من زشت نوی بصورت و تقریب
 و شناسان خلقی شد و در سویدای دل بهر داند افکنده که آوریدین روشنی و تابانگی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آنور را می پرستید و این جوهر فروغ آمو و بد فرستید و
خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد اهلان بگفتار بی سروین دل نهادند که
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری از دست نام بهتر نری
بروزگار جهان را گشت تا سپا ز پرده بردن آمد و فرزند استوار آورد و مردم را سوزی نمود
خواندی و گفتی که من پرستاده نیر و انم و نیروان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است
و نیر که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شاه عالم یقین
تا که بر آتش پرستی کشیدند و اگر ده مردم بدان کشید و آمدند و این حکایت خنجر
ست از خصمی یو یابی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً زبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
نوا میگزرم و سر رشته سخن از جای که فروشته ام باز بچک همی آورم و اریس بیان فرست
خور و نده سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آور و نده هر که بپیر
بجوب و سنگ ترشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی دو تن پرستی روانی گرفت و
دین و دولت کمیش و ملت هم خوردنی آدم را وستان طراز و شهید و باز و شهنی
که و بی را بدان صورت از راه بر دو انبوهی را بدین چهار بخش سپرد و نیروان مارا و هم آید
مارا از شعیب و وستان دیوسر بارنگ ریونگاه دارد و دیگر باره از بلندی شکیله و دین
سخن میر و دبو که افسانه ماروت و ماروت درین نور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرومیده و فینگ بیدار شدن دانه درین قدسیان را بدین تراده و خردش آورد که آدم
با آنکه پیرینی که و آزا و بی مادر و بی پدر بود و نگاه و دیدن چاک گنیم که بیان نام
باز وارش خویش از گنیم که با میوه های بهشت بد و چونیز و نیت از ادریس درین
از آیمش خوانا به مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریدند و اندچه آید و درین جایگاه
جا و دان چون باید خرم بهشت جای آواست و مقام فانی نهادن و ان نیر و ان این اندیشه
پسندید و خواست که این بخاره بر آدم پیاده رده اند هم بسوی خود بنیان کردند و نوا که تار و نخ

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و پنهانداران فرزندش گردن فرزندگان عالم صورت رفته
 بدان رنگ بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شمع نهفته ایم
 که در سر و ان را پای و لغو اینک می و اینک میدان گر انما به چند از خویش برگزید تا توفیق طاعت
 خطه خاک بنام گان نویسم و بچمان رنگ بفرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند بگمان
 ز و نه خواست پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروردند و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان ز وانی
 و آئین گیتی آرائی اینست که میگناه را خون نریزند و باز نخبوهر و انیامینه نبرد و از باده نوش
 ریای پنهانند گمانشگان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سحر کار
 گوییم به زنها که کنیم باری که بچند انسا که می یابست فرشتگان زیدند و داد گستر و تدریست آن بود
 که میزد و گیتی کار کردندی و شامگاه بیال توانائی اسم عظم بام آسمان ببلندندی و نیز بهنگام نزول
 درین دیر تراب نشای آدنی از ششم و کام و از و آرزو در نهاد می یافتند و چون بقدر آباد گشت
 رفی انهمه نقوش و صفر پندارسته و میشدگی را از ان سر و شنگه و رینکار ملال روید او شنگار
 جست و یگویم که بازی فرو دنیا در آن دو آوازه که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که قمار آرزو را ز و ماندند مگر روزی زهره نام پری بیکر زنی با دانی که گویی در شایش وی
 گفته اند خ خود میکند خرام و خود از دست میرد و از ز و هاروت آمد و از ناسازی دل آزادی
 شوی و او خواست قاضی بچاره را دل از کف رفت حق نیست که حق بجانبی بود و سر
 حسرت روی قرا و تلانی کند و از تو آخر بچه همیشه با ششم شیفته خویش با وستان
 گفت آری در و دل با یارانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری
 فریب هر گسری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفت
 نشنیدم باشد هم از انداز واد ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مرد افکنست
 و اوری پیش مار و تیر و تیغ ناز را خستن بکند و دم فرو و نرغی بود و کرشمه همان یک
 تیر و مکان نهشت که مار و تیر بیان سلامت توانستی برد و همان گفت که از دو سو

بزرگان و همان وعد پیشینیه بیان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه نهاده بودند نهاده و طایف کاشانه
 بهر صیغه تشبیه جمع آمدند هر یکی بجلقه یک لاف گرفتار و از روی یکدیگر شتر مسار وانی که فرشته
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرده خند و از ان رو که تشلیف نظر مودت است دوم و با یک
 زن در ساقند قدر و ذوق است همه با لطفان بگزرم در رشک و خار است بیای عزیزان
 خلیده باد و زن فریبده آدای خود گسل لو گفت تا پای شوهر در میان است قمار را دست
 بر من نرسد نخست و نه بر گوی قیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بگناه را نکشیم گفت
 سر سجد است بی فرو باد آورد تا بیرون نکشید پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش بی سیر
 که آدم زاد خسته باشند چنین سایه مشوقه چون دید که ولی داشت اندیش و هوشی اندازه سنج و در
 فسوفی تازه در کار شیفگان کرد و با بکینه و جام آورد و به آشام با ده گل کام شکست و خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه دلزه موج می از باد و در پیانه از هوش و خرو نشان نگذاشتند و نام
 تیغ خواش بر دوان زدند و بیانی رطلهای گران زدند زن ساد و بهر کار کار فرمائی از سر گفت
 استین در نور دیدند و آما ده خون سخن گردیدند تا سپس بکار و اگر این سخن گستران پیشینه
 را در نیما و سخن ست کی آنکه پس از خوردن می جز آینه شش باز زن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که باز زن آینه زد و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز بریزند اما آن لیاقت نداشتند
 و آورد بر گریخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تردانی روی نموده است تا دست فرار
 کرده اند که از کف ساقی ساوگر که ندو کلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه بپره
 از روی کار بگیرند غالب سیه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سیری بسوگیری و سران
 دارد گفتار نخستین فرو گذشت و دومین سخن با و داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
 فرمانرواست با هر که چه خواهد کند ماکه کف خاک می نشینم سپهریان را بجز این استیم انجم
 کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوشش گسری ایمن و دوزخ مند و بر دایمی انتفاع گری او پس
 عذاب عقبی را که یاد می یوند است فرو گذشتند و بعد از آنکه نیا که زود گزشت و در غم نشینند

در غار کوه بابل به چاهای سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر درون
 ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و هم پیوستن موج نگردد و تماشا آب ندرد و نه چندان نزدیک
 نیست تر آنکه در بانهای از زمین برآمدن را باز بان موجب آن زلال پیش از درازی یک
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته از آسمان تسرو و آیند و این واژه و در میان
 راز زبان زنده و تار و در سینه زمین سر زلف و آویز خواهد بود و این داستان چنانکه ما سر و دریم بسیاری
 او در میان اهرم بدین روشن بر زبان رفته است در از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بقیه از این
 این که بر راهی نیز بر نهد و هر آینه بر آنند که فجوی غفلت زوای آیه و توفیقات و تلو اشیا طین علی ملک
 سیما و دکان کفر سیما و لکن اشیا طین کفر و ایضا و انکاس السحر و بمقا و جیب الانقیاد و آیه
 و ما انزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما انزل من احدی یقول الا نمانحن فتنه فلما کفر
 ففیعلون منها ما یفرقون بدین المسموع و بهر نیز نفی در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته هاد و همید استند و به نیروی جاد و کار یکدستند و دی خدا و ان است کرده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهیچ وجه و گفتار
 آویز گاه هاروت و ماروت دران بابل است که به و آمده کوه و ما و خدا آبادان است و نیز
 بابل که نزدیک که در نشان میرسد آید و ن غنان تو سن قلم ازین رهگز بر با فیم و برایی
 بمنزل دار و شتافیم و چون آن نشانگاه را از روی خبر و شش کافیم ادریس را بر آسمان
 و پسرش متوشلح را بر زمین یافتیم که چون پدر به خستگی و انش و فرخی و او جهانهای و شاد
 انشانی دار و شتصد و هفتاد سال زبیت و فرزانه فرزند ملک این متوشلح را بر سر غلغله
 گماشته روی در نقاب عدم تعصفت این جهان را و او گستر که هم ملک هم ملک و هم لایح
 گفته میشود جهان را بر انش آبادان و جهانیا را آباد و شادان و شت و کما بیش مقصد
 سال زبیت چهار با انش عز و تاز به همین پسرش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
 است و در خوشحالی و پیام آوری آمده و بلند نام است گزشت و بر چاه و در شت و در آنکه

فرمان پیغمبر و آئین گیری یافت مردم را بخود خواند و بخاراه نمود گویند هشتاد و پنج سال گذشت
 اینکار که نسبت از قرون از هشتاد تن به بند بندگی و نیاید تیره درو تا که خدای این پیغمبر شد
 را به دستانی در و چون فرستند فرزانه را که خبر بشیران کرد کار سخن گفتی و یوانه همی خوردند و درین
 به پیغاره و نقش را بخار و خاره می از زند چون هزار سال گویند هشتاد و پنج سال کم باشستم کشید کار از آن کرد
 که دیگر شتای را تاب تواند آورد و نا کام پیش فرستند و بنالید و پلاک قوم و مرگ را نبوه بدعا خوا
 مگر ریشه نهال و عا بتار ساز همی ناست که از وی این نوا می نبرد و فرای بگویش خورد که درخت
 سلج که از او نهند بوم سال نامند میاید نشانند و چون باندازه بالیست بهالده آره همیاید راند
 و کشتی ساخت مان حق پرستان او شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میزبان گرفت
 روزگاه بالش سلج چهل سال است که هرگاه انیمه روزگار بران سستی روز و روز خوراکه سفینه توان
 شود و تا کوکان نو یک نیر بر این گام بر نانی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
 هر چند و زنی بگینان را باد افرا و فرو نگردد و تمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و هجده سال
 سر آمد و کوکان جوانان بپریشانند و بیکس اندر زنی پذیرفت و بر جاده آگهی گام نبرد و کفایت
 بگفتن از در که دران هجده سال که درخت سال میاید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
 وانه ریشه بر نیار و درخت به آره و قیشه در و در گری و در ورق سازی پیرو جوان از وی طنز
 و فوسو گان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چین به از یکاره و دو
 گز و پنداری ششصد گز و بلند می گز و گیرنده به سه اشکوب پیر ستم گشت و فر ازین پایه
 به پندگان دادند و واندرون میا بپوشین بخت خواب آدم زاد گسترند و فرو روین خانه
 چار و دار آراشگاه شد میرنده را به بلند شیان فرو گزار و چیرنده این پست شیان فر
 و شمار اینها از نامه ای دیگر جوی آدم زاد و خود از هشتاد تن فرزند نبود و از انبیاان جام و
 سهام و یافت سه گرامی پور نوح و بختاد و هفت گز از تخمه شیت کونا همی سخن
 به گننان بدان آسب سری که دانی در کشتی نشسته و چون نا خدانه شتند و دل رخداستند و گاه

کوس پیمبری زد و نصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان جمید به میرم بدین ذوق رستین که تا کجا رستیت و هم مرد برزد و میری خویش خون گرسیت چون جانتان فرشته و میکه منی است جان شکر و پرویش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی کیتسی را فرمود بهمانا مانا بخانه دود که از کیکه در آدم و از در دیگر برین رقم به نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهایی خویش درین راه ببقار وجود غمرده و خود غمگسار است مرآمان اک جاوید زندگی یافته اند ما تم دارست تما در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوارند فرو دل مالوس را تسکین بر بدن متیوان دادن به چه امید است آخر خضر و اور لیس و سحر ابله غالب در دمنه خود و بدانش گرامی و سخن از یافت سیری چون پدرش بسوی ظموی که بوی تشید بودیل کرد و نادل سیدار خجبت از پدر خوشت که دعای بوی آموزد که بخواند آن عابانان فردو آید سنگ که تباری حجر المطر و بیار سے سنگ یدیه و تیر کی جیتا ش گفته شود از پدر یافت هرگاه به بوی باران سنگ ادر کار آوردی بهوا اگر چه نه موسم باران بگوید ابر ک دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارتی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این زعفره خوش می سجد فرو شوکت از سنگ لپهای تو گردید که چو ابره گری باطنش از تشنگ سنگ یدیه است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ ششدر که وزگار سیر بر رویاتی یازده پسر و بقولی بهشت که بهنجار بهر گوشتار تر کنیز گزین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل باند تا اینجا همه نامه طمان بوده اند پس تمام از ان خیزند انستی که چه گفتم بهمانا ازین گفتار آن خوشتم که توقع پیمبری رفت اکنون جهان عنوان سروری است در روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلاشی کار کیای و سر حشیه دانش دین و آینه شیده و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان بجا آفرین باد و نگاه از آدم تا یافت این نوع نوبت به نوبت هر کی را از این دنیای پشیمانه نشور

خضوری تمام و هر یکی از این شناسا و روزی هفتاد و هشت سالگی پیشوای جمعی از نام سبب پیشانی ترک
 بن یافت تا این و هم که از او هم هفت هزار و دویست و صد و هشتاد و هشت سالگی حضرت خیر الانام علیه التقیه و السلام
 یکصد و دویست و شصت و شش از او نگاشته روزگار خود چهارده سال فرخ قال و خود این
 و چهار سال را بشمارد ستارگان سپهر سیاه ماه و سال نیکال درین دوده و دودمان خوار و
 و جامه بندی را از اندازد بدید است و سپه سالاری و شهر یاری را از اندازد بلند امید که این شهر را فرزند
 که من محمد کسب بهارستان اویم از عمر در این نعمت از انمایم بر خور و که به پیشگاه باز پسین ایام هست
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش بر دنا بلند نامی فیروز فرجای این
 و دوده از او هم بجا تم گردید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز شمار سر آمد قطعه من دعای
 بقای تو و نذرین و دعوی به مهر خاتم آل عباس است مخفی من همان بصره و دیگر آنقدر که ذکر دعای
 در این سخن شنیدی از زبان داور من به پر تو مهر نیمروز را از اراکی ترک این پیش
 تا قهرمانی گلی شان به نظم حیر انگیزی بستان نهال به طوطیان زهر دین پروبال
 گاه مرجان و مازنه از مقدار به که در جبهه فشانده از پروبال به همه آهنگ ساز و زهره منج
 همه دستا نسری و پرده سنگال به زان سیح دمان خضر لباس به زان بشتی شان کو مثال
 نشووی یک نه از کس نبوده شور گلبانگ دیگر از دنیال به گفتن ساز کرده برگشت
 به رقص آغاز کرده با و شمال به طوبی و طوطی و نوا و نوا به بنو و جز ترنم اطفال
 نه کلک من آن نه استی به وین معنی طیور سرخ قال به گفته با بشتی که خامه بر قاص
 خشک به پاره الیست به سح مبال به نغمه گشتی و تن زردم آری به نتوان جیب کار ریشه نال
 نظم انداز نموده ای کرد به رست سرودی به سر زمین جنای به دیده جهان بین جهانیان از مهر
 نیمروز به بر تو دانش به بگونه فروغ پذیر باد که ترک این یافت نشان جهانگرد یافت ترک
 این الا تشکوه را از آن رو که بترکی شهر یار جوان را از غلان گویند یافت و غلان
 گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و شهرهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرستادند و دو فرمادی و فرما نیری را اندازه بر نهادند و نگاه سیل و سیل باقی
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از هر آرمش گزید از فی علف و خوب
 و گیاه نشینها افرختی و بویست دام و در آپوشش تن ساختی گوشتها را زکار و پیرایه
 و نه از آن پیش نره و گوشت همچنان بی نمک می خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ ساز که از مرده مرده باز ماند جز شمشیر
 نهند و همه بدست باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد فرستد بچینه هم در بلکه خدیقم منت
 است اگر برین پیکار کمال اس گوی و ترس است مرد را و ستایه ناز نیست با لیل و انیمه هم و آئین نهاد
 و پایان کار بدین دولت چیل ساله سید که خواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دود پس از پشت
 او غلامان بقدر نجات بلند شد و این چنین همان چشم روشنی گفتند کلنج نهاد و رستی پیش گزید
 پیرامون داشت نگه دشتی و پایان بهر تیان گشتی آنرا دود و دود و سیاه و دود آن گزید
 تان و تیغ و گزید در زندگانی خویش به نو باوه باغ کامرانی خویش و بی باچی خان جوان
 نو جوان سیر و خوفا زین خار زار دامن بر چید و به آفرینانه که نو آراعه و عده گوی آرمید
 و دود و تیغ سال پاره به نموداری اقبال و پاره پیر ستاری و ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بینگام ناگزیر در گذشت بی باچی خان که هم در نظرگاه پیر اود رنگ رای بود و در رنگ خمری الهی
 اندازه آراست اما بدان دانشوری و دود گری که خبر دانش و حسرت خبر دود و نور و زنا
 خورشید این تم بیکه شد و دوش سالگی ندیرفت و نوشتند و باز نامه بکلیج کردن کشی تا هم
 فرخ اخترش کیو کسان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی نو
 و یکصد و چهل سال از مرگ مان یافت فرزانه تا از شاهای نشان یا جهان را بخوشی خوشی
 و جهانیان با هم و آرم نگاه شد و سرانجام کار جهان و جهانیان بفرزند خویش نویختن
 که داشت بر مردستی و یکا و به بیدریغ بخشی ابر کرد و در بود و مشرب ابر و بدیشی اود و در
 را به و شهن از خواستش بجهت نیاز ساخت سبکسران به باد و سیرت از باز فتنه و از

و اثره کیشخ آئین بر زنده آراستش و او که بسکون نشین ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پر
 صحت پذیرفت با نومی این فرمانروای بابر که نو و پسر توأم داد و نیک نشین کی را مغلیان
 و دگر بی را تا تارخان نام نهاد و در این روز و چون به برنامی رسیدند قمر و خوش را
 دو نیم کرده نیمه به نعل نیمه به تار نام کردند و یکصد شصت هفت سال در گیتی در گذارند و
 بی زنگان برداشتند از این روز و در فغان که روز و وقت فروریزد
 آن برگه و آن گل افتاده هم خزان بهم بهار دگر دست و گرد آورند و جامع التواریخ بنیاد
 تمام چنین حرف میزند که از تارخان تا سوغ خان که هفتاد و یک سال است سلسله ازیم
 و بی بی کی رفت و دیگری بجایش نشسته است پس آن قلمبر که تارخان بنیان کشید توری گرامی بود
 فریون فروغانی درون گرفت مغلیان که کشور خشنیده بدید کیف آورد و گران اسباب آن
 امان گسترده و هم عیث آسوده و هم کشاد و روزمانند و هم سپاه خشنود و چهار پسرش گشتند
 قراخان و اورخان و خواجه اوزخان و چهار گوش و بابر که شاد و دل از یور و میکا اقبال و مختصر
 قراخان که بر سه امین بود و چون پدید ساز کافور و فتن کرد و بدو سواره سپرد و گریه و دیگر
 سلطان را در دل فرو ریخته بود و نه که پشت قراخان معدن خشنده گوشت است که دوروشنی
 گوی از ستاره روز تو اندر بد و لاجرم قراخان بگرامش بزرگ داشت همان آمده زود
 آینه گرامیش را می اندر پذیر میر می چشم برآه و پشت تا چشم بدیدار پیر روشن کرد و گفته اند که چون
 از مادر جدا شد سوار استخوان مادر نکند و لب شیرین بشیر نیاید و و هر شب بخوابد و بیدار
 میخورد و آنکه صحت پرستی نگذاری و طبیعت آفرین و و سوار نیازی شیر تو بر من چراست
 گوشتان من به تو حلال باش هر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق سجد ایماں آورد و گوشت
 به روز شیر خورد و داد و دیدار دل بجای آمد و کان را آئین چنان بود که تا فرزند کی سال
 نشدی نام نهادند می نام آوردن نام چون دوازده ماه سلطان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام شپش رفت که کوک از آغوش بدید بلی که شیر از وی همی خیزد و میخورد و نام نهادند

اغوش است شهنشاهان زنده در قافل رخسروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آوردند بود نام
 آورش ساختند به نامی نام آورده بود نام نامی که نام خویش را خویش آورد و خود را
 نام نامی که از پروردگار و بگوشت از پدر پرورش میداشت چهارده ساله شد و در جوانی و در جوانی
 از راه چهارده گوی برادر خان دخت که خان را بدان آئین که ترکان داشتند بخوابید و ساخت
 برادران پرست بسیار دل به هم بستند و در صورت پرست تن زدند و گوی از آن صورت
 و بسیار تشنه داشت پدر را بر تنهای سپید دل سوخت و خلوتش بشمع خسار و خیر راورد دیگر خست
 اینجا نیز همان دور باش و در نظر بود و با هر جماعتی نشوی در گرفت هر دو دختر تیره خاطر را و دیگر
 بجای ماند و چون در خدمت شناس پیچیدان بهر سبک که عرب غریب گوید دیگر اغوش خان بهر سبک که از آنجا
 غریب تیره رفت نیز دوزی از شکارگاه نه میگاه روی آورد و هرگاه که بود و خانه سید و برادرش
 از خان در راه آسودگی حبست از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و آن
 و نان خواست از خان نیز و ختری داشت و شیر و و به پیش رویش پاکیزه ماده گسترده و
 پیش آن در خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این و تن بر بخوان نبود و باشد و در آنجا
 گفت که اگر خواستی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوئی دولت برائی از تو گذرد و
 و دختر انجست را بهر نهانی با خدای همان کردید و بتان را از طاق دل فرود افکند اغوش خان
 چون سگاری چنین گفت که است شادمان نجان باز آمد و پیستوری پدر پرچم چهره چو مدین را
 اغوش کشید و کام دل حبست آن روز و شبینه بود و بدو نگرانی ایراد و تن و روز افزونی مهر
 مردوزن از آن ده کاستند و عروس نو را به لایه های مادام و مدد مای سپاسی آستانه
 که از بار گفت و نه نیست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما را و را انبیاخ اند و از تاب نشتر
 رشک دلش اندر رفتند و خست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهر نهانی بهر گرامی بهر گرامی
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت بگشت اغوش خان که جانشین است خدایا
 مارا نکو پیش میکند و خدای نادیده را بهی پرستد قراخان خوشتر گشت و سرگام قوم را فراموش کرد و در آن

راز گنجی چاره چاره است چاره در آن دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که غورخان
 پیشکار رفت و بنیره و سواران شیرشکار خواستند که عیان بر عیان تازند و بنیرستان بهستان
 شیر مرد و بنیرستان شوهر و دوست سبک روی را از هم از آن حبسوی شوقی و آن اشتیاق رفت و
 از آنچه به هیئت آتش کرد فرزند با هم بران پیر خویش کاراگاهانه از شکار به بیچاره گریه نیر و بنیر
 بهر گاه که نند و تیغ کین یکدیگر خوابانند فرخان را در آن نادر و زور سر آمد و غورخان با دولت در
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخته پیر خجاک سپید و سیاهی پیر اسپر و رمی شست فرو دست
 مگوشتی و خشنودی خدا را آسودگی خلق پنداشتی هم را از راه نارا است عیان برگردانده
 یزدان پرستی بهر گاه آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند دل از بیت و بنیرانند که گزافانرا
 که اینهمه آموزگار بود اندر ز سو و خند نیامد سوی آنا که گریختند و از خاقان بهرین بازخواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از گزافان با آفتاب سپر آن گیل کرد و او قلمرو غورخان را گرفتند
 اگر چه این فکر کرده هفتاد و پنج و از پیش در پس آن بخت برگشتگان ناخته بود و سبک و سبک
 عروبت افراخته در عرض راه مرد و سپاه بهم پیوستند چندان از پیر و در که گوی تا طامعی
 درباره آنان فرمایند نظم شبانه بیولی خوش انگیزش به سحر که بنیرستان بهرین ناخته
 بر ایشان بر سوزنی به بهرین را کشانند چون روزی به سینه ناکرده که نیت و جانیکه
 دشمنی با بنیرستان بخت آید و بی خویش رنجند و خسر و نیر و آن بر صحت و غیر فرخند که بشود
 چنان آن تاج و تخت و دست یافت بر محل قمار فرمان اند کیش خدا پیوستی روان گردایدی پذیر
 سپید و در دود که باور از اله برش خواهند سپیدانند و بخارا که گفت گوید خراسان و عراقین
 و بهر و شام و بهر و دافتر بنیر و خجاک و در نامه نگار گویا که آنگاه که نند و پیر و آنگاه که بهر
 افشاند بی سوز و پیر و نند از نایب تاجداران هم که جام جان بهاست به بنیرستان آتشی
 نوریان ایرجیان بدان فروزه پیدا است که نکرده را چشم خیرگی که در و یا بنیرستان آتشی
 بر خیزد که یوسف کاف مفتوح و یابی معلوم و او معروف و میم مفتوح بهر داند و خیر و روزی که

شکوه است چکیو سخت شکوه را گویند و مرت جهان مرا دوست بدان بی نقطه و این سخن است
 که بروی زمین بگیتی خدیوی نشست گفتار طرازان و سبازان بود که کار و بار این خسته کردار را
 بکرد و گفت آدم ما نایافته اند سیرانید که یار سبزان آدم را کیو مرت دادند و او است
 که گمان بیکان بر بیکان راست نیاید و بیزه در و نان پارس کیو مرت را فرزند با سبزان بیکانند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی نزدان را ویدی و از ستاران فرود
 اند و خشی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پای یا سبزان به آغاز جازا سید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد و آرد و گویند مرت را به پیوست
 و سری گردید و از دشت بگشت فرستاد از خلوت به آئین آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرستاد آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس میامک و بهوشنگ
 و تورس دیو بند جمشید شیت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را به پیوست
 که تباری زبان ضحاک نام دارد و چون کرد و به آرد و دو نیم زد و ز گاهی بخندان را از ملک
 چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون بیاورد که داشت فریدون را
 آئین این جمشید هفت کشور را سده کرده و بسیر و شکار خویش که تور و سلم و ایچ
 اند سیر و تور و سلم بهیستی و هندستانی یک گراچ را گشتند و منوچهر را با بهر خواست
 ایچ که نسبت و از سلم و تور انتقام خوشت تا آنکه گنج و ابر و سیادش بنای خوشتر نهادند
 افرسیاب این پیشگایان را دشمن این تور را و جنگ گشت که تور و سلم و شته جنگ کرد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده دیگر از آن آونیه های جهان بر بهر نثر
 و بهیچینه و افسر و کشور به اهر سبب جمشید و از نام آرد از نثر اوله سبب در کارزار
 سکندر روی بدست و سر بیکانده و سبیده آهنگ گشته شد و لاجرم بدینوا گفت که خدیو که
 و سکندر هیچ بیکانده و کشور و دست نیافته است بلکه یار سبزان آک را که در دست است
 نیز از نثر اوله سبب سکندر را از نثر اوله سبب این بهین شمارند و بهرین نثره گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر سیمه جهاندارا فراسیا بنجسته که و ایراد لفظ مغل جز بر بشر او مغلان نام
 بر و گران بجا زست نه بحقیقت یا بکار و الاثر و اغور خان در ترکمانان انجیر خانیان بود که در
 توریدان فرسیا و کورجیان کشمیر ششاد و شش سال با و شاهی کرد و ایما جدا گانه پیدا و رو و سپرده را
 نامی دیگر تهاد اغوره قانقلی قانلیغ خلیج قبیاق از انبیا ان اغوره که افاده معنی بهمین
 میکنند نام گروهی است که در سینه بد و دیس جانب اغور خان گرفتند استی نیست که اغور خان
 آن گروه از خود شمر و دنام خویش نامور کرد قانقلی که تبری زبان گرد و نک گویند اسم طائفه
 است که از هر بر و شستن بال بفرار کرد و نک خستند و نوع آنرا برگردن و نرگا و دهاوند قانلیغ که آنرا
 خاریق نیز گویند یعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغور خان
 فرمان داده بود که کسان لشکر یان پس نماند تا بختی برف و سختی نماند و در ندره نبردند و هم
 را بگذر بپناه جان نریدند خلیج که صحیح بقای است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش
 اینچ نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو و دهاوند و نرگا و دهاوند
 زوش در آن راه بایر نموده بود و از گرسنگی راه بختن نتوانست شوهرش شکار را بگیرد یکی را برین
 که فته میدود و اسب را پس از انتقال تا خست ککب از دهنش سست و سوز چپ آورده و
 ککب را بچ کشید و آتش افروخت ککب نیم خفت برین دا و نا خور و تاب توان یافت نوزاد
 را بشیر داد زن و مرد و همه چو ندر و بلشکر میوستند سپید بشو و بر بدن برید و سرش نشاند
 از وی چشم و آشوب گفته باشند خلیج هر آنکه آن نام بران در دهم روی اند و چن قبیاق و خست
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در یکا بروی و مردانگی جان از وی داشت و در و
 در آن ره نوردی و سفر میل نمودن شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی همرفت در عرق راه
 در ره زور آورد و جای جبتا کجا بار نه کس سال زشتی دید آن از هم شکافه خود را و شکاف تنه خست
 گنجانده بری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدیش داد و لیستش خواند و
 قبیاق نام نهاد و نموده وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

پس شست گون خان و امی خان و پلیدوز خان و کوک خان و ناو خان و شکر خان
 روزی این شش تن که در مهریزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و بیابانی
 یافتند بر داشتند و نزد پادشاه آوردند کمان بسنه سپهر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسنه سپهر کوک
 از زانی داشت که از شکر خان سپهر پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خویشین در آورد و آن بسنه
 و لا و دیگر یک یک تیر و در بودند لاجرم سه تن خشتین را تیر و قی خاندند و بر آن غار سپاه
 به بزرگترین آن هر سه حالت رفت سه تن باز سپهر را و حوق نامیدند جبر انظار لشکر کلا
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انظار میمنه را نامند و جبر انظار میسره را ندوق که اند
 گویند و او حوق تیر را در کیش فرسنگ تر کمانان کمان را بر تیر و پایه فرونی و دهند و بر سر
 که کمان فرگفت با و شاه دارد و تیر انداز را ای پنهین دست است از دست چپ
 خشتینک پیش دست و همین برادر از کتیر یک کام پیش بدین فرز بود و کلا نمان را کمان داد
 و کلا نتر آنرا سپهر می میمنه خردان را تیر خشتینک کس را از آن کس سر لشکر می
 میسره کوک تیر این شش نهال لبست چهار شاخ رست و شش سو حیوان افرو
 گرفت گفتار جهان بانی افروز خان به باد گشتن می از شهر را می در دست کس و دیرین
 بنگاه دل را می به نشاط از جابر انگیز و تاد را بنجار رسید خرگاه زرد و زرد میخشی خوشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیطان فرسخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طود او از فرمانبران
 بهنگاه داشت هر گونه راه و این چکان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهر و از آن سه
 تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند خشتین کس بود بجای شینی خویش نشانند گو
 در آن طو کلمات نه صل سینه نه برار گو سپند گشته بودند آرمی لشکر می را میزبان بودند و
 سپاهی را صل از درون جز بد نیامیه فراخ دستی هکوت نه پند و فرجام کار گون خان را اندر آمد و افغان
 خود بشکوه افرو در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را و در آنک که دیای او میختر آن
 و کرد سر گذشت شهر یاری او و خرد اندوز خلق را بد پیش او بخش خود را بدانش دل افروز

هفت ستاره تیز گرد و در و درشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته باز تو
آمدگان این کهن بی پر که این مجرزه زندگی بدانش آموختن گذر و و میکا از چار خشیج فرجام نگار
برخیز و و سردوان توانا از کار فروماند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه دگر از
بیگان مان و جاوید پای آفریده سپیس سستن از تن نابنایانه براه گام نزن ندانی که
جو تیز گامان را بریدن راه نگارند بگ غالب راهی هست هر آینه پیش آید و گذر گاهی
ناگزیر گذار شد که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار که و بی پای
فرغ آگاهی و قرب تابان دیشه مشعل در پیش است و پای نیر و سند هر آینه زمین است
بلکه آسان نور دند و خردمان و بر جیده دامان ببا نیک جرس منزل رس کردند و دیگر اسیر کاروان
را کاروان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن زان نالان آه دند
و در شکیب بر سر تو ماه و روشناس قرار شوند اندیشه راست برین است هنگام اگر از شتر و زخم
و اگر از ستاره سخن راند هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل حیران راه
و نور شرع متناهی شکیب بر و دگر و دگر چگونگی سر انجام روان پانیده آزاد سخن بکسیت که
این گوهر بزرگ ابر رنگ جهان پاندار از جادو گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جام و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی در روشنی آن جهان بفرسنگ عقل برشتی و خونی خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکو مهدی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان انا دل توانان
از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار درون زوای میرون آری باشند مانتا و پیا
سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیر و در پای دونه مشعل و در پیشش و شکیب در مانتا
و نه زمره درای و آواز فرشته در گوش ازین بولنگ راه و همگین گذرگاه چون گذریم دورین
رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که بر سیده باشند فرو کام نه خشیده گنبد
چه شمار می به غالب کین بالکفات نیر زو و پنداری اینخان فرادان شکوه و حاکم
بگردش بود و چشم بد کین تار باریان به نور فروزنده مود این فرید و نفع منشور میشود

شهنشاه زاده آزاد زنده خاها را بسایه پرچم مهر بیکر علم جاد او ستیغ اثر لشکری آیت
و بر بگاه مغل فروخت ازین سونیر دست بتیغ زدن را ز نو دم تیغ بخون سختی تر است از د
خون کشکان بد انگونه چون شد که پندار حیح کدو ساهل آن در یکا خون شد سیه لار تر کمانان
را روز سر آمد و از روی فیروز چی می تو و تا تا آوازه کوس و دست خنج برآمد کرد اگر ارا با بسا
این کار را رابعه یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین تیره و آویز و شتر
کوشش از اغور خانیاں همگرا اینان جز قیاسخان این ایلیان تگور خان برغال می دو و
نازین این هر دو تن کس از هر دو زن باقی نماند بر و شتی روز خود را در کشندگان انداختند تا شتی
را سر بایه شتی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را با آن برون تا خند در گاه لوی و در ده روز
که شب از روز می شناسند تا جاده راه زده دامن کوپ گشت و دشت انور و گران پذیرفت سینه
و باز و بر کوپ سار ساریان از و با کردار بشکیم راه رفتند و فزانه کوه که از زمین با اندازه بکند سپهر
داشتند هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه را چشمه های آب لال روان و
درختان برومند بر کنار چشمه لوان سبزه بر زمین همین و خجیر در سبزه را را انبوه شاخ و برگ
درختان بد انسان تنگ در که سایه نشینان را نه در تاشیش و زاز گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تنگ تر از گزند باری دران جایگاه که بیارسی زبان کمر کوه و تبر کی از که قون گویند
از لیشه به آرا مش رو شناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازنه که از فی و علف بر میستند پنا
جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دود پوشش از چمن این و گو و دلا و که
قیان تگور باشد نه آن پایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران ره تواند کجید و الا اگر ان قیانه
بسی روی نشستند و نکو موهرا تگور به به بندگی و فرمانبری مکر بتند لاجرم از بهر شای
که جادوان ماند ختمه قیاسخان را قیاس نام نهادند و دوده تگور خان را در لکین نامیدند
از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر گران بیکانه را از باز ارگان و سپاهی گذر نبود و شترگان
قوم آیین نخستینند هستند یا داشتند و پند و چگونگی روزگار درنگ و پیرایه

نام و رنگ نه نگاهشند کس متوجه اند گفت که چه بایه مدت در آن نورد بهار پرورد لبس بر بند و بخت
 با هم گر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگذشت با بهانیان گفتند رقم سخنان برگرد
 را و تمایه نگارش بهت بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان نه اندیشه
 خویش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سنج که کما بیش و نه از سنا
 در آن کوه روزگار لبس بریده باشند و پیا بیان فرماندهی بادشاه دادگر نوشییران به شیرین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر میگان تنگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن پیشه چهار سو کوه بود و در بگذرنا پدید بر سو که ز قند لبسنگ
 خورده راه برون شدند نیا فتند و خود فرومانند تمیوز تا سش نام والا شکوی که از قوم قیا
 و شراد قیا خان تمنهای سهری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چهاره کار حسب
 همانا دهان کوه کان آهن بود همیشه فرا هم آوردند و از حرم گور و گوزن مه با ساخته در افر فرینه
 آورزدند و دید میدن دما دم افر و قند از زبان زود آهن به اگدا از آورد تا سیلی از بیم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر با سیاهی کرد و از تنگی جابه ستوه آمدگان بد آمدند و به فرخ ناگام
 زدند و بهمونی خجست و گر خونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جادو ترین بگناه مغنیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گر سینه که بر خیل آهود و در آرمیده در و نان تانار
 و ناز پروردگان پرواز ناختند و خانه و کاچال به بیخا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
 دانستند که این هرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گین با بوده ایم کمن نامه های
 نیاکان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از شراد مغنیان
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و در لگین به اخل خوانند با لجمه تمیوز تا شخان رحمان و در
 آزاد و دلشاد ز لیسیت و مغنیانان رنگ چسته بروی و کشور آب فته بجوی باز آورد و از آن
 باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آیین گدا و گریه سنگامه نشاط اندوزی و برون تازی
 بدست نهشتند چو آن روز و دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و همیه و کال فرا هم آوردند

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را پنجشنبه از نوروز ششم و یکمیس
 از تیمورتاش پیشش منگلی خواجه کلاه گوشه بخت برین سود و سپس یلیدوز خان که منگلی خوا
 را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرمیدش چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگان
 آرزوی پسر با خویش برده و نهال امیدش جو یک دختر فرخ اختر بار نیار و لطف هم دختر
 خوشتر از هفتاد فرزند و نکوروی و نکو خوی و خردمند و چم و اسکندر آینه و جام و پسر ایام و
 آنکو انا نام شهریار شنیده نشان چونیه خان با برادر زاده خودش پیوند ناشوی داد تا آنکه
 خاتون روشنی را می روشنی که سیما از شوهر والا گهر و پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار پودستی از هم گسست بانوی نایجوی دو کیسور که از دو سو برینا گوش فرمیده بود بهم چید
 و در دهم نهادن سر بفرس بلکه افسر سیر آرایش پذیرفت و نامش بهمانداری در جهان رفت نگاه
 همدان کار گیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس یکسری سلیمان لشکر مریم آسا آستین شد و فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش میزدند شور را خنجر واکوبه در مرد و زین
 افتاد و بردهای پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد تا که حشمتیکهای نهانی را با تشکیار با
 آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آکوده دامن را بر من نریخته نتوان لبست اندیشه نگاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن گری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر چنین بستی کار ملک و دولت سر سری گرفتاری و یکی را از تشاک همه
 همگم را نیندیشو هر گز فتمی حاشاکه نبر دست و بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خواری بر خوشی تنم روز با ست که شیا بهنگام شبستان من ناگاه با انسان که نیک
 همدان حیران افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک نیکم که در کام و بان
 می فرو رود و هر آنکه از خود میبرد و چون بخود می آید دیده می مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
 روشنمائی دیگر نمی بینم دیده دوران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزد تا آنچه ماه خرگی گفته بود دیدند و بپا که امنی را ز گویی گردیدند کوه نظران پیش پای
نگر را که بواوید شکر فی کار لب پر از خروش ست از ناو پترگی درون و نامرگی نقد و بهوش است
ورنه در اینجا که آدم بی ما و در پیکر پیکر و حوایی پیوند مادر طراز هستی گیر و اگر نقد و خیز
مرد پس زاید تا بنیایان بنیای نامی را چو شکفت نماید و شیر در آن کوه که با مریم هم با جبار و
و جهانی بر و او شش آن کوه هستی مستو شود و نادان کارگاه بار و کشتن مریم ثانی را
طهور بود و نر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
در شوت و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
بیکانگی و دوری وی از نایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انپاشته باشد
چنانکه دارد در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسیر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیمه النقوای پیکر تو ام گاه
باشد چه شکفت فرو عالم آئینه را ز است نه بازیچه کفر + عارف آن بیکه به نظاره غوغا مانده
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کرد اگر گذران راست گفتار قرار رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک هم زن خیر و زنان شومی نادیده و شیر که پیوند
مردانند و همه دختر آوند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب است ساینند و شغف ناگانه بر خوشترین چمن پید و از آن کنند
و بار و گردند و پس از نه ماه دختر زاینده پچنین در سیر المتأخرین دیده ام و دادم که فرزند گزاف
بنافذ جامی دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیشه نشسته نورالدین جهانگیر
یازده ساله و ختری آوردند که کسپی دوسا که در کنار داشت و شیر میزد و گفته در بهشت سگ
بدون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آورده است انیک دختر آزاد و انیک پور نوزاده
دانش اندوزان فرزند بود و حوی را در اینجا باری خنده گیری و چاره چو سخن پذیر نیست

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر صیقل سو بسوختن بهاکان
خود و که گل میوه بار آورد از کجا است گوئی قطره بربنسان است که در صدف نقش ثبت
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مر و اید دهد کدام است شیشه کان نقطه از کجا و زوید
که خود را حامله چنین یا قوت یافت فرو بهفت اختر و نه چرخ خود آخر بجه کار اند به قتل من
این عریده با بار روانیست بهان خالکبش شده نشین گریز نباشی و سخن دراز و سیه سار
نگنی اگر دل افش گریست هست کار با لنگره چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بیکانه بیند از آفتاب
را با فردیگار سپارند از دانه برقرار و را و در گره همان جاده به پای خاتون خشکد این روشن
درون بانوی ماه مانند پروین پرند که پیوند هر کسبتن بود و لغوغ دیدار بهنگامه ماه و مهر
بر بزمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را لقون قینی و دوین با
سالی گوشتین سویران یوز بخیر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخم و فرزاد اند اما بوزخیر
خانیان همه خاتان با فرد شکوه شاکان بادانش دادند یوز بخیر خان بهاسایه بهایون خنی
سپیدند فروزتن انقوا سورتای آوازه شاهی و میوه و مزبانان به سوید او حلقه بندی
خوش بیکل ساخت سمر کشان قدمگاهش المیزه رفتند و کشور خدا را قائل گفتند بر چشم کشان
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه رسال بکشد
چهل هجری از بندتن پروری جهان گرد آوری است و اگر انمایه فرزند از خدیو بنهر مند و جهان ماند
میدین بوقا خان نام آورد که بدین توقا خان تاراز توقا خان خراسان بنه نشید که سپهر داشت
نامش با چین بهمانا تخم و دی و گیتی بهین گشت یاد کاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز بوشکوه بر خود آن فرمان جهان تان است که بهشتین نیای چنگیز خان قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش و بدین خاں که بهیچ پدر جهان افرمان است بهما بخوی و جهانگیر
جهان پهلوان است بهما بخوابد و شست منولون نام بهیم نه سپهر او و بدین خاں در هنگام جوانی خود
کو دکی فرزند از چشم از تماشای جهان بوشیده ناگر میر خاتون که نه خضر زاده اما در بود و بجا

شهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروستگار اگره کشای مدگر برانگند
از قوم جلایر پسر امن به گاه اینی دوده و دودمان گرد آمده بودند نامزدان میستند و بدسترو چاه کنند
و گاه در دودن و همیکه و درون نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بر منی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک دکان پیر خاشاک لیر
باشند و در نرفتند و زودند و بیوزی کیسه ویر کاخ و در واقع ریختند و تیغ دوستی زدن از
زن و مرد و داه زاده و شانه را و دکنیز و خاتون نشان نماند مگر قاندو خان نهید آن
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پید آمدن این آوینه نزد عم خویش با حین
رفت بود حرفه هیش از صفی و هر سترده تشد آری بهای جنش هر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بر بد چشمتن از بیگانه پسرش بود با حین خان را از انچه رفت خیر دادند بد انگون رخ از ششم
افروخت که سبندگان را نگه در چشم سوخت خوست تا لشکر کشد و آدم بیکران یوشتر
بخون در کشد و دان را ز گونی که با انچه رفت فرستادن ایلی داندل زبان آورد صوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده اگر امی شتند نا آگهی پیچری دست و نیز بود و پوزش منور
و شکایه از آشفته سمران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سمران
و ستوری چونند به بگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان او تا هفتاد و دوازده و دیو سالار
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مه و همکن به باد افراشته تکان به ایلی داد آمد تا
با خود آورد و بخوراند سپهر و با حین خان خونیه با خونخواه که زارنده پید و کرد و جوانمرد و نوزاد
و گریه باره به زاد بوم گز از افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم کل کرد
و پرده با آوینخت سالیانها بستم بساطها گسترده و حین که مغل آنرا قتل نامی اند ساز داد و گویا
سخن قاندو خان و بر پیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی بوشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا که یور و کشاورز را در سنگاه فراخ گشت و زمین را با نوبت
فراوان مگر مغل به جوی راجع الوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خواندند و دان یگانه بهایا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایالت نغرخان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از نغمه است
و جز قتل کوم که سلسله قوم نیا جوت بدو پیوند و دوسویین خوار چین که زمره خجوت را بوالا است
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدو بایالت نغرخان دلاور رسید فرمانها را ندو در بندها کشود و آئین با
گنجت هم خردانیر و افرودم داد را پایه ساز گشتار در نیم را از این نوادار و که خسر بایالت نغرخان
در سال سیصد و نهفتاد و چهار هجری سپید گرفت در ماه شعبان سال سیصد و نهفتاد و شصت که هانا
بست چهارم حله از مسیر غمر گرامی پیوده باشد شکار کشود خدائی اندر گرفت پنجاه یکسال در جهان
فرمانند پادشاه فیحیح سال چهارصد و چهل و نه هجری و شش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلند می راست قبال تو منتهی خاتون عالم آرائی جهانیان بر تاج بادر
نظم باز با طواف باغ آتش گل در گرفت و مرغ برسم مغان زمره از سر گرفت و
سینه کبر اندام خاک حله ز مغل برید و مهر بدیدار باغ آینه در زد گرفت و گلبدن فروده
روح بقالب وید و سینه پر مرده را نامید و بر گرفت و دشت به سپیکار باد طح صنم خانه بخت
با و بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت و سرو بیا لای سرو طره ز سنبل فکند و گل تاج شاک
گل دیده ز جبهه گرفت و قامت رعنائی سرو پرده گلبدن دید و عارض زیبایی گل و دل
زمنو بر گرفت و گر چه گل از سر زمین تنگس بر گزید و لیک بستر نگیش سینه بر سر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگشتش و قطره زیا لادوی بهشت اختر گرفت و مهر بسودا تا کله
زکان باز خیزد از ره صفر گشت با و آهر گرفت و چون روزگار دورنگ با شتر یار
بایالت نغرخان تیر آن کرد که با و گران کرده بود و او گر سپیش تو منتهی خاتون بهادر رنگ
نشت سر کشتان پیش می گردن فرود آورد و شادمان بوسه بر پائی سر شین دندمران
شاه ستاره سپاه از یک خاتون بهشت سپید و خاتون کرد و سپهر توام آورد یکی قبا بجان و دین
قاجولی بهادر گشتند قاجولی بهادر در سر خازیرائی شهبی و خوارید که فروزان ستاره
اگر بیان قبیلان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید و می چند بر تو فشانی کرده و فرود

ناگاه درخشندگی خیری دیگر فروغ گسترده در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کوکبی میگردشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی این فروزش و تابناکی که حسنه
 مهرنیز و ماه نیم ماه را بنود هم از آن برآمد گاه سر سبز و گیتی پر کشیدستان ساخت چنانکه پیر
 فروزش این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرند را از
 فراود فروغ که بدیده در آمد نگر در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
 را از گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم از خفت گره در خواب نمودند
 که از جیب خودش سهفت بار سهفت ستاره همی تابید در شمعین فروزش که از آن سهفت پرتو
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مدادان پیش بدر رفت و
 از زیر توستان که در خواب دیده بود دستان را اند شریار بهوشیار شانزده قبلان را
 در آن خلوت که خواند تا گفتار برادرش نمود و کرد در دوازده خواب اندیشه بکار و دو تنه
 را در سویدی دل افکندند که از تحفه قبلان ستمن شباهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوی بهاد سهفت کس نخمروی رسند و ششمین بختیخروی بود که این شهنشاهی و شکیو
 که از آن خنصر و آن شتمین باشد سهفت کشور فرمان برده و چون از کشور و لشکر و سر برود
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمان روا و هر فرمانروای در قلم خویش خداوند برگ و
 توانا ماند خلوت را آنجنم کردند و آئین نهادند که قبلان حسن و باشد و قاجوی بهاد
 سیه سال از فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهرت با یکدیگر سیه سال از این
 نگسلد آنان خنصری دهم گاه از دوش فزانی کنند و اینان به سپیدی خیل و سپاه را
 کار فرمانی پیمان نامه خط العوری بنهند خان بر پیشانی مهر زد و و گران بر کنار تا نام رقم
 کردند و بگویند تا آیندگان از از فغان دستور باشد و پس از آن در آن کشور گویند
 بهمدان عهد این عهد لوح آهن گاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل درینه گناه شسته آمد

و این دو یگانه برادر دینی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بر نائی در نام آور و بنرم آرائی یکدیگر
و یکدیگر دینی زبسته اند و در جوانی باند از جهان تنائی بادائی که گره در ابرو و نقد پیمان از سر بسته اند و یک
میکرد و ز نامه عمر تو مننه خان از هم درید و آن پس از بست نه سال و ده ماه و هیزده روز در آرا
و کام روی بود و روز هیزدهم از ماه ذیقعه سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقع دارا
قبضان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فررا السجیک خواندند گارنده ظفر نیا
بر آگشت که السجیک ترجمه عیت پرور است و دیگران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانند و ما
در صورت نیز افاده معنی هر گستری و عیت پروری در نظر است به درین زمان خان خست
با خوش تن سنجید که با قدران قوم مغل مهر و نند و مهر انگیز نامه و آن شربت گزیده روشنی را نیا به
و میانجیکری گماشت فرستاده آمد جهان بهیلوان قبضان رازین بوسید و نامه میر و یام کرد
صرفه در شستی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر اسجای خود نشانده و به نامی نام آوردن
نیز گام سوی ختار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بر پیره فرستاد و قیام را بنحو شترین
نشین فرود آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان شستند و نان خوردند و رواق شامیدند
مگر خرد پیشه قبضان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خاتمیان زهره بباد آه میرند بدین رنگ
خون دهان نیند در هر نیم پس از نالندک مایه درنگ به بهانه آتبا خن برون آمدی و به شتم
شکوته کردی و خورده آشتامیده از دهن فرو ریختی چون بنرم اندر آمدی گریه ساغر گفتمی
و خوردنی از سر گفتمی خاتمیان اشک گشت فرو مانده که یار سباین چه نیر و مند و زور آدرستی
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرائی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهیار تر از ما
میکشان و اندک که چون باده پیز زور دادم خوردند هر خید بهر بار شکوفه اندازند نه است که
مسته روی نهد و ناب می و زبونی قی منش با هم برترند شبی باده بر خرد زور آورد قبضان لیش
دارای ختا که انا سخنان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامش گفت میر بان خشم
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با بدادان بهیوان آهنگ

باز گشت سره و میر بان که از بدستی و دشمنی مگر ن بود چنانکه میر بانان امن می جان و داورت
 ندهند و از روی ویرماندن کنند و کلاه های گویا گین کمرهای زرین و جواهرهای گران
 بر بسته تا پرنیان و دیبا پیش کشید و پیرو و در و هنوز هر دو روز نرفته بود که به آموزان انانخان را
 از جای بردند و بران آوردند که قبلان را از راه برگردانند و بدرگاه آوردند و کلاهش را بر بسته و
 از هم فرو کشید سخن نبر می گزاردند ستاره از سپهر فرو و آرنده بدینکار که نسبت قبلان را بر راه دریا
 و به باز آمدن فریفت میداد نام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و داد
 بگردی انگردان چیلان فرمان فرست که چو گنجینه شتابند و هر کجا بایند اگر بشکاد و رادی نباید چو کار
 فراری آوردند مگر قبلان راه بره دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرو داد نام
 از بهر آسایش آنگاه و سه روز و سه شب استیاد شد و خانیان شوریده مهر دران ده و ده
 و خان اودان خانه دیدند سخن آن لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوختن بگرد
 خانه خدا که خرد از مهر فرو نداشت نهفته با و بانی پیش کشید و گفت کار ما و گویا است فرست
 خود هیچ روی روانیت ننهادیم گریه سیاه و نیر و برین باد و سوس نام بر شین و سوسیل و او کو
 مگر نیاگر بر چنان کرد و جان گرامی به نیر گامی سید خانیان روی باز گشتن نهشتند و میگذا
 نگاوی خویش بر دشتند خان سپهرستان نخست به آرمش حار سید و خانیان سپس با خود
 مادر فرزنان لشکر سگالش رفت که چه میدید کرد و انجام کار به دید یکدیگر بدخواه گشته
 تا از همیکه گشته چه در و نه شهر یار و شمشیر شکار قبلان از یک با تو نگویدار که از قوم مقرر
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جتی از جهات گیتی فرمان رود ای خستین و مین به
 او گین تفاق و قولی خان نام آورد و گران بنامها دگر و شناس و ز خستین و مین
 برادر نام آور ناگاه به سکارگاه از بهرمان حید ای اندر راه گم کرده بهر همه بگرد تا از خانیان
 کفایتگری پیشین شستند پس قلم و خول همواره راه میردند با این شمسوار پیشان و از مهر خروزم
 و چون میدانند که نیست با بهرین و بهرین و بهرین خطائی می سپهر نماند که ملی بهر شست

فرمان همید که شاهزاده بابر خردوچو بین بختهای آهنی بر دوزند و تن باز نیش از روان پر داند خاوند
منوستان را که از پیش رخو بود و بگجراتی این غوغا فرو فرود و با سم ز جانگرافی خواہش
نجات داد و در دریا باغ دو اگر در دوزگار چون دانست که ناکام همیاید مرد و دین
بسم خویش قویله خان به جانشینی گردید و بکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشا
جهان پوشید و شیرزبان قویله خان تا نگین سلیمان گفت آورد و بفرستادیم آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و گنبد خواہان از نهر سوی تہ بنگاہ روی نهادند و قطعه شہنشاہ دانا دل و دیده در و کرد
لعل بودی سر پای بگریزان شد که لشکر فرا آورد و بسوی ختار کتار آورد و زمردان و
گردان و کند آوران به جنبش در آورد و کوهی گران از آن رو که بالیست خونریز شد
منش با خون سختن تیر شد و دیوان از دشمن کشی دم زدند و دم باد بوسی پرچم زدند
ز تار تا گر و گنجینه به بنگاہ خان ختار سختند و التانخان در دست عنان وستان بکار
در آورد و خود را با سپاہی از ستاره بشمار افروخته بیکار در آورد و کوشید و کوشیدن بودند
رقم فیروز بنام قویله خان کشیده بودند شکیبانی گسل شکست بر ختانیان افتاد و علما و اژگون
شد و اندیشه بگریزیمون همانان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دکان شکست
از میان برداشته اند آمد و در بروی سپاہ کینه خواه بست قویله خان لشکر یا نشن آتخابی بگریزید
به یغمار بودند که در اندیشه گنج سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان بگریزید
بادشاہ به چشم روشنی پیروزی سپاہ و عساکر عشرت اندوزی داد و بنگاه جشن
گر می پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت خواهی بنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مگر آن
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان این بنگام خویش ناوک بر نشان خور و چون
پسنداشت بر تان مباد و جای پذیرا برادر گرفت بسبکه دلیر و مردانه توانمش از خانی به بنگام
در جهان رفت برونگار جهان داری این شهر یار دلاور برق اجل خرمین هستی قاجولی مباد و خوش
و کیش اندوچی بر تلاش بر بزم لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نور و سال مباد و

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و بیست سه روز فرمان
راند و بر تنان بهادر میرده یازده و هفت و زبشاهی شادمان ماند و پرتو مهر نیرود از فرخ
گوهر میسوکا بهادر تا درخت ندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان وستان سرای
بستان سرای سخن تاب پرتو مهر مال قشانی آغاز کرده اند و فریه جهانگیری و بلند آواز گلی قزلباش
ترکمانیه بدین بهنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان بر تنان بهادر و سید قاجوئی بهادر میر
میسوکا بهادر و همین نوع بر تنان بهادر و البشیر بیک و خسر و و سوخو و جین گرامی فرزندان و چیا
بر لاس البشیر و لار و پیشیر و نام بر آید کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بیخا و دوتن از ناداران آخبر و تکیه کرده است
هنگام بازگشت ازین سفر بر وزیر ابوالوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استی بوی پس از خط
به نوشت جهانگشا از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فریه جهانگشا و نگاه از چشم چون رنگی
از آینه نمود و از تاهر دو دستش که هنگام زاد فرو گشته بود از نیم گشت و ندا فشرده خونی چون زردت
افتاد و درشت یافتند و دانستند که این نو پیکر بر پیر و در خوشی دستی است از دل در دو دیر و ز
شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فرو فرشته نو میسوکا بهادر
چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد و پسر را تموجین نام گذاشت گویند در خشدان این
فروان فرخ ستاره از افق گامواره در سال تنکونیل بیستم ماه ذیقعه سال ایلخند چیل و بهر
در طلوع جزو از اجزای نیران که هفت اختر درین کاشانه عاید آشتند و نموده است نامه نگار
پوزش می گستر و ویس از خواستن عذر در از نفسی همگیو یک درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که بیستم ذیقعه که ماهی از شهر و قمر نیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعه سبت و هفتم یا سبت و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و بر تنان بهادر
در جزو و سلطان نهند و در میان کوتاهی سخن تموجین را باز پیر و دره آیین فرنگ آشتند
بروزگار کو کی شبی در خواب دید که مهر و دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دست

درازتر که دنیا به یکی به خاور رسیده است و سنان بگیری به باختر باد و باد گرفت که ششم در خواب
 چنین نموده اند و بدید جان تنافس داد و سپند سوخت این باد و شاه و دایم تخت بیدار که محبوبش
 گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادر پشت جوی قار نام برود و شیر اندام و
 پولاد باز و گردن بدرازی انگشت نما و سپند افراخی روشناس آنکه کمری چنان بار یک پیوسته
 اگرانی بایستند و گردن بر خویشین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوری و تن در نشین
 و زدی از حلقه کمان بدانسان که زه نجیب برین فتنی تادانی که هر کرا دست دل دایم
 پایست چنان دهند برادر نیز چنین چند ماه چهارده اشماره سنین عمر از سپند گذشته بود که
 بیسوکا بهار و عروج تخت پشت باز و بر تلخ دست و دیراز دانا و دگر کار و مردن چراغ
 مستر این و شن و شن شهر یار پس از آنکه نسبت نه سال و ششماه شانزده روز جهان فرو
 کرد و سال انصاف و شصت و دو هجری نشان داده اند بزم راهم آفتاب تموج و فیر و تخت
 پس از پدر بیا پدر عروج تاج بر سر نهاد و یکا به تخت و گفتیم و میدا نسبت گفت که چهاران بیسوکا
 بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قلیان ابدیدار یوسف جلوه همان غریبی رخ افروخت و
 سوخو و چین بن اردیچ برلاس از شنده گوهری از غیب بحیب خرسند بهمانا برین صفحه نقش
 پیدائی قراچار نوین انگیزند شهنشاه روز میر چنگیز خان تموج چین سیل از کشور کشائی
 و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان گزار شها نشان اردو مانیر خشی از ان خاشاک گفت
 رنجور که دیگر از و جان بنزد چغتای خان گرامی پور خویش اورا و در التهر و تکرستان تخت
 خانی و جهانبانی جاداده است پیمان سر لشکری و سرور قراچار نوین ابیستن عقد
 زناشویی میان نوی دختر ختائی خان ستموار تر که گوئی خندگاند لیشه دو یکتا برادر یعنی
 قبلخان و لادور و قاچوئی بهادر که در مقابل بر کار کشائی نقش نمونج یکدی بود و ندایجا
 بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آنکه صوت کا
 صاحبقران آمدند و او که شهر یاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسرو و سپه سالار فرق

از میان برخی زافس و رنگ قیغ در دین یک کس آید روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید بادامادی صبر و رخ افروختن از آن و که تیرگی زبان اما در گوشت
خوانند مرده گویان قراچا نو یان اگر کان خوانند و بر حلقه گلین نام دی و اولادش گوهری بگر
نشانند و اینکه جهان داران تیموری را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیای موری این منوچهر و
فریدون فرخیا خان است که شمارندگان گفتار را درین نور و شمار آن است که جهان در عهد
یسو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند و در میان نمائند و بهر موزبانان بهر سو
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش تو نیست بر و هر چند بهستی قراچا نو یان تیغ دود
ز در استینه طرفی نه نیست در آوینده کاری کشود و ناچار بتبدیل فرزانه قراچا در او نگهان گرخت و
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آوخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوندان و رنگ جهان
و او را و رنگ که مانا بخیده فرو میگذازم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیر بوی
پناه برد با یسو کا بهادر برادرانه رسیدن و بعد که را بچشم منگر نستین آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت در دیده و دل جاداد شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهر آشکار کرد برادر او نگهان را که از فرمان برادر
سرمی بچید گوشه تاب او و گردنگشان کرده مکرمت ما خاکمال از کشایش کار با فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رمنش بهر بهمنول آمد و جهان به پاوان الیپ خواند آوارگان
قوم نایجوت و سلجوت و قفقات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان او بمن دوا شدند بلکه هم از ناساکان
و دلازاری این گروه ها که در کینه و ران بی شکوه آزرده و دل حبه که و نگهان پیوسته بود بستی
و در از دست خان نه پسندیدند و انجمنی آریسته با هم بیان بستند که تا چنگیز خان را نکشند ساسان
آبی و گامی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بر سر کردند و دانی که از این فرسودگی
آید آن بود که مغول چون بکاری گرایش میرفت و سخن از چپان می آمد می مدینه نیش خان آمد
چرا جاندار شکون همگی فتنه که هر که بیان شکند روزگار همچنین بجای خوش فتنه بکار چوین

خوردن سوگند از جان سپردند و خونهار خیمه بخون بختین گریه شدند تا ختن گریگ موی مهر از بهر
 شکار است تا شناختن سینه بسوی گریگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهر
 یافتند پدید آمدن فروزه این فیروز سی که بیکار و دستگیری یکدیگر بود میان دو آزاد مرد و مهر و دوستی و
 پس از آنکه آن اسپوید بگانه بایر شد و اقامت چون دشت که کار افتاد از کین تو به بدامور شست
 و بهر بانی سران سپاه با آن ونگهان سرود که چنگیز خان بداندیش نداشت هم از اینجا نمانی با تنگ خان
 بزم سخن راست موی سری در سر دارد و میخواند که ما را از میان بردارد خان باورند دشت چون سپاه
 گفتند و تنی چند آزاد در آن برادران چنگیز خان آگاه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا
 با داد پیش از آنکه روز پرده در بر سر پرده چنگیز خان نیرند و خان درخت خواب گیرند مجلس گشت
 و هر کس راه خانه خویش گرفت یکی از آزاد دران در شستان با بنجو گرفته باشد که فردا چنین کار پیش
 است تا چه پیش آید که دو کوکل از پس پرده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیده اسخان باز گفتند
 بتهدید قراقرغ نویمان بهر دران شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر زفته
 کوهی که دران دشت بود پس پشت لوله به پشت گری اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه با خالی ماند
 و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار نهار و ششصد سوار فرستادند
 که دوکان دروغگوئی بنودند و آهنگ شمن بگزارف بنود و ونگهان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدند
 خان با خنچه چشم داشت کشون جوی خون زنگ خنمگان تیر باران آواز نهادند از سینه رنگان سپاه
 بگوش خوردند از گریزندگان وار و روشناس چشم گشت بخیمه بای خالی درآمد و پشت سوت
 بدندان گران آمدند پرده آرم سر جاسته و آشی را بهانه و فرو کرد داشت انگجائی خانه ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنائی نشان سم ستور راه رفتند کمین دران
 دامن کوه به آمدند که اندران اسب و اسبیده پیش دستی کردند و سنان بر سنان عنان بر عین
 با جنگجویان دروختند دامن کوه از بس بختندگان ارغوان بار و پیشه از روانی خون و خوی
 بیرون آمدن و دوبار شد لشکر بایان ونگهان آتشی از میان جویان از سر گذشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگهان شکست دانی که در جنگ شکست
 اگر نیز که بر نسبت ناکام گردیدند از دود بخان فیر و بخت ایس ازین فیروزی ننگ آب چشمه فرو آمد
 بنحای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن لشکوز را در خور را که شسته و شسته و شسته و شسته
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آن خور و بگروه قنقرات پیام شستی از
 و یکدیگر صورت گرفت رانده میشدند گشته باشد که با آونگهان هرزه ستیزندگان گریه به هم پیچیدیم
 تا بهیم سخن از میان برخیزد و این هر دو لشکر کی گردد و سنگو خان نگه داشت مهر پدید آید خشتان کانه
 بران لشکر ریختند و گردیدن انگیزند بر شکست خوردگان گریه به شکست افتاد و جز کشو و تنگ
 هیچ جان و انستند دم گرفت آونگهان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از
 گریه های پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیزه آورید و بهار آونگهان ایس از گریه و سر
 پانصد و نود و نه هجری دی داده است همدین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهای بر خویشان نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگهان داشت کشو خدا شد
 تا با ننگ خان را در دل افکند که باند میشد راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از مهر
 کشور سر و از سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونگشت فرجام کار خسته از دیگر
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و پود گنجیت پسرش آتیمه از میان رفت او خود در آن جنگ زود از
 جهان رفت همانان را که کشوری دیگر و لشکر دیگر افتاد و پیچید و تا بد استخار رسید که
 انمردن را جانماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطری باران اتوان شمر و و لیران
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران رفتار نتوان کرد و نامه نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دوی سر و اکنون هنگام آن آمد که زبان
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد که در پرتو مهرنیز و زور و زید این بیم
 نوروزی جنبش پرچم لوامی جهان کشای سپیدی قراچار نویان تا
 زرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور پرچم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت است که ترازو سنجیم
 ز جوش مهر گوهر فشان شود کسیر سبزه زار باد + وقت است که شکر فی آثار نامیه + نند و خناز
 لاله بست چنار باد + وقت است که در دره آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خار باد + محاسب
 بگوی که مستی گناه نیست + زین سبزه باده خور باد + اگر گوناگون شقائق دواز
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چراغ عصه نه پجیه زنجوشتن +
 کش جز به سبزه گی نهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با فردای خضر + بی آنکه بود در آرم
 اگر دبه تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهادند در پرین از کار باد
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل مهر سید گلستان
 حشمت و چرخ این دو دمان هایلون که صاحبقران امیر تمور گورکان در تونک خوشن از زبان
 ستاره فشان بدر بزرگو ارامی طراغی نامدار زریان کلک سخن گز از چنین حرف میزند که
 درین دوه نخستین کسی که بفرزده فرخی دولت روزا فروز فرمان فرخندی اقبال به نیردان
 پرستی و دختور پذیر روی آورد و بهمدستان ایل و بهمنانی کرده و بهم آسنگی دل و زبان
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچا نوایان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد انش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چو بنیه چو یک زن و هم در موب
 شاهانه وی نوشیروان روان دارد و روان جهاندار را از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالار لیش را بر جهان داری صد رنگ ناز سبزین گلش کش به او لوس بر لاس در
 تا میان فراوان از هر طرح اقامت انداخته و کانه و کاشانه بر ساختند بهر ان گلشن
 بطرف خیابان مراوش سایه گستره گل افشان نهانی رست + سانیشینان بچشم رشوی گفتن
 که شستند و آن شیر تیره را اخیل نخیان گفتند وی آبرورانی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و به خندان کاشغر و اند جان در شادمان رینول داشت پسرش المیر بیگانه
 بروزگار سپه سالاری خویش فراوان در پاکشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از سازگاری ترکمانان در تنگ بکو و از دلبستگی که بحال قوم داشت لشکر کشا
نه نشود و پس شترین چاهی خویش به امیر بر گل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه وایل
والوس گماشت آسایش در آن دید که در آراشگاه کش یکج فرخ سر بایلین نهد به سر
الوس قناعت گردید آرشوخ چشم را گوش تاب دید گا و گو سپند و اسپ شتر و سلاح
و سلب زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کلبور و داه و غلام فراوانش بود و از تر
و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشتانچه در خیابانها نگین در آن بیابانش بود پس
طراغای را در نیردان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایلمان سلسری دور
سر لمو بازی نداشت و جز با خدا و انان رو شدند و مسازی نداشت فرو میدید فرجام میسر
که فرزند فرزند و لفر و زش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بر و زار و شنی مهر نیز زش بود رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره ابر بیاں جابه در سال به قصد می و شکر
روی نمود این نو پیکر نیکه هنوز از لبش بوی شیر شتام زدی خسته بر فرید و نگرزه گاو
گرفته و چشمک بر جبهه دیده و جام زدی در صیدگاه و زرش جان شگری دشمن داشت
و در و بستان درس روان پروری دوست با بوان انش اندوزی از مهر بزرگ
بوا آموزان را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکلی گم کرده با مان را در نهایی
کاهی که از نیر و سخن گفتی بنوک سنان در سفتی ادومی که از جام دم زدی نه خم نیگون با هم زدی
نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از نا صید حال هر و میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
از راز که آسمان خبر داشت چه میکرد به لوت و کرتازی چه میبست به تیره سرفراز
آوازه تنگ نام میبست از شاه ملک کام میبست چه شایسته پسند و لغز گو بود
آزاده و دوجبه بخوب و در تیغ زنی و تیره باز و میکود تیغ خیره باز و حرف زده پدید می زد
بر قفل می کلید میداد چه بر یافتن سریر شایسته میداد و لش می گواهی نازا گونه
که دل بران توان داشت از نخت نواز شنی گمان داشت به خیزد بهنگام که می ننگام

که اندیشه در گرو حال چیست که فال صاحبقران گیر بود ظفر نامه ملا شرف الدین علی بیزدنی در نظر بود
 مر آن خوش آمد که بداند می سخن از خوان لطق و لی الخمت و تمایه آبرو آبم گهرای راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد و از سجم مگر زبکی از صناید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید یوزک تیموری
 را از ترکی سپاری ترجمه کرده و چشمه شست همنفسی من ساز آن زعفران کرده است چشمه سلوآن
 کتاب و ختم و چرخ گویائی از شمع لطق آن فرزانه افرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با نگار شهای دیگر اندک بایه اختلاف و بدیده و ران اند که جواب
 بعهده ابوطالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزارش چنان همیگر ارد
 که روزی از روزها با بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تأبادی بخانه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصار ادبیکه سلطان جوان نخب
 در صحن خانه پاک داشت نواحه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بگای
 از وی همه مهر تراود نگریست و گفت او غل در آینه سیاهی تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکنا
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکل زبان و که بر نهانی فحوا می دنی
 الارض حرف آخر از این همان ضاوست که فرزانه آنرا در موقف شمارا عدد و بیاهسته
 نهاد است نشگفت که چون در بنین بهر به صد هشتاد و هشتاد و نه سال آرزو مبار و شادید
 بگذار آید رخ هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از بودگان کشش کند آگاهی است شکار
 لواصع سحر گاهی آینههای آشکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین بر خوانده و چرخ پیش
 نهانی بخواند و دل از دم گرم شمع اولیس فروخته بر بهری نویدی که از شمع الاسلام
 اتحاد بام یافت بانه از زمین ابوس و ضمه امام علی موسی رضا علیه التیحه و التیاب مشهور
 شتافت آنجا کارش تمام کردند و حقیقت مخموم مفهوم فقر ادا تم بوالله سجده کردند
 توران بین از گروه خفا قازان سلطان نام صاحب گوی بود که خاستن و خدایگانی ایل و
 دارا و فراترو اقوام داشت بیدار گری منطقه سحر سازگار شو سینه جو زباده پندار مستی

بیچنگ آهنی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال نفرودستان بدینجا رگود
 امیر قرغن که نیز از سران الوس ختیا بود از ترکمانان لشکر می فراسیم آورد و با سلطان بیکار حبت
 نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون
 دیگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشهای قازان سلطان بود تاخت سیاه وری بر زبان بر این
 طغرافت نظم هنوز از غباری که چربسته بود بسا زده بر خاک نشسته بود که در جنبش از رخ
 آرام یافت + زردادار پیروز گر کام یافت + امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
 رونود قران سلطان را بند و زندان ساز داد و زربهای بنیاد بود و سی پیکانشان نیان
 زده باز داد پس از چند سال که گرفتار سلطان اهدران بند بزرگ گشت + لاجرم ما و را، انهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طراغای ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی نمود و لا و را بدیدم زبان بود پدر را از گفتار
 باز داشته خود بشکر فی سخن ساری شده و بان بهنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن سیه بیا
 و گه نشانی بهر دل بست تا فرین بان بر کشاد و سخنگوی فرو بهیدار افسر خواند و سهران نبرم و بجا
 ترکان خواهر امیر حسین نیره خوشی را با این نین و قانون شرع بوی سپر تا خوشی خود بشا و بند
 افراید و امیر شی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن نبرم بهنشین و همدم و در رزم پیشتا و پیش آهنگ بودی از بند و آزادیان برلاس
 و لا و را و ان چتیا بر که آن بهت بر و نگرستی شکفته فروماندی و دست هر نیر و گویان بران دست
 و باز و آفرین خواندی بهانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی
 که منیاست آن گوناگون پیروزی که رو نمیداد از آزار نوید جهانبا نقشش بود که نمی شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکار گاه شگشت جهان بهیلوان تهنن نغان
 به تنها و امن بهت الا گرفت و در تن زنی و خصم نگنی کارش بالا گرفت رباعی بهر چند که
 زشت و ناسر ایتم همه + در عمده رحمت خدایم همه + در جلوه هم چنان که ما یتم همه + شاست

نفت بوریانیم همه برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چه از ملک
 و مال و برگ و ساد کرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جزیره و با قوم هزار زم و با خلق جزه و دوزیم
 بخونگر می این دو گرد و دلاور و دوشیر مردیم که رنگا می پذیرفت مگرین و شکاهی و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن
 بودی که انباز از میان بردارد و بر کتانی علم دارائی افزا و از دیده وری شنگا لشهای آن نژاد
 ناکستی پیشه پی بردی و از فرزانی و مردانگی پیچگاه بر و نیادری فروستم بجان کج اندیش
 ایوان کردن و بخت ز سرستی خویش میتوان کردن و روزگاری در از ارشته طول امل با بلوک طوا
 در کجارد و مرید پیستیز و آویز گذشت بکنان چشم برآه و گوش برآ و از دشتند تا بل سفید
 نیز در از کدام چشمم سده و غیره امیر حسین که خبر پیو و غریو و رنگ و نیز رنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز نگسازای قبل
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نامزم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو با کسنگ خورد
 و هم این گروه بی دستبرد را با جادوست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 اتفاق پیشگان خرد و شمن سخن گرفته و از نژاد چغتایان دست گرفته و رنگیاه خانی و مرزبان
 نمشاندند و زودند ویر شمشیر بر پیش انده اند تنهای پلستان رسند و طبع این بی هم میبایست
 و سرهای سروران اناز بالمش خوش گوارا پس بیکر آماده نظم سیرتاره و روش خریج نیلکان
 + اینها کند بر آینه و زنده به یکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق و هم + ز اختر چشکوه چون بود
 جز چشمم نبود و جز ظهور صفات و شیون حق + صبح و نبر و فتح و شکست امید ویم + توقع
 معنویت که انصاف درستم + تشریف خسر و نیست که طلس و گر کلیم + از حق بود افاضه
 به صفت + جزو این بود آنچه بسا اهل به کریم + همچنین با امیر حسین از رواندگی و زبوسنه
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و افسریاب هم تابران به گری می بخشود و بیار
 و یاورین ل نهاده است کینههای نهانی امیر حسین آشکارا بود و هم میدانند و ندیدند

از همه فرخته میباید نه انهم که در ضمیمه حق پذیر آرم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر ششست مرغوز
 زشت کردارها نکوهید بگذارد و جهاندارا دیگر بنابرستی و جهانیا را سپسین در کشتی نیاز آرد
 ناجوانمردانه فرایزدی کجا که نخست و کام نگردد و راه دانش و ادب و در آرد و دل آرم نه
 و در بر دین ز شکیب در شستن خلق پروا فرود تو پار ساطع عاشق و آن رندم که می حکایت
 او باش آشکارا کشتن پایان کار لشکر یانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد را بایر چهار
 پیرش گرفته آرد و ندیده خداوند کار سپردند و آرای نبرد آرمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و
 خونگری میباید داشت میخواست تا بخشودنی بخشودنی گناهان ناخشنودنی بخشنودنی از نهاد
 اهل بزم خروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سله و زو امیر خیر
 که ریشها کوفه ناسورها کین داشتند زخم نیز ترز و ندیده تو آها خوشچکان خواند به فشان فشان بر آوردند
 که ماقصاص خونها ریخته میخواستیم انتقام قتلها بگیریم که والی ولایت آنرا اجل تو انکرو ناگزیر
 گفتار فرجام گیر و در پیش حوالت کت کارا گامان دانش نیامان خون ریختن فرمودند و ساد
 و علما بکشتن فتوی دادند پندار می چنان گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید باشد که خود
 را بدویدن از هنگامه بدر بر و سپسین در آویز گشامی که همسایستی است و زگار بشیر و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت کسریه از جارت از خرگاه بدر آمده جنگ سبیل شست آه گریه پیش گشت
 خون خوانان خونگری در آویختند و خوش را که بدویدن گرم شده بود که با گرم بر زمین
 نظر تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خوش به بشیر که بر از طرف جو نیار کشد و فریب مهر گرد
 مخور که این بی مهر دهد فشار کسی که در کنار کشد به هوا تیج ششی هر که بود در مهر بهری
 بد فرشتا مان تا جدار کشد از هر چهار پیرش و تن که سعید سلطان نو در سلطانان آمد
 همدران غوغا جامه گشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بر دند چنان قند که از
 رگ بر گرد و بر جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماد پس از آنکه خس خوار از ساحت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاه راه بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به نهد یک یک بخورند که فریدون ببردند جم نشاند و چیرشاهی گردش گردانند شاه محمد را
 بدخشان امیر بخیر و داماد که خدای خندان شیخ محمد بیان سله در که با دیندار سری رسد از آردو
 شاه روی و شمشیر اگر چه نخست بکشتی گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همه در سمنوی بزرگ
 زادگان هر قطعه گوهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه پیش آنگاه این فرزند بود و برهم شاهی گردن نهادند
 و بفرمان بخت در دوازده روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد هفتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر هر چه می نیم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلوان سیکیخت
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب سیل بر روز بصوت تلج برآمد تا خدایو آسمان پایه
 آنرا بسیر بر نهاد زل و حلقه مشایخ بدانگونه که کشتن شناخت مرده گوی آمد مشقتری در زمره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از کشتی ترکان شود
 پریش بودیم از دوزانو زود در است چون رستان برستان ستاد زهره در تنهت بدان کشته
 غول مرود و عطار و روزنامه اقبال بدان ادا فرخواند که آن بدائرة خیاگران برهم در دایره
 توجع و بصر خاص یافت ماه که پیک سمافی ست خود از دیر باز دیدگار بود که هر روز مرده فتح از
 شمرنی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوبد فیوزی آورد و نظم طرب در چشمش همه دوران را
 بر قاصی و گرم بر جوان فیضش خوانده رضوان الهامی و فرورکش بر ویش سازش چنان بگری
 نوازش با خویش نازش پیوند روحانی و با همیش که انتوان بره دیدن نایابی و به همیش که
 نتوان شمردن از فراوانی و نهان خاطرش سر را شراق فراطونی و عیان بر خاطرش آثار
 توجع سلیمانی و سرش سپهر آورده قیصر را بدرویشی و بدرگاهش قضا بنشانند دارا ارباب
 و لیران سپاهش انهر با جله برای و فرازستان جاهش اینها با جله کیوانی و همیش با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی و همیش با خویش نگارنگ نازش در خداوانی و مان شرف نگهان
 قسکه و کاری اقبال ازل آورد نگرستن در آنان که دیر روز چون شهنشخواستی که پای بخت
 و تلج بر سر نه بر روانی خواهش خرده میگرفتند و میگردند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپید زاده

را خسر و چون پسندید این سر مغفور خواست نه تاج و این دست به خورشیدوار است نه بکلیه
 جانسیارانه زانو میزند و خاکساران زمین می بوسند شاه در یاد دل بگنجینه نشانی و ناخجید کبریا
 بد انسان گفت کشا و گنج شایگان ایگان گفت آباد آورد با خوانان برده نذر باز یافت بسا داد
 و مشال و امرا چو پادشاه بود روز آویند که پس فردای این روز فرخنده بود و مسجد جامع خطبه
 بنام خاقان که خواندند و گلهای جاوید بهار و عابر فری فرقدان پاشانند بطرف داران سر فری
 بر کعبه نواز شرمود فرستاده مد و آب سایش ستوار و بافرایش امید و آرد آه شهر بار چرخ
 نوین و این شیشه هرا و بهار و بار کربانی بلگماشت و لوسی نصرت بهو اعظم سبک سیرند
 از شربت دران شهر خرمی بهر نیر خطبه دم سر قرار منبر و بسکه نقش آرایش سبک زنده از رو
 روانی فرمان جهان در جهان اگر باده بلند بار و بدان بار و بدان سر قرار که چون گردن سپهر
 گردش از آن سو گذشتی سینه سپر و کرم ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گردید و الا پاید فرخ
 پیشگاه مسجدی حاجی که در محنت و جهان در گنبدش هفت آسمان تواند گنجینه آسای پذیرفت ملک
 بیکر خانه های که بنادر زیر آسمان گنبد دیگر است یا خود اندرین جهان جانی دیگر است بنانه ها و آید چرخ
 همیشه ما و ما مونها بهر بگذر باطنی و بهر منزل کار و انسانی در اندیشه بین بهر پیدائی نام برود نظم
 از شهر نشین چه بریم که جوش گل رنگت فتح بکنان شارسان بهر محو که آید بهوش
 ز خرمی در محفل شکر بکف باغبان بهر در از سخن پیشکش سحر قند را با فاختن بارگاه بارگاه
 و سخن گنج و مشکوی پرداختن طاق در و اق نمونه حیرت بخشین کردند شجره گاه نام نهادن
 بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بزم که پیشوایا در دست ترکت از آوری
 غیر فری بهر عشرت اندوزی روی بدین شارسان یاز آوری در هر طوی غلظه با ناخجید
 بر پانندگان بشین آیین بود و در چرخ گنجینه ناهید بسته خوانندگان بهر دین شیشه از شیشه
 فلک شمشیر بار جهان شمشیر جهان جانی و در بند کشانی و شمشیر فی و شیر افکنی و شیشه از شیشه
 و شمشیر کشایش و ستارهاست لیس از و نشانهاست لیس در بر دیده گاه و شیشه از شیشه

بیابان نبرد و سپاه اندیشه از انبوهی از جامه بر تن میدرد و فرو بگذرد از دستان خواست
 آنچه در طرقت بیان گنجی بهی و رفتن فرمان طلبت زنده چشم و از راه بردن امیر موسی کن فرو
 رفته و برگشته نوز گار او کام زد و دیدنی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن کن و درم کردار
 بهر خند و دیر ماندن وی در بند و سیدی ایالت شور خان به بیان تر سپاه قهر غلبه
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم فتح قلعه کانت در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشستن
 حسین صوفی و الی خوارزم و بهمدان در نشینی رستن و از بند تن بجایش نشستن و درش
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زیدنی بیابان بهر بیان پیشه کارزار و برگشتن وی از بیابان پس
 از بازگشتن شهر نایب و مسخر شدن خوارزم بهر جام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از پایگشتن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آید گشتن شهر در آن
 و پیرانه بفرمان خداوند کار و آونیر شهای شاه و انگیر شهای سپاه باندا خاکمال کرده حمت
 که قمرالدین معروفتر آن وارگان بود و شکست خوردن راه گریز بهر کردنی و چوین چید بار و دهان
 این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گسری توتمش او غلمان فرمانده دشت شجاق و
 بنظر گاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سارنجشیدن خداوند مراد و اوروان
 داشتند می به اترار و سیرام و رنجین سپهر ار در خجان بالکشگر آن بر سر و می جان دادن
 آن دلاور بهر تیر و گرنجین توتمش خان از سپاه بی میهد و سفر فزازی چسبن نرین بوس
 داور و تکیه رسیدن ایلی ار در خجان به پیشگاه بهایون سر بر پای بهنگ باز فرستاد توتمش
 او غلمان و روانی نه پذیرفتن خواستش فرستاده گراش خشم که بخیم و کسوف نهند به ساز و سما
 نیر و مردن ار در خجان کسپر گیرش بی هم برگ گاه و رست آمدن دشت آرام گشتن آن
 رنده دیو مردم سلیمان او دادن فرمانروائی آن پیشه توتمش خان را چوین شمش
 کسب جهان کشتا بهر سیران این و جنگیدن قلعه و شمش جنگ و مسخر شدن بهر است
 بهر و کشتا پیش و در شمش و فتح قلعه سیتان و قتل تاراج سیتان و پوید و گویان

پوی از بگذرد و شست قیاق به آمل و ساری و قلعه با نه سرو به پیش تن لشکر دران جز بوم تجلی
 قلعه تاراج و بیخای از نذرانج راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس و کشون سفید در
 که راه های دشوار گزار شست با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکفر
 گستاخی و بیر به روی آن قوم و بشمار آمدن به قتل و هزاره سر از در فرورفتگان اصفهانی گری
 هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن بستی می آمل مظفر دران آتش بی زینها
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مظفر از صف در درگاه گری
 تهران توران زمین بهار الحلافت بعد از دوست یافتن و فتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افتادن
 در تکریت و خون رختن بیگانه کیشان گر حستان بروائی فرما نهاد و ترک تاز جهاندار زمین نورو
 آسمان پا اندازد و لوس و جوجی و کشور روس و کشون اوه و جوج و جوج و جوج و جوج و جوج
 از انجادی بسو چر کیش البرز کوه خرمنش صاحبقران با گردی از یلان و گردان و سخت کیشان
 بغیر فتح هند از ترند و ظم و غرنیک و سمنگان اندراب داد و خواستند از با بیان از
 بیداد سپاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره در و نان سپاه و مانند تیشین سیل
 خروشان دود اند و گذشتن نیگا خرمن سوختن گان چن رسته بازار زکال فرو نشان ستانه
 خرامیدن و فتح ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سندر و کشاد و پید یافتن گوناگون و جوار
 و صورت گزشتن و خور نیکفتر بهر مقام نی فی بلکه روداد و فتح تانزه و فتوحی بی اندازه بهر گاه
 و جایافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهران بنام آور و صفرا و تا خیم و
 از تن سلطان محمود الی هند و بایلان کوه شکوه بستیون توان یاری نکردن اخترش دران
 داری و گریختن می از پیش کند آوران توران فتح و تسخیر سواد عظمی ملی سر بکشد و از هند
 منبر جابجای خطبه آرا دهد و دلاورد دران چیره دمی سپاه سپهر خدگاه بهر حصار شیر و قش
 و غارت گیران دران ناحیه و افرایش نیروی خدا داد بهشتگری فتح کیش از فتح فرخی
 فرجام ترک تاز بر گول به برهنه در صحن خانه نادر خون رختن بهشتی بزرگان تن قبله و همچنین نرین

بنود در سواالک تاخت قماراج جمبون لاهور و پس از پنج افروزی ویر و در سواد هندو
 آوردن به تختگاه از راه آب سهند بسیر قدر رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردند هم در نوک سیح آن ناور و بهنجار هجا و بگرستان ترک ساز کردند اندن لشکر ستیغ
 نهیت کشور و هم و آنچنین شور و محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتند قطعه سیلوس و بارین سوار
 یافتن آن در هزار آسای منهدرین یورش که روی سپاه کسور و هم بود از روی فرایم آن
 دواعی و حساب بر تافتن عنان توس اندان راه و تافتن با هیچ علم جهان چیم از سواد شام و
 و میدان سفیده و صبح نظیر فتح الباب و غنیمت جلد و جلک و مشق نیایش نیاوردن خاک بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی او یورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عالم
 پس از آمدن و شهر به نبرد و خون خفتن سکان و خاکمان گشتن مساکین و آن یورش و بهر و هم شاهر
 و بر قلع کماخ و لوهاک بدلیری و دلاور دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از رگستان
 بشمار افروخته و به باورفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و این پراگندگی اجزا
 خاک از آسید صبر و گرفتار آمدن بیدرم بانی و یوز و دونه دیر سپهر شدن و در کارش و فرستگی
 آن فضل پیداکلید و رود و موکب فرخ کوکب بقعه ایریک بر لب دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده امن آنجهت سیخ افراخته یال در حصار و بدیر یار آمدن جویهای خوان
 از خون در نشینان بهر آزار و برابر کرد آن حمله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرو
 انداختن سنگ و خشت چوب و رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مهر خا و بر
 والی مهر زور و روی آوردن می تقبل و دعا و از زرش افروان و بیار و درم بطراز نام
 و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت ناز خود از استرگ بار به پذیرفتن باج و سواد و خوار
 زنها را اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و نیز در زم و نیم و غارت و عمارت بهر هنگامه بهر گام
 و زنده آمده بگزارش افسانه سرایان نیز نگ تلخ و سخت که نظیر نامه و مطلع اسعد و بهر
 و رونق و صفای آفتاب از در حاکم میر و دلی بی لایم از دم گیری آن خنودگان بهر استیخت

بدین پنجار فرستاده میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میوه نان بگام خازیران میشتند و نیزه های گونا
 گوناگون در کف تابشونی که زمین را بلرزده و چرخ را بر عرشه آرد و بسوی چین و ختا آهنگ ترکند
 کرد و تاخت هستی ترو امانان بسبیلاب فدا و دها ما هم از سر منزل اترار یکباران سپهر جولان را
 از ان وادی جلو تافت بدان آه که پیچوله و مغاک و میل و فرسنگ نادر و پوینه گام درم دارم
 و در پیروده انجام نخواهد بود غرور بدین شتافت بسبیلاب طوبی رخت هر دی از تن کند و سر در وی
 شست و از کوه تر آب خور و دوران بهارستان بخیزان فرمان آرا مشر جاودان یافت بهمانا در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگزشت که عالمی که میل مشرک از سرگزشت برنگ
 آمیزی استعارات بشور انگیزی عبارات بدینسان هست که سلطان ایران خسته و حاکم
 سوزنی و دیگر بکند فوای زور آورده که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و دران بر تافت شب
 چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
 و نام بنیانه ایام زده بود و سی شوش سال هم از واری و فرمان فرمائی توران و ایران و
 و جبار و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده آقا ز جبارت قطره طوفان انگیزنده
 پیوستن ناز برورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا سپیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جبار
 بادشاه و انگاه آیین بادشاه را سوز و سیر قد فرستادند و فروز زمین به از آسمان جاد و
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپرند خاکش صد حیف و یکتا ایند و بسپارش
 بشمارش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند
 و ماه ناکاسته تا از انبیا نغیاش الدین جبارنگ میرزا و مشیم میرزا و نبوت میرزا و نبوت میرزا
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی را بگردیده اند و حال الدین میرزا شاه
 امیرزاد شاه نشان شاه میرزا از جهات یادگار ماندند و درین جهان که چون با
 کسی وفا کرد آنهم هیچکس نمیکند تواند داشت کام دل انداخته چون در خور فرخ آید و حال

صلب جلال الدین میران شاه میرافق شرقی است شیوه اخترشناسی بسبب نده داران
 گذشته گذاشته دل درواغ معسوری می بندم و جلوه شاهد دارد آینه حال جهان و ظالمین محمد
 بایر باد شاه عاز ابن عمر شیخ میرا بر سلطان ابو سعید میرا بر سلطان محمد میرا بر جلال الدین
 میران شاه میرزای پسندم تا سرشته دارائی دهند و هیچ دروازه نگه بسته باشد و این سلسله
 به آئین تسلسل حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجمعی که زخم ماند قناعت کردیم به سکندر پادشاه
 انچه زوار ماند به سخن باز پیشروان ماند جانان پس + ما نمانیم و گیتی سخن از ما ماند + پر تو خیز
 در وقت گردانی دستان جهانگروی و جهانگیری خسرو رخ سلاح مهر کلاه
 ظمیر الدین محمد بایر باد شاه نظم بیاساتی آئین جم تاز کن + طراز بساط کرم تازه کن +
 به پرویز زاری درودی فرست + به بهرام زنی سرودی فرست + بدو در پیانی به پیانی +
 بشور و مادام بفرسای نی به قبح را به پیودن می گمارد نفس را بفرسودن فی دراز + نکبسا
 دمان را بر ایش در آرز سببی سرور او خرامش در آرز + بنشینم از بلای زیاران بگرد + بکام
 دل شاه تواران مگرد + ز هر کس فزون می بینم که من + ز شاه می آشامم را نم سخن + پیوند آید
 بگزاشد استان جهانگشای جهان آرای خدیو نه برسد نه برسد و نه چنان است که موی در میان
 تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبابی کرام اوست همان نمودار خیر دولت از دل
 آغاز بد انجام اوست زهی پدید پدید جهان باد شاه پوشیت پوشیت جهانیان پناه فروزا گنگی و گو
 مردانگی مگر این خاندان اخاند زار دشتی داین نام آورد و ده بهمانا دبستان دانش و دوستی
 روزا فرونی جاه و زنبهونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد گفتار فرونی کرد که غده
 نارسائی بیان که تا بهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
 ظهورش با وجود صاحبقران عظم خاورد است و هم در عهد پدید فرمان پدید بادشاهی داشت
 سلطنت آتائنده ماه بود و عرافین آفریا میان دیار بکو شام را فرخته باد شاه در سال
 هشتصد و ده هجری در یکبارگی که با قزوین سفیر کمانج رسوا و تبریزی ادب بگلگون شهادت

مهر نیرفردی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزندار جند دوست با همین برادر خویش
 خلیل سلطان میرزا که در جنگ نشین توران مین بود به مسازی و همپازی و سرور و سر لشکری
 روزگار سپرد و پس از آنکه این پنج تبار بگری که کس از وی گزینست ازین گذرگاه گذشت
 و بهیم شاه بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که همایون که فرزندش بود نهادند این چهار تن
 خوی که در دست پنج سالگی از کارگاه قضا نشو و چنانکه دریافت هنر ده سال ترکستان بخشان و
 کابل غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و با یان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و دو
 به قضا و دستان از بیدار خیز کرد که گاه بیک نازیر و در جمشید را باده بیور سپید و نیم ساز و دو کا جوگا
 دارا ابدشته سر سنگ نگار و جنگ شکست خورده به بندافون حسن افتاد و بهی که بیا و کار میرزا نیز
 شاه رخ میرزا بر سر کوه برین افشرد اندام دران بناد از بند تن بهت چار بالش سهری نگار که بهر در
 به خلفا اصدق خویش سلطان شمسرخ میرزا که داشت این بزرگ خرد و سنگ شکو کار از
 قهرمانی روی زمین شست اند جان و فرغانه و سکنه ریه شباه خیمه بریم زیر نگین داشت که بکار شهر
 و سپاه و افسرگاه و پرداخت اخشی که شهری از شهرهای هفتگانه دوران بهت تنگ و ساخت و
 در ان شهر خیمه بایند بفرخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن شکار حیات عیوق دیدان و شیشه ها
 پروین مارا فرخته شهر باروان شکارستان که بهارستان بود و کوک و به نیروی و دشت بلندی پایه داد
 تا دایه آنکه و گزینان فرود فرودی بفران آن و از آباد سر خوش نشسته که بوتران بود و چون
 بال و کفش خرام می نگرست که ناگاه گسستن قوام حیران اساس آفتابش آه و تاپش و دشت و در که
 این لاله از کجا فرود آمد و تا فرود آمد و تا فرار سنده که این بلیش از کجا خاست فرود نشست همانا
 برین را بر زمین زد و دوشینش ناموس آفرینش را بر سنگ تن از زمین سلطان بنک خست بر خاک
 آزاد و دوا فرخی کیش تو شیهه پادشاه او بر که از استان بر کرد و نهاد این بلیت خیز که بهر هنگام
 خویش بود و فرود و شنبه چارم ماه روزه در سال شصت و دو و آشکار شد لفظ تو خیمه چنان شکفته
 بهار از نو گل به سهری چنان که فشانای فلک بر او پروین و چو افق که از خاک که در دشت بهر

چهره ویداد که از خشت باشد تن بالین بگوئی آکنشده و شهریار هم بر زبون شاه و بارگاه سیکه گردون
 آن پنجواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسر و دیگر بنزد و کوس شکوه خسر نو
 در قلمرو دیگر زنند و فوای آن روز که آشوب گسستن بل به پیدای پیوست جهان گیتی
 آرای روشنگر فروغانی رای داد و فروغ افزای و ستم را تار کی زدا می بهر اندیشه از لایسگاه
 و از پیر شیوه به دالای نهاد خویش گواه اختربا پیر اورنگ آسمان پله بارگاه ظهیر الدین محمد
 بایر باد شاه درده و دوسالگی با سر بر دافس ساز و دران روز کار که دیگران را بهنگام فی
 سواری است شمسورانه در کتار آمد نشان را فراه افرو و دند و کوس آواز و سپاه را بر و
 و قیروزی را اندازه نخستین هر روزی که بروی کار آمد و کشتاور زنجیت ایجای زمین خست و دانه
 افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میز که سمرقند شکاهش
 بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میز را که در سکنه آباد شاه خیه کوس خانی
 و خدایگان میزد و بر بریدن پیوند خول و سستن بنما از رم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی استی
 و به اتفاق اتفاق و زردیه با سنگ ستیز از دو سولیسوی ایمنی روی آورده بودند اگر چه این دور
 لشکر کشی بود و سوبیه کین گستری که در هم گوهری و برادری نادر بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
 بود آه انان برزگان کم آرز هم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دریا بر کنار افتاد
 و خسته و خنجره که بپاره سکالی صلح کوشش و در کار سازی استی افزیش رفت هم هر دو فاکه بروای
 گیرانی در خور بود و نهادم جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرو کرد هم شرح ستمها
 عزیزان خالب به رسم اسید بهمانه جهان بر خیز و جگر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
 میجو استندیز و آن خواست که به اندیشیان را در تگ اندیشه های پریشان بر نشان خور
 در اردوی آن و با افتاد و این بار بخوری هولنا که روی داد ناگزیر به لهر بیکه بقدر سبب اکین
 در نشستند و در بر گشتی که بنشیند نگرندگان نگارنش به بهانه فرقه این آقا و آفرین سزا
 خویش خواهم که با وجود فرقه مانندی و شکوه شاهنشده که نقطه امیر با اسم ساقی بهایق در

بوده است بهمان خفایا می نمودند بود است که طهر می عنوان خلافت است و نه غای و نه
 شرف است پس بهایون فرزندان سایه که در کار اسیر را گفتند که خفایا میز را تواند بود برین و نه نخستین
 کسیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن و فرود آمدن مکانی نشستند بهین شاه فرزند گویهر
 فروغانی فرزند گشت است که برادرش تلج و نازش اوزنگ است بالجمعه جهان داور نام و ز نامی
 پیر و را تا یازده سال در قلم و ما و را الهه نام زبانیان خجتمای و فغانان اوزنگ پیکار بار و داد و
 در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد و چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
 لوامی شاهی بر گسترده سایه میدانی فراخ تر از آن دایره محبت مهت که سر و ش آسمانی و دیگر
 یزدانی است بدان پیر و زیهای ناسودمند دنیا و نخت بدان چهره و تیهایی با پدر دل نهادن
 نیت پیدا و دامن ندین شقه پرچم علم را همواره خجتمای تیار داشت تا واک اندیش از هر پیش آید
 اگر سیمه سد سکندر و کوه قاف بودی گزارد داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
 رنگری گزارد و جهان ابدین پویه و پنجار نورد و اینندال شیوه جهانگیری شمر و در دره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند و سر آغاز نگار تا ز که خضر و جهانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل سر بر زد آسب سم باد و پایان و شت بجای کوه فرسا به نور و پویه کاپی و بی اجرا
 کان آخنجان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران از ازرا تو گشت پیادگان را از که خضر و
 شاه طر خدار بدخشان چون سایه بهر تو مهر و خشان تن بزبونی داده سواد یکد و شت شهر را پر
 و با چند شتر بار متاع گران از ز شام و ار که بیرون آن دستوری یافت خود را از انیمیان بدر برد
 راز و انان روزگار سر رسید که خضر و شاه نامه سیاه مشور شاهی بسو و در سیاهی شت با شتر
 میز را بر اندن و شنه بر گلو تن از زده ان پیر و اخته بود و مسعود میز را را یکشیدن میل و چشم تابیا خسته
 با آنکه هر دو تن از انبای اعام سلطان بلند مقام بودند آن در خیمه هر من بش و اویره درین هنگام
 که میخواستند تنش را بجان کرد و بعضی آن دو دستمیده گرامی برادر که گشتی تنغ خنابوده و درین تنه
 نیش ستم میبایست گشت آرزوم گتری و مهر و زنی شاه آزاده را میسر که از با دو خوست

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و چندی در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین بن اوجا
 و اسپین غنوه توسن اقبال سیوی خراسان پوپیه سرگرد به تیزی گام به یونان مصر خزانگه به بند ویر
 انجمن رسیدند اهلان سلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی سپرد
 بودند و از بهر این گرانمایه میجان جان گذاشته خود آن بر دو تن احوال دیگرگون بود و منشها با کثرتی
 در استی زنده بود و نیز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان با یکی اسپین
 کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنگان کابل شور افکنده اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند تا که نیرفته بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چادر باش
 خسرو می نشستند دل با اعتماد و باوری سخت قوی کردند و در هر روی تیز روی تارفتار سپاه مظفر
 تکیه گاه از زمین سواد کابل خبار آگهیست اساس حمیت به کاران چون بنو تیری کی شب که در لوت
 سوخی از هم با شید یکبار فروخت از آن او باش که به چاش فراهم آمده بودند هر کس از بهنگامه
 بد انسان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در عرض باز پرس ترک سپاس
 گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کارگاه
 حسیله بهنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بجزن مانده شمران کار هر کس
 است در هر دو ان سر منزل سبکی بدین جاوه که رند ویز و انیان نیروان را بدیشان سپید
 گذارند نظری در باشاهی دانش آئین خدا جوی خدا دان و خدا بین و خنجر فرنگ
 بنفش را که قلم سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج بود در تاجداران ریزش ثنائی
 و نفروش گوشه تاج آسمان سا و جوانمردان چنین باشند آری که جان بخشند و ز
 باشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زر خرید و اگر در جانشانی
 نیز هستند ز جام مهربانی نیز هستند چون آراشگاه بدخشان از خسرو خان به شمش
 و خنجر ایشان فراموش اند خسرو و خنجر و خوی را در آن ملک خداداد از بهر روانی آئین او کیس

درنگ آمد سال فکر که باز از کشتایش کابل لشکر گنجینه پر کار کشتایان قضا داران دانه نقش
 فتحی دیگر گنجینه هم به هم سپرد و النون از غول که کابل را داشت بروی کشور کشتادست و نشین
 گردیده برگزید و نسا مان کارزار که سبب فرجام کار ششی فرجام سر ششی را نظر آورد و بنظر کار
 التفات باز میخواست از آن پس که حق سجو ویران آستان ثابت کرد و پاداش پرستندگی نوها
 جویت پوزش بدید و خیر باد پیش گفتند ظفر بافتن فرمانده دهر برین سرود شهر در سال
 و نه و نه صد و ده پی هم در خود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین و سال و بار فرود آمد و گران
 سر گذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسر و هم شکوه جایا سپیشش را کوشش و کشتایشهای شایان
 و فخری و فیروزیهایی نمایان فراوان است سه بار لشکر صورت آوازه رتخیز نهیب بر قدر زنده اند
 و شیبک خان و دیگر از بکان را چون خیل مگر از پیرامن قند زنده اند و یکبار پس از آن که در
 سر زمین بدخشان و هرز بوم کابل سیاط نشاط گسترده اند در سال نه صد و نه صد و نه صد و
 شیبک خان از کابل تا خسته آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما بهر بار
 آن نگار چون رنگ خنار دست و آن دیار چون پای از شست رفته است آری از اینجا که
 توفیق شایه جا وید به داد سواد هندوستان و برات گلچینه امید برین بوستان نشسته بودند
 شاید مرد در آینه ما و را از انهر حکایت نمودی و هر آینه نیایستی که چنین نبودی و صد بنیان
 سیر ستاره اقبال ز قمار موکب طاه و جلال با بجانب هند برینج و در آسائس می نهند و صد اودن
 کوس نصرت و پس گشتن خل علم فتح را در پنجه نوبت نشان میدهند من که سر روز ناعی نگاری
 و در کارگزاری بقانون بخارزه میسارم رواند فرو خواهم گذاشت و سر گذشت فتح هند که
 بهدا افتخار صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان بهایا
 نژاد ابو ظفر است خواهم گناشت نظم داور سلطان نشان آید می می سر و گیتی ستان آید می +
 داور و سر و میگوئی میگوئی و دالی هندوستان آید می + لشکر می یک که پند از خلق + نوهار
 بیخزان آید می + بادشاهان نکته داناان بوده اند + بادشاه نکته دان آید می + بادشاه خلق باید هرگاه

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه تو جوان آید همی + لست
 بر منصب مشاطگی هست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 شروء امن و امان آید همی + هم بنیروی روانیهای حکم + جیح تیغش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباخان برق سنان
 که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آوینغره صفر که پاسبان را آذریاه بود و قاجار چارمین سپهر خاتبه کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازده و دوازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد سنده و آن گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در
 قندهار که ششند به آیین داد گستری بر کابل تیر گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
 سلطان بجایون میرزا را که همانا از بابلونی سایه بهمان نشان است سنده و ستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر بی گزیدند و گردن فرو نشانان و خشک
 بر بگزار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سنده و چناب بمیون بسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پست که بعد از آنجا بهانیان را نیزش خون بهانیان به دولت خور افزون کرد
 خواهد نمود رسید **نظم** ورود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
 بینندگان معنی یاب + گشته است بهمانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگر محو شوی و سخت کوشی و لنگان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف
 بساط بوس جابجوی مبره و برگشت در انشای سخن را ندان از بهند رعیت سلیمان وی استود
 و سپاه را به هم سرودی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موک خاص بر فتن گسیل
 کرد آن فرومایه که هوش در مهرش نبود و خرد در مهرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 اما بهر آن آه زود از راه رفت قلع بلوچ احصار عاقبت پذیرفت پندار از اسلواک باره باره

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران دژ رختند و از اساطیر
 گرد و دار مار قلعگیان و دژ گنجینه بیچاره چون دید که و پای در یک نقش است و دوست یک
 استیمن کار را در میان گنجائی و دژ قنار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریز گاهی
 نیست ناچار با گردن از مو بار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیر در باکلاه و کمر رفته بود و هر روز با تیغ و
 کهن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب آوند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و مهران
 به سختی مرد و دیگران از آن فیروزه که در عرض راه از شکون مهر و زی نشان داد کشایش فیروزه
 حصار است یکوشش شاه نهاده بهایون سخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاه نهاده
 فیروزه برگرداند و صد هزار تنگه لشکر اندر فتح بر سر خشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چن سلطان
 سکندر چادش خضر بهر چنانکه گفته در پانی پت فرو آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با فیروزه
 سوار گرد و دژ طرز و هزار پیل از تنگ کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شین خوبی بمیان میرفته باشند تا خود چه مایه گردد و داز
 زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در آن روز شهاب تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهره هم می خوردند
 و صفهای سواران با بینی که پیشیاران اند به هم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهت
 آسان گزارد و داندیش و شوار سپهر روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهر
 روز و غار و زیک دشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر
 و روز بازار مغر و جوشن بود و یارب فرینش همان روز که امین فتند در نهاد نهان داشت که اثر
 فتند بر سیمای بنیش بدان نشان نشان داشت که تانبر داز نمایان هر دو ارد و با و رو گاه
 روی آوردند خیمه ها دور و یه از بیم قالب تپی کردند نظم بتند از دو سو و صیغ فرم جنگ
 بر خلیفتن و مید و فنون لاوری و دلمان تاب کینه خیال گرم شد که کرد و هر قطره خون مجمر
 سینه انگری و شعله رقی تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان گرفت که روزگار را
 جنگ و زنده رخ مانند سپیدی که از مجر حد از یاد رفت زخم مردم تیغ بدمان بی زبان از دهان

زخم دیگر بوسه ربای و پیکان بر فی تیغ زبان بی دمان در غدر مقدم پیکان و گرز زمره سرای
 با هر پیکار از بسیاری از خیم حساب شر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار قره چشم
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صد آتیه تندخو و شافتار و بود
 پیروده گوش جلوه پلارک برق شمر زره ما حساب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زرم دوست که
 هر یک از دشمن کشی با جوش حکایت هشت بروائی فرمان شهنشاه صفر صفت مردان است
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر صفتی است
 کماندار گزاف بود بلکه تیر نیز از استم خود را چون قره بریم به پیروز و کمان را هم لبان از جوشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی مایه در دام داشت کند چون مژده
 آدم آهنگ و مردم را باستان پنج چون تبار مار و دام به جنبش تیر از کشته بخون نشسته تیغ
 در برش بیدارین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر تانیش خوار نشمار و چشم بر
 زخم خستگان دوخته فرصت نهی محبت تا بجلیدن جوهر مهر خضه در درخته تیر که نگرفت
 بر سپهر خردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوروی نظم شکم در پشت در دیده آسمان از
 از نیزه در گردش زمین را خستگی رود از نقش سم تو سن به هیوانان باز گرمی خوی
 فرد بارید از اعضا به سواران را بد جوی خون ترا و دیدار زگ گردن به سحاک افتاده سر تا
 هم که یکار هم مغفر بخون آغشته تنهائی زره پیدانه پیر آهن به زگر دی کو رنگ و مار سپه
 دره فرار هم شنه زمین سر مایه گرد آورده هوا هنگامه بر بهمن به دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خوابی به تیغ و خنجر و گرز و ستان مغفر و جوش به گداز آهن از تنهای گردان
 ریخت چندان به که پیدار گشت در ناود که کوهی ز بیم آهن به اجل در جانتانی
 نایمی محبت از یزدان به که پیش از عزم دی جوید ز بهر شکان مدفن به دران هنگامه
 که غوغا بر ستا خیزد بمانستی به هانامرگ هم زانند لثیه مردن نبود امین به صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد به که خیزد بار دیگر در لباس مویش و موین به اگر کشته هزار ریشه

دوازده صد هزار و سته چون هر گوشه دشت از نقش آبخنان برگشت مهر باره تن از زخم آبخن
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به واسطه جل در آن
 دشت به در و آمد هر که گشت پیوستی طعمه از هوا بروی خاک فرو آمد لبیک در آبخنان عمر دراز
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یادداشت از پیجویی فوق بهواسطه زمین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از نجات برگشتگان هند آنها که باقی ماندند چون ولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گر متر از آن که استیلا آمده بودند گریه می نمودند
 چنان که در حوصله آرزو و نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کای خسرو
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شرو مش بیگانه و آشنا شناختند سپه دار
 لودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
 از آسپی که به پویه گرو از باد می پرده باشد خاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش او افتاده شد و سرهای شان شکسته بگوگان بی
 تنه و تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگزاران
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را
 که در سینه نخلگاه دارایان و شاه شین و رنگ آرایان بهمانست بروانی رود و در و آبرو
 افزود پای منیر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبکیه زید و شنگ
 فازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دیران و قرشاهی به آبادان کاری قلمرو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سیاهی و کشتاد و ز و پیشه در فرست بنده کشتاد و در و ز و جامع
 و خراج از سواد آن شه خواندند نقد و انش به سکه داد و روائی پذیرفت آسمان زمینان را بانی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پردین عباد افکنان گور و گوزن تیر و نیزه در رگزار افکنان
 اگر ره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و بریم خرد گیهای رود کار را اگر شکسته انجامید بود
 بفرستادن و میانی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن مرم چاره بر ساختند گنج آناه از

گنجهای نامخته که شهریاران بر فک کاران افخته بودند و همبدون سلطان ابراهیم از گنجوری میگرد
 افروزی حرم آباد آن میکوشید والی ولایت استان افراشیک مد گنج خانه بار در کشاوند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بایخ نبرد و ازان گرانمایه گنج
 بردار و خاصان خود و ران صلا می عام به صله های رنگارنگ از جندی یافتند و با فراش
 پای جابه میبلندی از ارمیان مقتدا دنگ تنکه و یک گنج خانه در بته ناف و شانه زاده همایون
 گردید به کابل و قد بار از بهر خسته و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روستا شک پرستار
 و نوینیان فرخی مهر و گوشه گزینیان زوایای شهر و نازشینان مشکوی و خاک نشینیان کوی
 از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینه بار بختیان مست سقوه
 آورد و هجوم قافله در بهر خطه جابر بر روان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسران را در که
 خداوند تیغ و خشنده هر چه برور باز و ستانند هم سیر تازیانه بخشنده مادر سلطان ابراهیم مادر
 از بهیلاکی زیر زیر و زبانی در زهار خواهی چاک چاک از درون سوخت رانفرین گوشت
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدیدگاه آمد بیاس ناموس از بهر نفرت و کوه و موه
 گره بر پرند زده و گروهی از بیس ان بی پرد و بیوه زنان خونین جگر بیر منش دست بند
 زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 هر ناله فراموش اگر از نفس نرغز نه پیوستی مرغ از دهن او فرو آورد و بدین زبان خاموش
 اگر بیم راه سخن بر روی نه پیوستی بخون دل چون باهی جایشنا در بود به سیاس فیروزی نشود
 و خشنیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و مهر یایه و کا چادر برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند بگذاشتند نوازش را
 آبیات دادند و گرسنه چشم پرورش سار بهفت لک تنگه سیور غل برات دادند پرن
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش ایه شکیبائی پالوده و ازلای پالای اندیشه لاسه
 بدون رنجیت و بادل ارزنگ کینه صاف تقاضای اتصاف بصف بصف و انصاف

قطعه الماس نابید فروغ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز تمن داشت پیش کشید
 و انم که درین حق گزار می از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری نربان اهل
 روزگار همانا ناستوده باشد که در کار بخشنده آنچه هر خشنده بر اجه بکر حاجیت بخشید بود
 و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علاءی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتیم نیم نیست فلک
 چون بر آسمان چه دیدیم که مهر نور به ماه ارغمان و به چه ناگه ذنب چو مار به سحید و حلقه زد
 تا در میانه این بر دهر چنان دهد به بان غالب که تیره نظر که باعتبار هوش و بهنگ پیچ
 چو بدین پاره سنگ پیچی از جای حمشید سخن نگونی که راست و از درفش گادیانی نشان
 بخونی که کجاست خاتم که تیغ جز آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود چه شد و آن
 سر بر که چون بوی گل بهوار فتی کجارت از جام و درفش خاتم و سر بر گنبد سخن در نیست
 که آن جم فرزان را که جام ساخت آن فریدون فرخ را که علم افراخت آن خداوند خاتم را که
 بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تر اگردار گزاری شهر یاران گمان
 نه نشمر دن آثار روزگار ان سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در دلی و اگره پس از فتح
 آچنان بداد دل بست و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جز در کشور خوش نشان نماند جز
 خزانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نماذ با این همه فتنه ها و کین بود و خوار باد و راه موج
 میزد و آتش زبانه بهندوستان بر بنور خانه جنبش میزد و آتش فتنه میانیست هر سو بر گنگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر چیده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسب بر نیز نیامده بودند نهادی چون شعله کسش شعله و تیغ بر فشان و تیر در تر کش و آتش
 دیو ساران لو هانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم می پیوستند سبانی
 و تیر و تیر در کار بود و قماش غنچه را از تیغ و دشنه تار و پود و پاناکرم پیلایان که لعاب پیش

بود که خسر و زاده بانی چون خرمن گل بران دیرخت گردید و زافزون بود و بخت گراست
 چاره بی اثر بود و وار و ناسو و مند هوا خوانان را دوست بر آسمان بود و پزیشان را دیده
 بر زمین پریشان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آورد و دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
 بیمار که در پیکر حسن بجای چشم است به دل و دلی برآه و ریای به آگره آورند مگر نظاره موج
 و آب گرداب لغت از دل ببرد و گردن ساز گاری هوا به بهانه آسیا گردش برخیزد و فرمانبر
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رو و دیگران را در و نگارانشست و تا کشتی مساحل
 نرسید از جای نخواست و چشم از دریا نداشت نور دیده را دید و چنین بود سید و درگاه
 و دو اجست چاره سازان را سگاکش در مان بود و دوا اثر نداشت نظار گریان و چشمها
 که این بجا رگان رحیمین بحر بی مناک است یا بنوی شرم سوخته بخشیدن و اندیشه را
 بسو و عاگریش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران ار که
 تمکای نمودار و بر چشم و چرخ شاه که چشم ز خشم سواد فدا میتوان کرد تا نهایی بلا گردانند و فرزند
 که خون جگر گوشت معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار این تار و رنگ واد ایمان
 می بخیم که سنگی بدین سبکی صدقه بهایون چون تواند بود مگر خویش را بهر جگر بند خویش را
 کنیم این بگفتند و دست به دعائی فی غلط گفته از خویش بپوشیدند و فرزند فرزند را سید
 گردید و دیدند تا ز پای نشستند فرار سیدند که درون بریم خورده است و اندام گران شده
 از شانه زده و پیر و پش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی یا نسیخ یا قند که گرمی به چنگی
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان و چو بیان گذشت که خوش باش و شاد باش که با تر است چشم
 و جای خود را بگویم و دیده و ران شکفت را را قنادند و ندانستند که سر این شسته در کجا
 بندست کما پیش بگفته و مبدم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میداد
 در شاه می افزود و ناگاه آن از کسب برخواست و این بیالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و ازین کمر خا که از جهان جادو را
رفت ششم جادوی اول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چارباش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کشو پنج سال درین
کشور بارانی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذار داشت ستیخ و دخت و
چهار فرخنده سپید گار گذاشت نخستین فرارث تاج و تخت سلطان بهایون فیروز
و دومین شایزاده شاه نشان میرزا کاظم سومین پادشاه و هفتم سپهر بر میرزا کسری جاپاز
ستاره آسمان اقبال میرزا مهرداد تقدسی پیکر دوران داور در چار بلیغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاد او و خجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپهری شد به بیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلکارتنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش نو آئین بر سر از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جادو و ان دهند خود این قدر علم مان
دهند که این خسروی مرتجع بنشین فرای را در نور و دم و از حکومت حال مانه دارا دهر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای کردم نظم کیست که ز کوشش فرهاد نشان باز بد
و مگر آن نقش که از تشنه به خارا مانده پیر تو مهر نیمه زار و نمودار حال فرخی فال
جهانیان جنبش شایان نصیر الدین محمد بهایون بادشاه غازی نظم
معنی و گزینم بر تار زن و گل از غمزه تر به و ستار زن به پیر و از ش آن گل افشان نوای
نگویم غم از دل دل از من ربای به دل از خویش بر داور میر ساز و نه به هم از خویش
گوشی بر آواز نه باز گنجینه ساز بر داور بند درین سره نقشی بهنجار بند بر امش نه زاده هم
آواز شو به آهنگ دانش نو ساز شو که داغم ز دستانسری چنین به دلا و نیز باشد
نواهی چنین به روشنگران آینه خسرو و آرائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
بهانا کار بر دازان کارگاه که بایستی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ غم
خدا چه هستی پیشی را دیان او در شاه راه داد پیشی و جهان کند را فرزانه فرمودن نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آستان ابا نهاد و فتح و قبیله مجتبی مرسمی مبارک می
 همایون رسال نهصد سیزده چارم ماه قیعد الشیبت شنبه شبی که در دعوی روشنی برود
 روز از آنم خنده دندان نمودشت و ماه تابشست گرمی سبزش مهر دولت جل افروز روز افزون در
 قفا داشت از فراز آبا و بفرودین آجمن فرستاده اند و رسال نهصد و سی و هفت
 بر روز نهم از جادی الاول در تلیت نیرین در لبت و چهار سالگی که بر حبس دوازده ششمین
 بهشتین کاخ راد و بار پهموده بود و فراتخت نشانیهای جاد و ده اند خسر و ابر کفاریا دل جاد
 سال روزی با فردون آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه یابی بندیک و درق نرنگ
 بر فرق سلیمان ساحل نشین افشانده چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشی و پیست سال
 سر بر آرائی از زفر میخیر الملوک پدیدار روز مانده ز پاشی از گلبانگ شستی زر مهر و پنداری
 جهاندار بر بهاران بود که به شش بدریغ عیار افزای روزگار ان بود گل ساغانه بر عارض
 نهادند و سنبیل را شانه بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر بهر سو و لشکر یان نبرد باخ
 بروشناسی پای گیو و طوس رخ افروخته و نوینان آرش از ریش نه نازش شکوه کشتنی
 و فزهنه کردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری و ستوپیشین میرزا کامران
 را حکمران گذاشتند و فرمانروائی سنبیل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سبک
 منشور زبانی الور بر دوسیر سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
 و ناسپاسان که همه بگه بران و برادرانند با جرایا خواهد رفت و هر یک از کتری اندیشه و تیاهی را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارین به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و بیکشتی بهانه اندیش
 و مکن جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از حصیان دم خواهند زد و بختی آنکسی چهار ابرم خواهند
 و نیزه میرزا کامران که خدا و شمن خلق برین کسی بود و سر شیور و آتشفتگی بطره خم در خم شون
 میمانست بیوفائی خوی روزگار داشت همیدان رین نامه از نظر فردی حمال جان اگر
 یوسف سخن همیرو تا گفتار بگردا برادران کی پیوند یاد شاه مهرشکار سپهر شکیاه بجاز

شش شاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان سنان بر کف پیش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالجی بر آید و سواران کار از موه تو سنان سید نور در
عنان گرفتند و از خانه های زمین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالجی
بیش از یکماه تاب و نیش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دم
باگشت زنهار گشتایش عقد کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران آمد و نشست
و غنبدگی سهران حسن بجزار غایتش گذاشتند و گشتند سیاهی کردن قلعه چهار و نظر
و گریه خون در گدیران بچوش آورد و موش آمد و که شوخ ابو الفضل در کبریا
نشان میدهد که آن باده میستون نموده را سلطان ابراهیم دشت جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش به پاس دشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از جگر و دهر مکن یک عمر بیت باری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت آفرید
حسن افغان که بر روزگار سلحشوری چشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شهر خان
مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خشمی زد و خود را شیر شاه نامید نیز گدا
بکار برد و دواها گستر تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیل بود و بری بدار هم بکسر گرفت قلعه
خیار را که بر دانه و شمال ساسی است جگر گوشه کو بهار کسب و کام رود اند تا اینجا است
از پیش نیست و عیار از من باری در و لشکر کشور کشای نه حوالی چهار و لوله در نهاد و ستود
هوشمند افکنده بهیچگیری را ز دانا چربان در شتی اند و در جنس خاشاک بیاتنگا هندوار
سپیل بی پروا خرام را راه لبست صرفه در پورش پذیرفتن دیدند و با جنگ گوشمال افغانان
که باین دید نام بدنامی نام پرچا آتانه بود به شرق شتافتند بر عارض شاهداقبال از شتی
باین دید سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس انبازه حکومت جو نیوریخت خست افروزان
بدار اختلاف با نماندند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا
ساخته پاشائی با دشلمان و افراخته پیشین کار کا بان است اندران و زکار را که گیتی

پایه رسیده بود که اگر کینه چنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
 آرزوی دیر نیز زمین بد پذیرترین صورتی بر آوردند بعد از آن عهد متحد زمان میزرا و محمد سلطان
 میزرا دل میزرا از عهد عهد و فایز و نیا مدد مقابل خداوند کار و وادی دشمنی قدم زدند و در
 صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یا دکار ناص میزرا بفرمان شاه رفت مهر سه گم کرده راه
 را گرفته آورد و تن ایل تشن در چشم هیچ بین کشیدند و یک کس که میزرا باشد
 پاسبانان را فرقی از بند حبس بگریزیده بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میزرا کامران را که در قندهار بر چار بالمش کامرانی بتن آسانی می غلطید و غلط کار از راه برتا
 از جای چند و به لاهور آمد شهر از گمشدگان شهر یار با بدله فریبی و دوستان طرازی گرفت و تا
 کنار رود سندج قلمر و خاصه خوشنشین شد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
 یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرما ند من باشم سوخت و
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم واری که بند خوبی و خوبی خداوند است
 و او را از داندان دران روز از دوس ورق را از راه را زواری در روز شش روست
 آرزوم روی آورد و از دودن رخ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دور دارد
 در وان آرزو ده او را ارام داد آری ره دور او را وادی داد از آرزو ده
 روی و دم نزد و در راه داد و در می آرزوی را وادی آرزوی در ارم زد
 صنعت الفاظ بیشکش دین بار از کنفر کاستند و بد بچوئی و خواهش پذیر برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افرو و ند نگردد گان و امش نکرده باشند که دین بهایون نامه از فرزند
 میزرا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شهنشاهی بهوش افرا
 دیگر نده بدین خواهش که محمد زمان میزرا را که از بند ماکینه خسته است و بنده گریز است بند
 دیگر گاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد آن سید ولت که از پیش پس کوچه گردشهر
 بیگانی بود و پیوسته در بزم با بنگ زمر زمره زیر قبا و شست بفرمان شهر یارینی گرد و و نیز

بدان سوزان بدانش بدانش میفریبند که دفاشیوه مردانست و دفاشیوه مردانست که هرگز از نهاد
 زینهارند بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاسته راز از روی بروز بر و در قضا
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بیمرگ و بی ایه سپه لاری صاحب کوهی کوهی
 و چند سوار بسیر کردگی بار چند سوار بسوی سنجین بسوی بسوی بروی لشکر باروان میداد و بسوی
 گردفته انگیزند و خون میزنند و میزنند و شوری افکندند تا نارخان نام گرانمایه سیری فی فی بسکری
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بسوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سبازان در بیان این آتش
 دوزخ زبانه افروخته شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشیدند این خبر بآتشگاه
 عروناز باز می آیند و میرزا همدان و میرزا عسکری و یارو کار ناصح میرزا اباتنی چند از سپه داران
 نامدار و منیر و هزار سوار شمشیر شمشیر کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پر پر
 رده یکدل و یکدله گزین شمسواران عثمان بر عثمان + همین نیزه داران سمان بر سمان +
 پیش چرخ می عنانهای سخت + زحل رابه و لوا ندر و ن پاره رخت + جنبش از خشت
 سمانهای تیر + بروی سواران و خور زیر زین + ناگاه به بنگاه غنیمت میزنند تا مار خا نیان نخی
 به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگیرند پنداری از خاشاک آتش نه ده
 دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که سبازان
 فروشت همین شکست که بر یکایا لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر پراگندگانی که جای بگیرد کشتی گرد آمده سرشورش اشتند به گشت گشت
 و از کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
 برخاست و در راهها از کینه گاه با عبا برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم گشتند
 خسرو جوان با این خسروان خشمش و خشمش را در کشاد و بر امش و آمارش دل نهاد
 سپس سپاس گزاری او بر پرور گز از روی دلوری با سلطان بهاد آرمک داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق سحابان سوزی گرم خنوتر بادانی که باد بر سر
 وزد مهر بر زمینستان تا بدره گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمن
 از گردان و گند آوران بر قلعه چیتو تراخته و بران حصص حصین جنگ انداخته بود و چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تپی نکرد و در کشتودن قلعه سخت تر کوشید بر در
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشتاد آسان دست یافت و هم از ان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار هر کوکب که بشکیر و ایوارده میوشت شست
 در نواحی مندر سورگره راه هر دو اردو بر میواتنق لبست فوره فوره اجزای غبار از دو سو
 از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم می پیوست پشیر و ان هر دو سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین چین
 و گره و دگر بر زد و بر هم فرو آمدند از بسیاری اوقات و خایم که در ان سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار باد از تنگی جا
 در ان انزده نداشت که هیچگاه گرد از جا نگاهدیر جستی اگر نگاه تند باد و خپا که ادای
 اوست از گندگاه دگر گردیده آورد و آردی از تنگ درزی خایم اعلام بر زمین بقبای
 و همه بر ریه خیمه و شقه علم شمشیر سلطان بهادر تو پخانه دور دور و بر لشکر فراخید و
 حصار که اگر آهنی داند بجا بست اگر آتشین بخواند نیز و است ران بیابان انجنت باد
 هر دم از دو آن آتشان ابری سیاه انجنتی که از ان تیره میخ بجای قطره باران شراره فروختی
 دستان انرا در دستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر را را هوا خود نمائی و دست
 از نمائی در سراقاد تا بنوک نیزه از ماه حلقه را بدید و فرق فرق ان بگوشه مغر و ساقان
 کار آمخته تیار از موده از حلقه بر و آن مدونکستانی غبار راه شکر نهان یلان نه غاه انگند میر و
 کمین شین شیر کین بدم شمشیر کین چون آرا مش بریدند و با فروختن آتش شمشیر باد و ان
 زین سوار از کین جا بدر و دیدند حیل سگالان و باه فن بانداز کجبار و در نیز جنگ گیر می کردند

و چون نهر بران شیر او زن را بدم تو بهای از دردم آوردند خود از میان کنار گرفتار گشتند چنانکه
 کاری داشتند که تا از پیش بر نندیش رفتند یک برق درخشنده جاسی چشمت و دو یک بر مایند
 سو سو تو گرگ فرو رفتی را نمایه رنگ که کس مرده بر هم زند از اسب سوار خبر دود و غبار نشان
 خانه بشا به پروا نگان بال پیر سوخته پای شمع انجمن عجب روی او دیگر از نبرد از نایان گریز
 وزم سازان بهره تاز فریب بخوردند و با ستوری گرد آمدن پا داری از جاز فتن کوی از حریف
 بر ونداری جهانیان جنت آشتیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
 در میند گوشت نشین در میان حصار است همدین گوشت تو شته از دمی باز گیرند و بستن
 راه روزی همدین حصار فشاره بند نیز می گویان بر و شیار و نگاه بانی نه آن شتم کرد
 که مورد اندکش عالی در جالی آن دایره راه توانستی بر و چون وزی رفت و روزی نیز نماند
 و قحط و بادی آید و در و گرسنگان نه نمان بلکه از جهان سیر کنند و جنگو یان نه چون رخین بلکه گریخت
 ولی آمدند سلطان بهادر از بیاری گی خویش و غنای گی سپاه درون به هم آمد و چون سربانان
 آسمه سر پوشی که نه شتم گم کرد و کبشی از شیهای اج سر برده خوابگاه البسرا کی بشکست
 و از راه شکاف پرده پنهان کرده داران بارگاه بداندوی که گشت راه نمود و شتافت بباد
 که صبحیان سرست و امع سحری آشتی چشمی بریده در پیرایه شاد کجلی بر و شتاب مستند
 و آسمان از شکستهای آفتاب آید و بر یک شکستند و سپاه بی سپه دار شور و شور بر است
 و هر یک از بر آن که روی برایی نهادند آشفته از نو کیت دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
 بهادر را و دو باز و در نظر اندازند همچنان و پیکر آشتی آشفته خان عماد الملک چنانکه
 پنهانی یکدیگر بود و نه پنهانی یکدیگر بسوی مندر روی آوردند و دست هزار سوار با این فتن
 بهر بی کردند و نمان بهر زبانی از پیریشان روز کاران پشی پیکار از خسته تار جاده اه لا هو
 ساخت تا از آن تار جفتش این خسته که ام نوا خیزد و سلطان بهادر چه خسته پشی کور
 کزن فتنی چند راه اگر چه پیاده بیاوردی بر پیکر ای مندر گشت نیز ببارد بارگاه و دشتان

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسب و شتر و استر و همچنین آلات خور و پخت
 و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بلبه بندگان لشکر فرو گذاشتم هر یک
 از هر گونه رخت و کالای زرینه یا بر لبه باشد و اگر از سلطان بهادر بر پی سپید است که در
 عرض راه یا بمنزل گاه به صفر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال از
 طائوس برین بیل که آسمش علم است و از بهر دوستان و پیانی بهایه دارد و بدلی دشمنان
 تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورد که از بلندی خویش گردون چون بهضیئه بال گرفت
 فرو دند و در ساحت سوز و غرض در ازوتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گنجیگان
 بدان و ش که سروده آمد و دوسه روز پیش از ورود دوی خضر و مفت کشور بچنگ آورد
 به مندر سور سیده از حصار نبردان شسته بودند و بکشودن جای آسایش تا مگر کسی
 کند آن آهنی نفس در فر و بسته بودند ازین سوی محاصره دوی واد و طعه گیری اتهام
 تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آتاپه روز گذشت بود که در دنیان اضطراب و بیرونیان را
 ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون و دویست گرد و پرتاخجوی شهر در بر و در
 قلعه را پیموده و حاجی لیسج کار به نشان اندری و نشینان و ششیم سواره از فرود آمدن جای آیدند
 با بگلیان را بر دربار گذشتند و یکبار به بران جایگاه که در قلعه بودند آمدند و بانها برافراشتند
 و کنند هر یک گره های قلعه را داشتند تا بیامردی نردبان و دستپاری کنند از کشتایش حصار
 نشان جواب ندهد و درون سوار ششیم بقوا از رفته درون سواران بالا بیایند و فرو آمدند بخت بیل
 یاور و پاسبانان بخیمه بیانی نیام وادیشته خوان شام از بام قلعه فرو آمدن همان بود و در
 در کثودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بخت
 همان بود و تیغ در قلعه گلیان غنوده بخت خوابانند همان سلطان بهادر در آن غنوخواب
 از رخت خوب برخاست و ششم نیمایز برنگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه
 بر در خوابگاه نگاهدارند فرانشست بهم عنانی نسبت و از آن در که نه بر دوی می و دینبر

وی کشته بود بدر رفت تا دمیدن سفیده صبح نه آسمانی نه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 لاله کرد و میکشید صبح جهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم ز خسر انجم سپاه مهر علم را
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم هر یک خبر دادند خدایه اسپاس گزارد و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان قلعیه مویک باند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بیکرخت از کجا بیکار رفت بر سر شوریده وی از جیخ گردنده چهارفت نه مویک میرود و از اینجا
 به جان پناز میرسد و گردی راه در بانی جان پناز میگردد و خود جا گرم ناکرده و کنبه است رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و خرم گاهی که داشت میزند و درین تگ و تاز از نه گوشه و کنار
 بر می آید و در غنیمت سبیل مانا رقصی سر می کند و بنا آگهی زمین نورد و بحر بیای و قضا با بدین
 پیچیده ترانه سراسر فردی در روز در مان شناسی می شناسد که کز تنبیل دل افکار بر سر می آید
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب است بنام داران فرنگ که فرمانروای بند و ادراک
 قهرمان آن آب خاک بود و ندای پیوند و هم نخستین دید که وادیدار پی نداشت از مهر و سوز و قضا
 و آب نمانده به سفینه بزم آبی بود و کار بر سر می خورد و ستیزه درستی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت در آب میر و خود را از گشتی بویخ خیزی افکند اندیشیده باشد که شناسا
 از عنابر حیف که گمان برود و جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو گشت فرد
 غرقه بحریم مار در و یار ما میرس پلنگه کام نمیکم از هزار ما میرس به آن جوهر فرزند که
 بیا قوت که از دست نماند و هر کس از این نماند شنیده باشی که روان به از خشت است تن اما به خشت
 هر گاه از روانی گسیل یانا گاه در روانی اندازد فرو ببرد و نایان از نگار داشت خون بر پیر
 و خوابی خوابی به پیش از یک برون بریزد و چنین هر کجا پیوند خون نه در خوار افتد امیرش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست او بر خست و از او
 با نیکو خست می برود شهر از میان بر دارد و در مان خدیو و شیر و خسر زاده که میفر چون
 فروگزارد از شنید شاه زاده که شنید شاه را شنید است همچون پیدایش است خداوند

روی زمین است در آئین آتش و دوازده شک گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست و ادانی
 که در سر زش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر کی را جدا گانه کشور و فرمانروا ساخته و با فروزون دستگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 ناسپاسان با داری آئین آسایش بهم زدند و از فروزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آنست که ازین جاده های پریشان که در گارش می سپرم زد و گذرم و از غرقشانی آن نخل که
 ساینشین و بیم سخن گویم ازین ناساز و ناستاد گویم جز آن مایه که در نور و گارش در استان
 خسروی خواست بر زبان رود و زمره روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کار
 خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بنده است که کشتایش قلعه مستور
 صفت است سلطان بهادر از قلعه چون شمر از سنگ بد حسیت ذوق و بنا آه تازی آه
 رم خورده نخل تو سب شاه هرگز شکار در آتش نهاد زمره آزما می که نامه که به پیچید بیکان
 پریشان میزند و نیکام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که باد شاه تا بگویند خواه به نیربزی و
 نیز که گریه بیکان آتا که بنایت بی بردشت چون صید را یافت شهر آتش و دوشکریا از تبارج
 صلا داد و به برش دیدار کشتن بستن بخیر از راهی که می پیچید و گشت فرد طالع سهل من بین که
 که انداز پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت پیران پشیمان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر که بصید و خنجر تعمیر میزد پایان کار بد ریای ناپیدا کنار آب از سر گذشتایدون سر گذشت
 آن سرگشته دیگر از شش خود است و نه پیش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور زنده بود
 لشکر آراسی در آن باز گشت به جایان نیز آمدن و لیرانه و زرش که از بار و باره فرود آمد و از در
 بکشایند تا به و نیان در آیند چنانکه در مند سور بیا کی مه بود درین باره و باره روی نمود و صورت
 بستن کشت و قلع را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمر دند و به مسازی و اقبال بسوی آقا آباد
 روی آوردند عماد الملک که روی از قلع به تافته بود به نیربای افشرد و جز آن که بخون بگینای
 چندین انسانی کرد و گرخت کار از پیش نیز و کجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد و لاشه زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
 آب خورد و گردنه ها نار و اهنای آشفته و تنه های کوفته را برامش و آرامش همی پروردند و نار و
 جهاندار و نارستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته را برهمه و میز عسکر
 اگر راست پرسی که بخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف مدارا خلافت تاخت بکشند
 این خبر از آتشگاه بدرداشتا فتنه و میزای بادیه نورد با و پیمای را بر عرض راه دریافتند و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و آوری که بر آه آورد و بسیدند و از انچه رفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای خیمگاه شد و ستار خگاه فرو آید جای سپاه
 به اندیشان با نازشادمانی بوسه برپای اوزنگ دند و بدگلان از اندوه پشیمانی سرسنگ
 زدند بخت را تا به خستگی نگران گرد و دما و دم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خالیش گران
 گرد و در میان بخت خواب افشانند و اینجا جهان آیین شادی و شاد خواری است اما سر خوش اند
 نه سیمیه گشتی که بدان داد شنیدن با ننگ فی و چنگ سیدهند و بجان او خواهم و گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند و فرودنازگر همه جمل از که گذرد و زخو لشتن گذر گرچه می رسد
 گذرد و شیرخان که اندازد کسائی وی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت تا گاه از
 کیمگاه بهمان از قلعه چهار برآمد و بهمانگی و کشور کشائی که نسبت قطبان کهین پور
 خویش را در قلعه بنگا بگذاشتن باده و میز و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگا که بر بخت
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت شناس شاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفت و بنگا داشت
 از پیش شیرخان که پوی پوی به لاشه می رفت روان گشت و در پهنائی راه از گرفت و قلعه چهار
 شگون خیز و زنی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بنگا که خسته
 گشته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش شش خسرو را بخونریزد و اندیش تیز
 افرو و بر فشار تیر به میزند و باد کرد و از او شته و دریا با گذشت به بنگا رسیدند و زمین
 بنگا که رود بار است و در آن خاک رود با و جو بهای بسیار بای ای بنفسان جان من و

بیان شما تا نام جنگ که بر زبان قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تاریک
 بست ناله ساز و دانه نگار را فرمان آتش خوار افغان و رود بدان سیر زمین افتاده و سود جنگ
 چون سودا نشین افتاده کران تا کران هر یک از سینه زار و دست هر یک خاک کسبت خاک
 ز تنها نخل بنایش سر و برگ نیز باقی از گران با سینه بر زمین میالده که غم نیز آرزوی همان تو از
 و مسافر پروری دیده بی پای هر دو آن کس نیز زمین میالده اگر همه کوکی جنگ بازی زمین کاوش
 آب از خاک بیرون تراود غریب رحمت آن مرده که آن خاک طربا که مدفن است تماشا خجسته
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن است آبهای بریده تن پرورد و بادهای غم بریده روان
 آسای بر دستا که کشاورزان بر پنج و بنویایان آگومه و گازه ازنی قلم است سخن دراز میگردد
 فاد و قصود باز میانم اگر هشت نیست از ماست ریاضی خیر شمع بهر همچنان است اینجا بهر خا
 بنی ثمرستان اینجا از حاصل مرز و بوم جنگا که میرس بی غمی خامه و همیشه خیزان است اینجا
 شیرخان مگر بد است خویش مهره حریف در شش در انداخته باشد و کار بکار را بهنگام که گشت
 باشد جنگ ناکرده با خرسوی جنگا که گشت شکست خورده پیوند آسایش شغیت بچرخ
 بهارستان چنین که گفتم و هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه سخن بزند و از سیلاب خون گذرد
 بدست آمد سیر خوشی آب و مهر و ترغم شادی برگرفتند همان آئین سپهر و سرور که در آگوشه و
 از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب و دست بر آینه با نر جیش چو
 نساخی هر تر که از روی ذوق بجام فشرد می نوشین هر گل که از راه لعل بخت گیرند ساغر با قوت
 بساط بزم را نخل سینه آستر و لولای سیاه نام و گل بر چرخ فرو حریف جلوه نگردد هجوم لاله
 گل بچو آن گدای که دنبال کاروان گیرد سرود و هوش بر باست و باد و خرد و گسار و شکر
 را بهرین است و شاید و لفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت بازداشت از دست
 و دست بخیر و نانا گسی بدان پایه انجامید که میز اسنادال بی آنکه دستور می جوید از بر زمین
 دوری سینه مجازه لبوی اگر راند و تهدید بدستی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میم کوئی در بستر خوابش حسک ریختند که بتیابند لاهور برآمد و تا به میرزا بندگان پیوسته
 روبروی نیا سود شیرخان ران گریز راه جهاد کند پویه میکرده بر تناسل مد و قلع از راه
 چنان منبهم و دمد که گرفت بنار من جوینور را نیز برتر گناز مسخر کرد و بار چینی خفته از گهوشه شواراز
 برکنار برخواست خسرو پرویز بنده شیرین پستان از لشکر خواب چار برخواست و ستان ارشاهرا
 اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگیری هم نیر و یافته موسم ترسگال دانی که برترسگال بنگاله چون
 هست شیار و ز بارش باران بنیامده و مادام تا بایش برقی نظر سنور ابرهای سیاه پیوسته
 محیط بر آفتاب ناپیدا و شبانجم ناپدید بگذرد و فرام آید جای گل لای و سیاه بنگال کارگاه
 میج و گرداب گل میل و میل و میل و سنگ فرسنگ آدم و چار و ابزور آورده گام زن
 و پشاور و راه و خاقان چنانکه در آرایش نرم سخت کوشی داشت بگرایش نرم نیز
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگر و بد اسنوی که سرکشان هجوم و آشتند
 روی نهاد در نواحی بهوج پور که برکنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دریای لشکر چون
 زمین آب خیر بود و خاک از نظر نهان بجای خیار چار موجه از رگداز برانگیخت جنگجویان برود
 از دو گاه و برنگاه و زوند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند بر او دیان تن بهم ای نداده و کار تنها بر
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از وی فرسوده
 پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران از انگر نیز و نایاب فحشهای گذشته را گزند چشم بد
 از پس و جنگی چنین که کرد اگر کاران بر و کاران از ان سخن رانند در پیش فروخته
 چشم زخم خوشیتم و ناوکی بر نشان منجوا هم شیرخان رادل و گرد و زبان گریه بگری
 و فسون گسری پیام آشتی در میان آشت تا چنان که بچکبیل استغفر در اندیشه
 نگذشتی از ان گل و لای که در راه پیچیده بود و در روز و شب از هر وی فی فی از شناور
 نیا سو و بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور لشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خور و گمان است از غارت و تاراج غنیمت شیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پاهای ساجده زده دامن شتابند و پیکر با چون صورت دیبا به لبش میزدند و بر فتنه
از بالش نیز خیزد تا کلاه و منقحر را چه کند پیر این جریر بر تن اگر نسبت تا جلقه و جوشن که باینزده
نمناک بود و بر رشتش نشان تیغ در نیام زنگ است و غزنین بر بارگی که آن گشت سپیدی
که تیرگی تاریخ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سائران هنگام حوی یکسره بر غنودگان نخستین
شگرت سمر هکی پدید آمد و طرفه نه برادر لشکر افتاد کلاه از گردن پاروم از اسرار شناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته بر آگنده هر طرف تاختند که و بی هر چه
باید اباد گویان سواره خود را بدریاز دند و مهروری چند ساحل جو یان بشناودست باز
تا که دامن بر خم دم تیغ و کد امان غم موج رو و مرده باشند و کد امان از طوفان این آبه
جهان سلامت برده باشند شمشیر و بر نهنگ شست نور و دریا شگاف از فراز سال
در آب فکند پایی از رکاب و عنان از دست سپیدانم بران بدر رفت و شاه سواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر کد بالش نیز دند غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم مراه و گوش بر جعد و شست ناخوشیتن درین اندیشه که
از بحر چون گذر بر ساحل جا و پشت هوا خوانان بدان جیتی که گوی گوی دولت برد خود را
آب زدند باری بدست آشکارا بنیان سقاسی سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فتح سر و شوی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهاتیان جهان جهان منت نهاد
همانا این مهولناک ماجرا که خیال آب میبرد و نهم صدف سبال نهصد و چهل و شش و می و از این
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از این هم مستند و یک
کجا هم می بینند از شمشیر شسته جز آنقدر نثری سر سید که تا از دریا بکنار فرزند آمد به اگر باز آمد لاجرم
که قمارن از زبان بیکران است خود از کجا گویم که چون آمد و انهم که هیچ آشناروی خدا بر دگویی را
در عرض ماه ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید باشند گشتگان
لشکر شکست خورده گردوی از راهی و انبوهی از گذر گاهای پس و پیش یکدیگر خیزد بی هم و داندی

با هم آمده باشند و مانند زره های میدستی پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان فرام
 آید به نامیز را کامران و میرزا بهندال و میرزا عسکری که در آگره بودند بهر سه تن چارنا چاچید بسجده
 فرسودنده در دل از نه نشان نه در دیده از شرم از از ان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و مهبت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گوشت جمعیتی که هر آمیزه و کش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و نهفت نگره ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیرخان
 که به بنگاله رفته و آن ظلم و راد و باره گرفته بود به پدیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوا
 قنوج بهر دو سپاه را مرکز بر کز پست ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر ان میدان که میدانی
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آن دشمن گیسب شکسته بر لشکر افتاد بران جاده که نه از خاک
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه دور رسیدند اما دیر نیار امیدند پندارم درنگ
 در یک جا فرخ نه پیداشتند ناگزیر از آگره بهر لا بهر و از انجا بهر اهلستان بهر بکر و طحله رفتند
 و در بارگشت افچ و بیکانیر وجوده پور را پیچیده در اهر کوٹ دم امرنج امان امان گرفته
 در ان خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره میدید و بر طرف خیابان مراد خرمند
 گلبرگ رست نشسته باقی که از تافتن اختر خیز یافته و از رستن نهال چه چشم در سال نهصد
 و چهل و نه نشیب یکشنبه نیمه رجب شاه فرقدان جلوه گاه در نظرد و قرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی پیش فال جانین
 نو یحیی که فرجام یافت و شانزده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 جهاندار جهانگیرین سرزمین نزدیک بهر سوی شرفشانی نخل این آرزو بود و بیوی پنج گزیدم به
 ورنه جنون بهر زده دوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی بروی
 نور دیده لبستر منظر مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار افتاد
 آشکارا لوای مخالفت افراشت در بروی گرانمایه میهان لبست و لیسواشتی ره نبره بیز

سیان بست جنگ با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آسنگ پیش
کردند و خود در پیش آسنگ از همه پیش رفتند میز را عسکری بر بنیه و بار و سر بریده و پر دگیان
ناخن آورد و شانه زده ز رینه همد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه باین چنین کردند که چندان بر دند که کامران
بر دند و باین همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید که پشت میباید که پشت و انگاه دران
گذشتن صده در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان خیزین را
کجا ببردانی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و مر و خوردن انگوه خشمهای پیش
تاب آوردن این چنین غمهای بحساب زهره هر مرد نیست صیث درازی راه کوتاه
چشمداشت یاری جستن از در آگیت از ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی ترا و شاه تهماسب فرزند نهاد و بسج راه عراق کردند نخست بسبب
راه ایران که بسوی خنکاه هم از ان شهر میرفت به هرات بر آوردند و کشور فدیو عرض جمهر
مرو می داده بود و از پیش بهر شهر حد اکانه فرمان فرستاده بود که این بای فرخ خال
که سایه بالش سواد منشور سر فرانسیت بهر کجا که روی آورد و پیر تشکرانه نماز بند و شهر
جسته و بهر منزلی تهرلی ساز داده بساطهای خمر وانه و ساطهای شاهانه گستره فراده فرزند
فره مند به پدری برگیرند و خاکمکیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رحمت بخدا بجا
بنیزیند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادی خود را جز میمان نشمر داما خوانی نخوا
بد انسان که شهر لاران در قلمر خوشیتن فرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر که او دید بدان فرو
فرمان برد که دانست از ننگان اوست و بهر کجا که نرم آراست هر چه خواست بدان خوش
آوردند که نپداشت هم از ان اوست دراز نفس پیشکش بدین فرو شکوه جام و بشه تقدیر
و نیشاپور را میوه روزی که میخواستند به خنکاه رسید سر آن سپاه فرمان شاه تا دیروزه
منزلهگاه به استقبال رسیدند و ثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلوه دیدند جانشین کیان

به فرحم و شکوه کی از شهر بدرآمد و بدو سنگ گریه می شمر و لایسمان او دریافت به یاد هم می روشن کردند
 و به تبوس یکدیگر پیمان می بستند و در آن خرامش میخیزان شهر باز آمدند از طمس
 خود آهسته و در دورداد پیش و فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه بهتر
 بینند آئین شاد و سیاه و نمطها به آراستن او کنند و پرستار به سخت خسر و کنند
 به روز یکبار به سیاهی از شاه راه با او ان خرامد و نمودند گاه به هم از شام مشعل برافروختند
 و صندان بکوشش نفس سوختند و به تناسبت سستند و سیاهی خاک و فشانند و پروین
 بدیبا می خاک به بازار با سوسو صوف به صفت به پیرایه بندی کشودند کف به زهر
 به نقش بر انگشتند و بهر گوشه چینه در آونختند و بدانگونه آئینه با ساختند که
 بینندگان چشم دول باختند و چو گیتی کشا و کب خسر و می و قدس از آینه به روی
 بشهر اندر آورده راه روی رسیدند گوهر کشان پوی پوی به بدن جاده گوهر
 فروختند و به خورین رنگ و بهر خیمتند و رنگها به روی هم رخیه و نقشها به یک
 هم انگیزه به شهری چون نگارخانه چین بزرگ و بوا کر است و به آراستگی از مانی و بهر ادرونا
 به به خنیاگران به بخار فقه سرائی بهوشندانه در دزدان و تماشا میان از روی
 دوق افزائی به خودانه و کف زدن بهر سو که بوی به نسیب و به نسیب بی سپرد و به طرف
 راه جویند و بهر کل تا که به جهان مانا را در تریا بساط منبری و پروین جلوه نشینی فرود آوردند
 و که به جهان سبزی را چنانکه از گرا سنا به تیر بان ستر و پیش به دنده ها و در آن چنان که این و خسر
 خزان به نشین یکدیگر گردیدند و چنان عرض ناز که فیه باشد که نامید را در سر و سرائی آواز
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیر گامی پای فرسوده باشد
 بهر آن محبت رنگین و بهر نگارین که موع و نگار لاله گل از سر و خسر شاهان گذشت
 یکبار به الماس سبیل فرخ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری هند
 به نورمان گذشت و نامه شمار کرد و اگر از آن می سگال که اگر به تبار هم نبی این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جایی مهر و ماه نخست به باشم هر آینه یکی را بپایه افروخته و دیگری
 بسایه کاسته باشم و اگر خود از بنشیند اسکندر و در اسنخ سروده باشم پیداست که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم که ایران ایکه در هر روز به بدو خشنه
 مهر به گام گرم بود و بهر شنب به دو تانیده ما دیده روشن در زش پذیر فغان سیر سیر و اجبا
 که نور و روزنامه شایان روزگار از هم کشاده اند و هیچ عهد مینه بانی چنان و بهای چنین نگاه
 بز می بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل برگز اسبیل فنا است به جو
 هر آینه جز نام نیک کان باقیست به نماند رخ بهایون و پیشش ملها صپ به
 حکایت همان و میزبان باقیست به پوینده راه سخن و سراننده ز غمره گفتار تا از درازایه
 بهنا گزاید ریش و آرامش یکسایه آب خور و قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینمه
 پویندگان را حاده به نایان است سرانیده گانه ساز به بلند آواز آئین ادب خود است
 که در صدر کوتاهی سخن نیز سخن و ازای نه پذیرد به باز گشت شهنشاه جم با یکاه بسبک
 قند به از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خن و کهن و فرایان خن زاده
 مراد میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فرار از زم سام پیکار و قویج هم آهنگی و بهتری
 یافته بهانها چنان چنان جنت شیمان در سال نهصد و پنجاه و یک بهان خانه ایران شریف و درود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قول باشم ترکمان به بندروی
 آورد و بهرین سال دولت و زافزون بصورت فتح قند بهار و کابل از در و کام چشم و چینه و دو
 اقبال شاهزاده پیرک دانش خرو سال را دیدند و از سواد و مرکب دیده به کشتن
 سوبیای دل آئین شادی و شادمانی یستند به این سه تن که پرا را انده چون به شاه
 در گوهر و ثر وادنا باز چون گویم که بدگو بهر آن آری در هم خردان تر ندانند و کز و ان
 پیشه یعنی میرزا سندان و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه به انجمنه و آبرو به خود و خنهای
 ریخته به بیان کار به بهر اچشمه های چشمه اشت روانی کار و روانی آرز و خجاک اینا شسته

و از آن سه نام آورده و در جهان نامند میرزا بهندل و در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شهاب خونی که میرزا کامران بانبوهی از افغانان حلیل و میندیر سپاه شاه آورده بود و در
خروفت نیز از اسکری را گرفتند و بندیر پای نهادند و به بدخشان نرو و میرزا سلیمان شهاب
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به جازروان گشت و بعد از آن راه روگارش
سفر کرد و فوختن بای این پیرانه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو و نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه از آنجا گشت و نشسته اند و گشت صدره که سخت نهر باران است
که قنار آمد و چنانکه دل باخته بود و دیده سبز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نمیدید و دیگر نگاه
سیاه پوشد و از مردک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کرد و ندگویند خاقان را بهنگام
و دل عسیل سرشک بر خشارد و دید در هر و خود بهایهای گرسیت و بر سر روی خوشین زد
باری به نیایش چار رسید و شمع که از او در سال نهصد و شصت چار به بار خواب است و
و بهر آن خاک پاک خوابگاه یافت که تون و خور آگشت که سر رشته گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذشت و نیم سنجیک آوردیم و در خصه بر آن تار و آن کفیم تا که مسیکهها بهم پیوند و نوز
به پنجارد پذیر صورت بند و آن چو بگوئی خزان پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و
او را بیاوردی آفت فیروز روی داور بهند و ستان از آنجا که ناگر و دهل سنجیک و آشتی
وزرم و آرم کشاد و پائی که درین لایه شمای دلیرانه بر کباب فرموده بود و بر اورنگ نهاد
تاج تیز نازک ماند و چرخ کرد و سرگردانند عنوان نامه بطعرا می شیر تنهایی آرایش گرفت و دانش
بجنس روی و جهان داری در جهان رفت و او آگشت که شیر شاه رده سروان از او مردی و در
بلغ سر روی آزاد مردی بود و سر روی بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدین
فرقه ایروی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان جنس روی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آنکه نامند و از آنجا که آب سند در از او پنا
یل چاه مسی و رباط و کار و التشری ساخت و میرزا سرتیگر از او رویه نهال بر دشتان دایره سال

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و دهم ربیع الاول در سال نهم پنجاه و دو
 بسای قلعه کالج در آتشی که نند باد خشم ایزدی برافروخت با همدی خندیدی خنچ بسوخت
 چنانکه ز آتش هر دو تاریخ واقعه جا نگذاشت و دست کمین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن
 پدر به پنج روز که خود هستی جهان ناپا ندارد و اندیشه را ز دنان هست و بود از اندازد این پایه
 درنگ در نگردد شیر مردان بر سر شاهای اگر بد و خود را اسلام شاه نام نهاد و خطاب
 سلیم شاهای زبان زد همی گردید که نیکو نیکو سال هفتاد و یکمی داور سی که بادان کاری شهر یاری
 کرد و در سال نهم و شصت از کیتی رخت بر بست بچرخ رسیدن این و نام آور بر روز گاران
 بد خشنیدن برق در ایر بهاران مانده تا مرقه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر بکنند مانی باده چهار
 مانی چون چنین نشسته دیدن گفت که طالع حیران سحری داشت بتخت نشاندند مبارز
 برادر زن سلیم شاه آن کو که بیگانه را پیش از سه روز مانده از تاب جگر تشنگی جاده خون
 جگر میخویش آسمان میدرخا بر زاده رایت بر گور اند و خود بقا از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدل
 کرد و خود محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دین بر پرورش
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کهن آموزگار بود و نامان ابر انداخت و نادانان را
 نواخت همیون نام نامیایون بهندوی از انقوم که در بند جو و گندم فرو شدند و ز شتاب
 دو کانداز آئین از بد بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در محمد سلیم شاه بر عهده منصب و امان
 در آمده بود و همیون درین فزایا از دون نوازی بر نوازش یافتگان و نگار سر آمد و دران طوفان
 بی تمیز و کائنات سیاه که باب کرد و دیگر دوش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاه
 و شاه نشانی خزانم نماد و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز به طالع همیون به چو نشانی
 را الولیانه بچار سوسی ملک برقص اندر آورد و بهرنی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
 سر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و محمد خان نام آشفته توانا

هم از انظاره تیرانه دعوی سکن در شاهی دم زد و همدین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزایان بی سامان تر بود جهان کشای
 درون بدانش افروز برون بدش آرائی بهر بگزرتن خصم و بساط نرم افکنان و بهر نور و لشکر
 و شمع و طرف کلاه خلیفتن شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه میسند باز آمد و گریه باز
 آن قلعه را که فرشته خدایگان بود و دین سپاه نام داشت آرایشگری کردند و بیکر ساز
 نای نوش اگر آوری کردند و بیگ خان منشور ایالت دلی و سکن در خان از یک موقع
 طرداری اگره و علیقلینان سیتانی فرمان مرزبانی سنبل یافت گفتیم که حضرت جهانبا
 چون از لاهور رسیدی دلی عالم فرشته اند سکن در شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکارجوی گشته اند لاجرم بعد از فتح دلی تو اگر شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
 فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر پادشاه همسایه محمد اکبر با سپاهی دیگر از دنبال داشتند
 خانه تقدیر میگذاشتند تا طاعتی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه شصت و سه ایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
 با جلوه حضرت جهانبا فی و سال نهصد و شصت و سه تاریخ نهقم ربیع الاول شامگاه ناگاه
 در قلعه دلی سپاه جنگا سیکه از فراز بام کتابخانه فرو دمی آمدند بنشیند بانگ نماز شام
 بر زمین پادشاه انداختند تا بر زمین و بر زمین دیگر پانصد به نغزین پای و پچین پای بدامن
 و بیرون رفتن و صاکنه فرود افتاده اند سخت آسیمی لبه مبارک رسیده است
 و قطره های خون از گوش چکیده است و چهارم روز در گریه و نوحه ای مانده اند و
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت آستین افشاندند تا دانی که این فرزانه
 ناز پرورد و برین جهان را از آن بخواه و یک سال که در گلشت این ششدر بوستان
 که در تخت ایست و چهار سال بفرماندهی و شایسته کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کن است خواجه شمس ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و نهفتاد و سه فخر خسته اند سیه علی و پیر زه گردی قنات
 دیگر و گرا از سیم چون هنوز بر جاست در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از اینها چه سخن بود
 بهمانا بر توفشانی مهرنمروز در بر توستان انجام یافت
 امید که زودند و دیر بنگامه تا بش ماه نیم ماه کرم شود
 تایید انطباع مهرنمروز فرور خسته کلک پروین نشان نواب سپهر خباب آفتاب تاب
 امیر ابن امیر و الا جاده محمد ضیا الدین خان بهادر که با حضرت غالب دوست برکانه
 اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به بر خشتان رشتنا سلی عیان در کا
 اند بهمانا هم از ضیای اسم و هم از بهر دو تخلص چون مهرنمروز بهوید است که ذات منو حفا
 این فرزانگی گانه آسمان را مهر همان آراست

تاریخ

بجهد الشکاکین در سی صحیفه و سماوی نکته غیبی لطیفه و چه نامه گلشنی بابرگ و سبک
 بهشت آینه و مینو طرازی و مضامین شگفته نو بهارش و کلام نغز و شیرین برگ
 و بارش و معاینه های تازه رنگ و بولیش و روانی عبارت آب جوییش
 جلا افزای چشم دل سوادش و گل و سنبل ز شجرت و مدادش و ستایم شعلت
 این چین را و چین پیری گلزار سخن را و یگانه خان والا نشان غالب پشمی شیرین
 خان غالب به به تشر و نظم در گیتی یگانه و حید عصر گیتی زمانه و ذباب خوان او شیرین
 بیانی می تهر جریه او تر زبانی و درین فرخنده آغاز خوش انجام و بی پایان آمد از
 امداد ایام و بنامین و کتاب بر توستان و نذر خسروان بل خسروستان و نذر مد و خلق
 تا این روزگار ان و دران جمع آمده از نامداران و بسا فرزان و خورشید نامی و بسا گیتی کشایان
 گرامی و بسا فرماندهان کشور آرای و بسا اسپهبدان لشکر آرای و بوثره سروان و ترک قنات
 و نو آیینان نوینان سپهسالار و نیاکان شاه با فرور و از آدم تا بهایون پور پر پور

درآموده همه در اولین قسم که بروی مانده مهرنوروز اسم: دو چشم که ماه نیم ماه
است: که تا که تا که این پادشاه است: شده عنوان این مرقوع روشن: بتوقع شهنشاه
نورین: شهنشاه مظهر: غضنفر فریدون: حجاز: افسر: نگین: خاتم: دولت: طرازی:
سرلج الدین بهادر شاه غازی: بفرمان ولیعهد جوان سبخت: ستر:
افسر و شایسته تخت: همین شهنشاه: فتح الملک سلطان: جهانگیر: جهاندار
و جهانبان: بزم اندر گشت: ابر کمر بار: به رزم اندر دوش: برق شهر بار: کران: فرست
در خمر الطباع: در بیج و حین: اردو شائع: بامر صاحب عالم: بنیاهی: فلک: جاسی
خلافت و مستگاہی: نماید: نور خشان: گزارش: که سال طبع این روشن نگارش

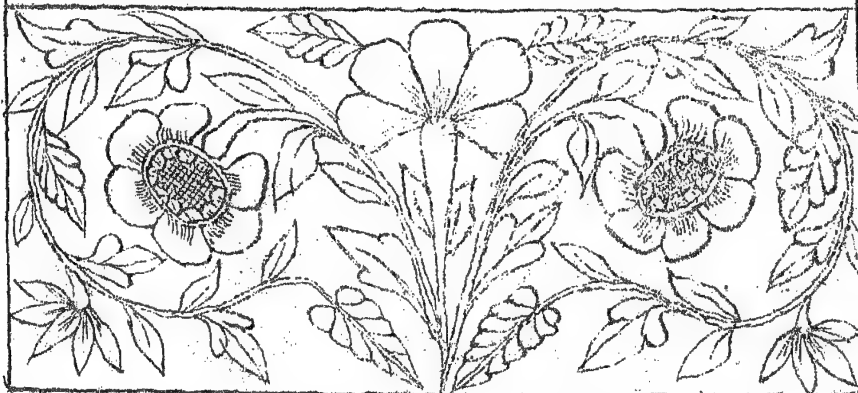
بدان باعث که طرز پیش جانفروز است

حیات افروز مهرنوروز است

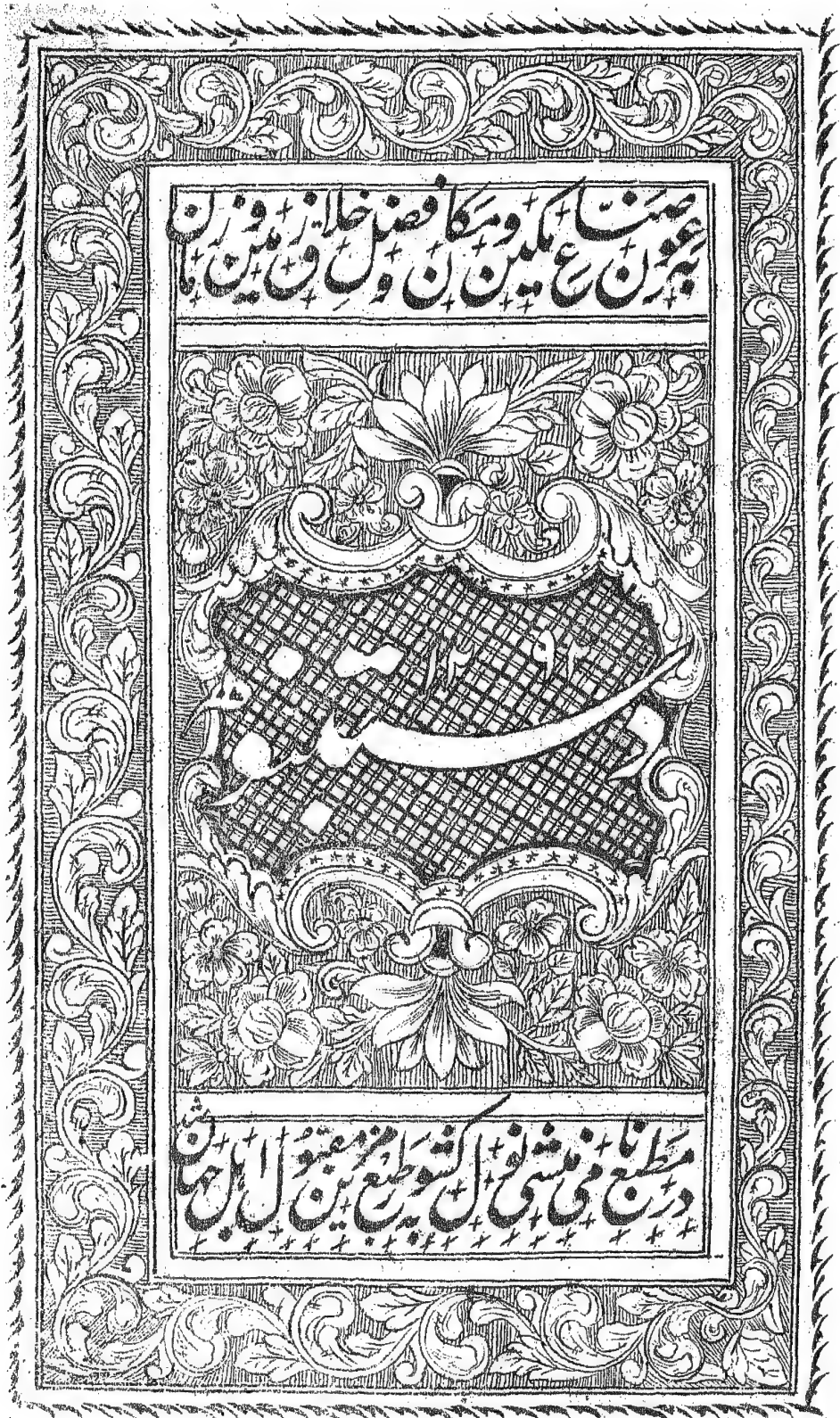
و عا

بود تا نور گستر اختر روز: فروغ اندوز از ماه شب افروز: جهان افروز چون خورشید تابان

ولیعهدش نوروزان بهجود باد

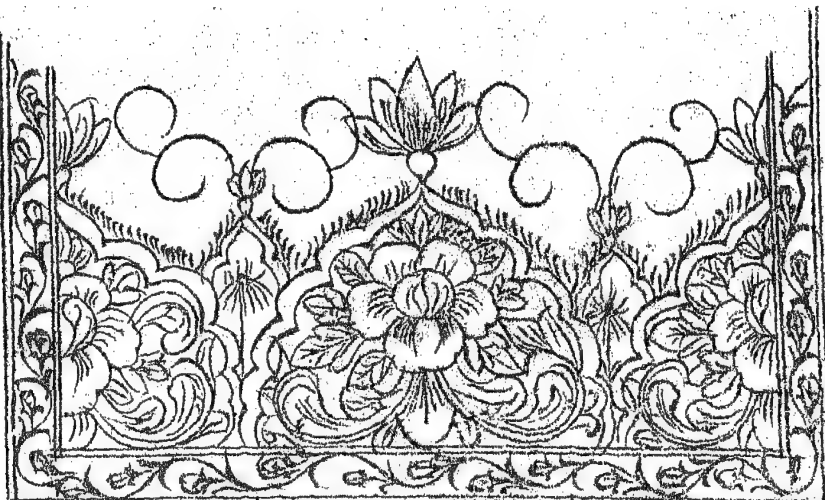


[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في خلقه
منازل خالصة ومنازل
مختلطة

در بیان فضیلت
کتابخانه
مکتب
الامام



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند سپهر و زکرمه
مه و مهر ساز و شب و زکرمه



توانا داور نه سپهر فراز بهشت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیزد اشش و اد آموز کز این
بهشت نه رای به چمنزار فراز آورو و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای گسست
و استوار رکشایش نکشش و کوشش اینان باز است اندازه این بر بست و بر نهاد نه بد آن
انداز بست که این کالبدای با هم ستیزنده از یکدگر گریند بهیم متیزنده روان نشسته
باشند و در نشسته اندی از فرمانبری نشان و در گرانش و درایش از سخت پاس فرمان
نشسته باشند پس از آنکه و گرون چه دم زنی که هنوز بهی زیم نشناخته
ستمان و در و را به مشو ستاره و پرستار کافقانی است و فر و گرفته فروخش نهان
و پیدار از اور و ز او شش او در میودن بود و ملت و بهرام و کیوان را و آیم و دن زبان

و سنگاه اگر است که باشد دانا داند و شناسد که نخست گنجینه را مایه از کجاست
 و سنگان سرنگان و داورند و سرنگان و دگاه یا آنکه پنجگاه از جنبه و او سر بران نیازند و سر
 روش با هم انباز می و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به ورستی درستی کار خواست و دیگری
 بزنی گری هنگامه رود داشت همه پیرستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است
 برگر که ز زخم زخم بر چنگند و پدید است که از بهر چه آهنگند و در پیرده نانوشتی خوشی
 پنهان است و کار ز نه چشم جامه بر سنگند و در آمیغ فروغ هر فروزه به بسته
 تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و زار برتری وستی است اوان رو که را گران
 نشسته و تروستی است همه سود و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آورده و تو نگار از س
 و سیم و پیر نیان و گلیم هر چه بد روش و دند و شش و دوا است و خدا شناس خوب و زشت
 حکم و پیش پندار و سواد است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی استند
 اینمایه بخشش بس نیست که هسته سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گزشت و بختگو
 را با خویش بر دها یا با چه چند فرو و آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان گشتن آسمان
 ماند وانی که بسیار دیگر گشتن آوری است چرا ندانی که آسمان را دور می هست تبار و یو و یو و یو
 که از نگاه هر دو کین ستاره و چرخ رفته اند پیرده چند یافته بروی روزگار و رفته اند
 دیدن دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی می برد کار فرمائی و فرمائی
 نیر و ان از پس هر پیرده میگردند چون خورشید سپهر فرمان داور است و بیدار و نبود
 آنچه با آسمان دهد و نهی و بخشش نال و در بای و دوا و گستره بیدار و دایم بداد تو اما را نیز نگاه
 و هم مهر ناتوان راز و افرا می گویم که بجاک و خون خفته سحر ان بیکی سوار به سبب
 سنگر ز به پرستوگ و جهان سپردن نزد و نیز خمش پیش از چه دوست همانا که این است
 روشن همه باز نمود و گاهی و ز و فرمائی است و رنه بمن جای که این دو گونه است
 که هر یک بهنگام جید اگاهانه بود و ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود و سیل و ده آگ

از جرم اورنگ آفرید و هکندر جگر گاه دارا در و بر و دیوزان دست انگشتری که سفتی گویان
 دیو دیری و دباوشانی نه کیفر می و سمرانی همان چرخ و ختر می و آری خداوند چنانکه نیست
 ز آشتی ده است هشتی پذیرفته نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوبد بشود پدید
 آورده اگر در دم دیگر به نوبت میبایست بهم نندزه آن که است که از چون چرا دم زنده درین
 روزگار که هر روز همه را بخار و همه را رفتار و هر یک پای بود از سپیدار سخن چویدی بگویند
 و بگوئی که خود روز و روزگار بر گشت اختر تناسان سپهر بیای بر تنند که در آن روزگار که بزیم ناز
 به نیر و جود و یار پارس اندر حرکت از تازیان هم خور و کیوان و بهرام و زرخیزک نجمن رای و بهر از ما
 بودند اینک همان پای پیروز و هم از زرخیزک همچنان به پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و بر خاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نیل رنگ نمایه است و انا بدین
 گفتار کی گرد و آن تهاش و شکری و دیگر بود و از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوند
 لشکر چنانکه از داستان پارسایان پارسین سم نه نامتن این دم تیز و آوین
 بهویدانی دارد و در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران بنسبه و قهرنگ کیش و فرجام
 آبادی و از بن آوردندگی آزادی یافت درین بار که گفتار درین است هندیان چشمت
 که ام آئین تاز و خادمان باشند با میان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
 یافتند هندیان و این داد و گران از دست دادند و بشکجه دام همدی و وان متایدند
 نمی بینی که از دامن تادام و از دوا و تاد و چه مایه و دریت و دانست که از آتش خبر در این
 انگریز از اینهای اگر چشم و شستن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش و سر
 جشت روزگار و در نور و این جنگی جنگی اگر میداشت بار اندوه از ووشن لهای
 نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز و دانان بهر دانش و دوا و ازین پس پیش آمد
 است بمن نشان دهند و پر دل اند و کین بینا که سپاس نهند جهانیان با جهانانان ستیزند
 و لشکر یان و لشکر اریان زبزند و انگاه خدای در زنده و بر خورشتن نند نهان

ای داندگان فرز بود و شناسدگان زبان و سود این بهنگامه بدتش چشم خود او تکریم
 ورنه کارزار پارس چنین امید سوز و آرزو که از نو دباز نمه بر تارم بر ایشان سپرد و دو
 کاین واهای بر ایشان نیز نم + نادان نیم که تاره را بین روشنی و گردون را بدین نزدیکی
 فرود فروغ و کارگزاری بنیسیان را دروغ بدارم یا از نزدیکی این دو گره دنده و نرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و زمان آن است
 پسند و کیپاره بنیسیان که نه تنه بنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
 اند از نادین و نام شنیده سخن تیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینه
 در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین و میرینه اوست از رونق سبکیان و تنه بنگ
 به دستم و سپاه بیگانه رواندخت که لشکریهای هر سوئی این گره و بر این گره گماشت و نگردد کار
 در یابد که نمکه در نامه او شمشیر نامه که فرود میریزم از کوهی نمک پرورده و سر کار انگیزم
 گوئی نادرمین دندان یا فتنه ام از خوان این جهانستانان مان یا فتنه ام هفت هشت
 سال است که اورنگ نشین دلی سوی خودم خواند و کارگزاری جهان جویان تیموریه
 بیست فروزش صد روپی سالانه از من خواست خواهش بزیارستم و بدان کار برداشتم پس
 از چندی که من استاد شاه رامگ فرزند آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بن بازگشت میری و
 ناتوانی و انگاه خویر بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه زگرانی گوش بارد لهای و گران بودن هر
 در انجمن سخن گوید سوی شمشیر گران بودن ناکام و رفته بیکد و بار بار ک فتمی و اگر شاه از شکوه
 بر آمدی یعنی به پیشگاه ایستادی ورنه بدر بخانه می چند شسته و باز آمدی و هر چه درین درنگ
 رنگ نگارش یافتی یا خود بر دمی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و بیرون
 تیرگر و دورین درین اندیشه که هر یک نیک بگرزند و این آسایش به آرزویش
 از آسایش هم برزند یا بنام آنکه گردشمن و گرد دست و فکر تیغ سپید این است
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستمی چای آورده اگر آشکارا پی می گیرم

در دویست و هفتاد و هشتاد و نهمین روز و بیازدهم می‌باشند
 در ششصد و پنجاه و نهمین تا گرفت در و دیوار باره و بار دوی و بی بی جنبید و آن جنبش زمین را خاک
 سخن در زمین لرزه می‌دهد در آن روز جهان سوز و سختی بر گشته و سر گشته چند از سپاه کنگ
 در بیست و میراث بشهر در آمدند همه بی از زم و شورانگی و بخت او نیکو گشته نشسته خون انگیز دید با مان
 در و باره های شهر که برون از هر کوهی و هم می‌شکست شکفت که هم از پیش هم می‌گفت
 پیرا شد هم پاس نک هم پاس شهر گزاشته همانان نا خوانده یا خوانده را گزاشته آن سواران سران
 سبک باد و پیادگان تند خوی تیز و چون در با باز و در بانان را می‌مان توان یافتند
 و در آن و در هر شهر و هر که از فرماندهان و هر که از آرمشگاه آن همان یافتند تا نگاشته
 و پاک نشویند روی از آن سوی بر نافتند مشت که ایان گوشه گیر از جنبش انگیزی گوشه گیر که نان
 با تره و دوغ و پنیر و در شهر دور از یکدیگر پراکنده با بجا روزگار می‌بینند همه تیر از تیر نا شناسان
 و از غولای و ز در تیر شب هر سندگان نه پلار کی در دست و نه خدای در شست اگر است
 بر می‌انمردم به بادوی کوی و بر زن انده برای آنکه به آهنگ بیکار و امن بگر بر زنند با نیمه
 از آن رد که راه آب تیز و بجا خاک خوان نیست دست از چاره کوتاه دیدن هر کس در ساری
 خویش با تم نشست کی از آن ماتمزدگان متهم که در خانه خویش بودم چون غیور و غنی بودم
 تا در تیر و شش دم زدم در آنمایه در نگاشت خرم هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
 چیت پها در و قلعه دار در درک و دیدن سواران و پیایی رسیدن پایگاه
 در رسته و بار از هر گوشه و کنار این گشت سپید شاکلی همانند که از خون گل اندامان از خون
 زار شده و سپید کنج باغی نبود که از بی برگی مانا به خمه نو بهار نشد های آن جهان داران داد
 آموزه دانش اند و دیکو خوی نگو نام و آه از آن خاتونان بر بجه نازک اندام باز می‌چون
 ماه و قنی چون سیم خام و در بیخ آن کوه کان جهان نا دیدن که در شکسته و رونی به لاله و گل
 می‌شهر میدند و در خوشی می‌رکبت و آه می‌گرفتند که همه کیبار بگر و آب خون

فرستند اگر مرگ افکار باز زبانه برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
 نیل ز تند بر بالین این کشته گان به موی خورشید و درین سوگما سیه پوست در دست
 و اگر سپهر خاک گردد و دوشه و ریزد و زمین سپهر چون گردان جابرینه و بجاست یک
 ای تو بهار چون تن بسیل بخت ۴ ای روزگار چون شب بی ماه تارشو ۴ ای آفتاب
 روی بسیل کی بود کن ۴ ای ماهتاب باغ دل روزگار شو ۴ باری چون آن روز تیره بشام
 رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه در و نان خیره کش هم در شهر با بخت تن آسائی
 و هم در ارک باغ خیره وی را آخر اسبان و شبنم شامی را خوابگاه خوش ساختند فرشته
 از شهرهای دور دست آگهی رسید که خوریدگان هر سپاه در میفرستد و آمد نگاه خون
 سپیدان بخت اند و چنانکه رشتگان را نواز پرده ساز خیره و کور مکان از ناساوی
 بی پرده خورشید آنگه اند که و ها کرده مردم را از سپاهی و کشاد و ز دل بی گشت همه بی
 با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار بستند و انگا چسان پر زور مری و چگونه
 استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از گم گرز و کشاد و نیزه و پنداری این لشکرهای بی مرد
 و جنگجویان شیمار را بهاروب وار کم بندگیست ی رفت و روب چند بوم بد انسان که آتش
 و آسایش اگر جویند باندازه پژه گاهی گاهی نیامد چنان بهاروب گیتی آشوب همچو است
 اینک نه از لشکر مگر ی همه بی لشکر آری آری است و بسا سپاه و بی یکسره بی سپه در جنگ است
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهمه او خانه اگر نرفته آورده و با گنجینه داران رو بستند آورده
 بزود و زرش بیکار همه از انگریز آموخته خورشید بکین آموز کاران افروخته دل است گمان
 نیست چهره آموز چشم است رخنه و روز نیست چون نگردد آری هم بد لغ مرگ فرخنده ای
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پرازانده های بی خداوند پرازانده
 بی باغبان از درختان نابرومند رهن از کبیره و در آزاد و یازارگان است
 تنها خانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان اینجا گمان نهان خانه شبنم تا خورشید آری اینده خورشید

خویش بر دم نمایند رده رده چون خره نخل پاشته و نیک و آن سودگی گزیند میکند بر خوار آیند تا از
خانه بیاز آیند پنهان بجای انداخته و در آن بسکه در روز سیم و زرد لیرانه ریا بیند شهر از برون
و دیوار بستر خواب آید و چون نیکو آن را از و سخن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروخته اند و میروند
در شبهای تاریک چون تشنگی زور آور و در خشنیدن آتش چشم و در زرد تا بنگرند که کوز چای
نماده است و بیانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپرواخی را بر سر خشت که بر دوازدهم فروختند
و این یکا فتنه در خاک خرده ز ریافتند و کسانی که شب بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلیه تاریک ناگهی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنماید که در گردن و گوش زن
و خمر شکر و ستاره در کینه شهر و آن سیه کار تا جوا تمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند که ازادگان تو تو نگرید و ندانم مایه نمانی خویش سازند اکنون هر پیشگان تازی
که از خویان بایستی کشید از بدان میکشند هر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیر می پذیری که خوشتن را به پیکر گرد باد و در آورده است هر یک از
که بنام هر دم از جاده میرود چون بدیش نشستانی در یابی که سر بر دی آب مید و آبی که
او را خردی روشن نامی بلند بود و خاک کوشش به آبر ویش گل که وند دیگر یار که ناز است
و نه گریه از اندازه برون رفت که در شمار از ریگ ریافت و فی که گفت آنکه پدرش
کوی کوی با و میروی باد را به بندگی پیوندد و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر سر
فرمان میراند فردا یگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه ما از آن خستگانیم که دم نماند
و نوید داد میخواستند و در دم کیشش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را فتره
خون چکان دهد و بر افتادن آیین پیام کار را از روانی و داشت هر کجایی بوده و بریدن
و نامه برون فرود گشت در سر رشته یا هم پیام تلخ آمدت نامه آن نیست و پس خوارگاه
را رشته دیگر بود که زنجیرش زخم بهمان زخمه خسته که از خویش انگینی جهان جوان پیام از در
برون رفتی آنکه در پایش نشین آیین از سنگ سخت تری از دود مکر و بوی که به هم خوردن

این بر بست و بر نهاد و به باد فتن گنج یاد آور و خدا داد به مویید نیز زد و نار وانی نامده و تالائی کرد
 ماتم را نسر و ترسیدن دلیران از سایه خویش فرمان راندن سبزه گان بر شاه و در ویش
 درین رانشاید و دیده ازین دور و ان آزار زار نگردد و برین مویید سر زش و برین ماتم
 و برین درین چشمتک برین که به خنده رود باشد و برین ازین زاری و جگر خواری و درین خاری
 سست کیش و تادستی آئین شمرده شود بچه دل نهم گهر باغی سخن چو مرا هزار آینه دل
 بود در گری آه و ز کار فرت و دل دست من چنانکه مرا مانده شادی یادش و رنج باد اشرار
 باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت که شسته سر گزشت می نویسد خستین بار
 که آن بهید ستیران چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بختور دادند و سری که از سران
 پیچیده بودند بر بستان شهریار نهادند و دزد و دیر روز کار از هر سر راهی سپای دادند و هر
 لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و برین سر زش و ان دشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرو آمد شاه فرماند سپاه را در میان گرفت سپاه درین
 بود گرفتن ماه و ماه توپ که گنجی که به خرمه چاره نیگردد و شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه و هفته
 را ماند و گفت که گفته بود که این آویزند گان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی بر آه و
 نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کس گرفتار نورمائی یافته آمد و درین
 رخ بجاک سود و کار گریانی سر زش و خست بندن گزیده پای از خداوند و تافته آستان بوسید
 فرمانروائی آباد بوجی جست کس نگویید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر نیازمند را زمار
 چرخید به شکر خکاری روز گلان و روز کار خکاران ست اکنون بیرون و درون شهر حل
 کما بیش بجای هزار سپاه و سوار فرام آید نگاه است فرماندهان فرسخ فرنگ و فرنگ را ازین
 مرز بوم فرخ جزو بجه که با خسر سوی شهر از شهر نه آغایه دور است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست هنرمندان و هر ران جای تنگ مدینه باخته شکین و تری استوار پر و پشته اند و چنانکه
 اندر توپ تند خروخش که دگر و فرجیده در بی آراچی از روی پاداری آمیزد اندک

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند قوی چند فراز بار و برده خود را در
تاورد با سران هم آورده اند و دو توب تفنگ نیز این گنبد پیر زه رنگ ابرنگ بار را تا
و شب و روز از هر دو سو گلوله اسان سنگ از هوا میزد و تابستان می و چون ست تا لیس افتاد
روز افزون می که خورشید در گاو و دیکه چه آتش می فروزد که پندارست خود در میان
همی سوز و ناز پروردگان پرواز پرواز بیایگی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
تفتنه تافتنه آتش میخورد و تاب اگر میسند یار و رین رزمگاه بودی از هر اسلحه هر در تن
رویش گداز می و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تنی از بیم جگر باخته شمشیر
ار و دی گرو آید از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فر گیرد به بند و شیر مردان
میر و ند و زمین می نور و ند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردند و بر میگرددند
درین روزان و شبان که روداد هر روز و هر روز شهر نیست سرگزشت یک روز درون
شهر نیز شنیدی و در و سی در رگ ساز من نوا می هست که بر خوله افکار انداز و ازین نوی
مشتر فشان ترسم که کاتش اندر نو اگر انداز و هرگز گشتی است بر زبان که زبان
که زبان به بر من از خویش خنجر انداز و آنکه بر آتش سری و با و کردار پندار بر تری و شست
با پرورده و پروکار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
که از راز و ان مانند در او دستی دی در انداختن گنجهان مانند همواره به ناهماری کین
توختی و بدین و اگر چه که حکیم **الکد خان** سوگیر و پیر و زی خواه انار نیران
میان دی و سر نهنگان بپا آتش افروختی و زی آن نیز آهنگان به آتش کشتن فرست
بر سر ایارم آسای دی ز نخستند چون خواجه دران گاه و راک پیش پاوشاه بود
آفتفت و چند از آن که در راک فرستند و خواهر را در ریان گرفتند خداوندین نگه
از هر خویش تن به بر روی گستر و تا در آن شعله از گرداب آب تیغ جان به و اگر چه بر دانش
گویند بر سیدین آن آفتاب نار و اما از دو و دانش کرد بر شفاست فرو نشست خانه

خانه گریه نگار خانه چین میبایست به یثما برود و در آسمان ایوان آتش زدند هر قریب و دهرت
 که در آن آسمان به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فروخت و دیوارها و دانه
 گشت گونی آن کاخانه در ماتم خویش کبود پوشید پل قریب مهر ز گردون محور که این
 بی مهر و دهر فشار کسی را که در کنار گشته باز نهاده از نهادهای هیچ روی از روی باخواجه این چنین
 کین نورزد و تا مادرش در آن کونته که دشمنان بوده باشند بارنگرفت باشند این زمین خواست
 که رخ آید خور و اورش می دریده و دهاقی فباغ داده اند خود را در پی وشی سیمین ماه
 و ناهید می خور و هر کی جفته گردان و گشته سنج گز و سجد که در خرام از کلبه گوی و از
 ندر و گرهی بر دناش ازین رگدز که گذاراده گنایم است نمی برم و نفرتی در خور آفرین خورده
 هم از آن راه که میگردد ششم میگذرم بلند آوار کی نام **سپهر** از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر ساری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل سین خان نام آورده و آبا که گاهی
 بگوشش روی و بنیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه سرود و در آن پیشانی
 که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود و خان بهادر خان ناجوی سپهر اهنه پوس که در بزرگ
 از روی لشکر گرد آورده اند از هر لشکری گردان افروخت یکصد و یک زرین درم
 و پیل و سپهرین بنام پدر گاه روان داشت چشم بد و فرزند هور **نواب**
یوسف علی خان بهادر و سرماندای را **امپور** که از دیر باز در آن سوزن
 به مرز بانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جانیانان گلند در هر در
 و یکدیگر استواری بیایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه گشتا کش
 آنرا نبار و گشت پیران چار بقدرستان پیام خشک زبان همسایگان از گفت گو است
 در لکنه از آن پس لشکر یان هند از دم گسستند و گیتی ستانان انگشت بگست رفت
 سپند و از مهر آتش بستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش چو ستند و ایستاد
 از سه ان با چندی از کشته ان در **سپهر** کار و که در کشته نام آورده اند

و از پیر دلی در بر دی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف الدوله که بر روزگار اوانگ
 نشستی خانان او و دوست گرفته میشد به برش دیدار بود آن کرده اندک شماره فراوان شکوه
 کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه سوری برشته به چارالش نازنی ند
 و او را دستگیر شد و خود را پیشکار بستیار دستور خواند نام آورها بدام آور را ترم که تاروی
 بکار سازی آورد یکی را از گیدگان بایشکشته بایسته گیل کرد و فرستاده آمد و در روز از سر
 آسود و بهار گاه رفت و دو توشن آهنگ و قیل الوندی و یکصد و بیست و در زین کلان بکار
 گهای نابوده آمده گورانده حقیقت باز و بند الماس پوندا بهر بانوان بانوی مشکوی
 و شاد چندی این صده و فراتجا ندر روشن کردن چراغ بهمانست و روزگار از بهر رساندن شمع
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکشید بهر یار و پیشکش داده کام یافت کار نامه آید و بکنند
 بر لب خور و در نگانه هم و بهام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برشته بود
 بچشم نیم باز فرخت فی فی اختر بخت خمر و در بختی بجای رسید که رخ از خاکیان نفخت +
 سیل بجای که ستاره شوخ چشمی و رزد + شرافت و لرزن ارزن و خورشید زاندر آینه
 گردش + بر چرخ تهی که چنان میل زد + روزیکه این ناخفته بر میا بجنگری و شاه رخ
 بر روی کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهارمین روز است بهر بود
 سایه نشینان دهن که بهان فتنه که بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سپاه بود
 او که بر گیر نماند سیل منی گرز دلی بر دهن بود داد + ستم بهر بود داد و داد پس از
 چهار ماه و پس از چهار روز + فتنه نوی شد هر گیتی فروز + تکی گشت دلی ز دیوانگان + بگری
 که فتنه فرزانگان + هر چند از باز دهم منی تا چهار دهم ستم بهر چهار ماه و چهار روز در
 هست پس از آنجا که انداز است گشت کار بدین رنگ است که شهر یوز و دوشنبه از دست
 رفت و دهم بهر روز و دوشنبه فراز جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
 در آن روز بود است که تاهای من بهر روزی یا نهنگان و سر خیمه دشمن تا نهنگان بدین

بدان رسته بازار که در پیش روی پیش روی داشتند شناختند گشتند هر که او را بگذر فرستند
از بلند یگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فر و نیست و به نگهبانی که شهر و آبرو نیست
از آن سپاه رشت بهرشت که در شهر جدا داشتند بسیاری را اندیشه بگیرند و اندکی را راک گردن به
ستیزان نمودند همانا او را چند و نیاز چند باشد مردان شهر کشای او بختند و گمان خود خون
و دیگران و بد نیست من آبروی شهر بخشد و سه روز در شهر از کشمیری در وازه تا پارسله شهر
از نگاه ماند و بهیری در وازه و ترکمان در وازه و دلی در وازه این سه در بند بهشت این سه سپاه
با همده این مرد و دل به پنهانی شهر در میان کشمیری در وازه و دلی در وازه بوده است
دوری هر دو در وازه از این که به یک اندازه بوده است با آنکه که بهر را در وازه اند و از
و لیری میگویند که میکشاند و بیرون میفرستد و سامان خور و آشامای آوردند گفتیم که بهر را در وازه
در شهر پاکداشته اند گفتن میخوانی چند و سخن سرای چند و داشتند اندکی و بهر را در وازه
آنرا بنگار گیرند کار بر مردم همچنین بنگار گیرند و دید این چشم و کین هر را از بیم رنگ و صورت
از نامداران و خاکساران و دوزبان و پرده نشینان آگاهی که کس نیند و شهر و از راه
آن هر سه در وازه بدر فرستند و در آباد چه با و گورگاه با سه سپه درون شهر و دم گرفتند
کدام هنگام از بهر از گشتن اندیشه شده باشند یا در اینجا نیز نیاموده باشند بگر و ایوان بگر و بزم
و دیگر رسیده باشند تا همه کار که در این راه و دل در پیید و نه پای از بهر پیید و چشم و چشم
که چون انگار نیستیم بهر و زش از نیستیم بهر گسیان بگناه کش و آب و بهر شهر و
مرا چه افتاده که در اندیشه های تیاره استم و افغان نویسان بران نیستیم و در گوشه بی توشت
با خامه سیاه بهر باخم و هم از خزه شور به بار و هم از رنگ خامه خوانا به فغان و لب بهر بهر
دی برک خدایا تا چند بهر شاه شوم کاین گهر از کاین نیست و فرمانی که در تا آغاز روز رخت
به نگر و ولادیران که هر سه در را بهر ران و سر و پوست و بهر نادر و بهر تا آخر روز
ساز بهرشت سرشته اندرم و آرام تا بهر هم از روی آن فرزان است هر چه آن به که لایق

و دیگران با شیم و چنانکه که دکان هر بادیه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
 را در پیرانه سری بخشود و نگران با شیم آویند روز که بست و هشتم ماه ماتم و بهر همین روز است
 هنگام داشت در آن کونه که این چهره و اثر گونه پایه از پایه های کزدم بر کناره خاوری داشت
 بخشند و سوز خشنود و در یکی از پایه های پائین خورشید گرفت و بر چشم جهان بین همانیان
 تیرگی بیداد رفت و درین بنجر و زروسایان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
 که یزان فرستند و کشور گیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند و غوغای زد و کشت گیر و دزدان بدین کوچه تیر
 و بهر از بیم دل و دهنم شد باید داشت که این کوچه جز یکساعت پیش از ده دوازده خانه دارند
 از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد
 پشتوار کابر دوشش بدر زدن تنی چند که بجا مانده اند بهیستانی من که از سخن پذیری گوید
 نهمتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوستند تا که بچنانکه سر بسته بود
 در بسته نیر شد با جان اگر خسته تر از تن بود و نیست شگفت از آنکه دل تنگ تر
 از گوشه زندان نیست و درین بستگی کشایش بیداد و داد انیکه مهر هر کیوان ایوان
 سر رام را به ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا له درین پوشش با کشور یان
 هزار و سیست از آغاز با لشکر انگلیزی در تنگ و تازان باز بوده است و تنه چند از و شیرگان
 راجه که بهر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در تو نگر می از نام آور اندر حکیم محمود خان
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تنه و نشر ادینو شیم حکیم شریف خاوند
 درین کوچه پنهان آستان در آستان و بام و در بام و رویه تا دور آستان اینان و ما
 نگار از ده سال همسایه و دیوار بدیواری از آن بسته آستان ست نخستین کس از آن ست
 قن با گردی از پیوستگان و پروگمان به آئین نیای خویش در شهر جا میهنده میسر می بود
 و آن و دتن دیگر و پشیا له بهی میهنش را به کام را می می کنند چون کشایش بهی و نشین
 بود و راجه از راه رهی پروری باز و آذایان نرو بجای بیان این بود که چون بهر روز

پیروزی گردیدند پاسبانان بر در این گوی نشینند تا لشکر پان انگند که آنان را گورده خواهند به کلخ
 و گوی شیب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پستاره سپرد و باران
 و پیراه آورده گزینست و همه شهر از بانزد و هم ستم هر خانه و هر کلیه را و فرادست و فروشنده گان
 و خرنده گان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرنده گان را که جامه بهشتن بوی سپردند اگر ارجا
 چونند که موی سسترد و پا کار را کجا یابند که بپیدی بهر و باری در آن بنجیر و ز چنانکه کفتم میشتند و آب
 همیشه و نمک آرد و گاه گاه اگر می یافتند می آوردند سپس آن فرجام برخواست و در وازه
 سنگ بست و آینه و لعل از نگ بست گردید و این هنگامه که مسازی کوشش بجای ماند و خون
 و پنهان بهش سوزان برابرست و خوش ناخوش از خوشش هر چه بختی بود خورده شد
 و آب بدان کوشش که پنداری چاه بنافتن کنده اند آشفته آمد و دیگر در کوزه و آب
 و در مرد و زن تاب نماند و ز کار گذشتن روز شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفرست
 سپری گشت و در شمار دزد و ریشگی و گرسنگی گزشت و فریاد و از آن زاری
 و خونناپشتانی **فیاد** از آن خواری دینی برگ و نوانی فریاد و زنجارگی و خسته
 و در **فیاد** و ز آوارگی و بی سرو پائی و سوین روز چنانکه در آن بنجیر سخن مرده آمد
 پاسبانان از سپاه چهار اجه آمدند و شستند و کوچ نشینان از تیم در آمدن یغما یان
 رستند هر چه با و ابا و گویان رفتند و از سرهنگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خویش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت
 آفسوی چار سو گشتنگاه و بیناک راه است از سوینه پاسبان برون و بهر اسب رهنمون
 فر و ماندگان بنده از در وازه بروشتند بکشت و مشک و جنیک و کفتم سیرغ و شپیر
 و نشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تو رفتند چون آب نوشین و دور بود
 و دور نیبایست رفت تا کام آب نیم شور و در خم و سیو آوردند تا آن آتش که نام و کشتش
 تشنگی است بدان نمک آب فروشت برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که مار ازین پیش بر فتن روی نیست لشکر بان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
 دیده و اندوه دروغ در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان دروغ و آرد بسیار
 روزی مابری است که مار فرونگزار و سپاس ایندی بخشش ناگوار دل اهریمنی است درین روزها
 که مابری اینم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزراینم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورد نه خود بر دین سپردیم تا دیده دیدنیها نگردد هر آینه نمیتوانیم گفت که گوشهای مگر
 و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و شکست نان ماشین است و آب مامور روزی ناگهان
 ابراهیم و باران بارید چادر سیتم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بردار و بر روی زمین سحر و بار و این بار ابر گر انجای بهما سایه آب از چشمه زندگی آورد و هر
 آنچه سکندر در باد فغانی هست این تکام شورابه آشام و در تباهی یافت **غالب**
 بنود کوی از دوست بهمانان انسان و دهم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آیین که
 سخن بیرون ازین نور و دیر سن تابی آواز پیشی در تندر گفتار اندازم و پاره از کار و بار و نا
 بود و خوشتر آشکار سازم با مردم ز داغ تازه بزخم جگر هم به یکان ز دل بکاش نشتر
 بر آورم و سال هر آغاز شست و دو یکین سال است که درین کهن خاکه ان خاکبازی و نه
 بیجا سال در وزش شبیه سخن با نگه ازی میکنم و رنجبایگی پدرم **عالم** **بیگ خان** در
 را که بر وانشل جهان آفرین فرزندان آفرین باد چرخ هستی فرومردگی او و دین **عالم**
بیگ خان بهاور مر ابر خواند و بناز پرورد چون بیکر پذیر فتن من بشمار
 چنین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانهم او در دهم خداوند کار من بیدار از خواب نیست
 شفت ستوده بهمانند میروری چهار صد سوار یا جبریل **لار** و **لیک** بهمان در پیوند چنان
 جانفشانی داشت و از بخشش آن بهمانان جهان بخشش در نزدیکی اگر هر دو بیکر
 و ستر من ستر مامورانی و در زبانی داشت پس از وی هر دو بیکر بسر کار انگیزی باز گشت
 و بهر من و بر او دین که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن با کسر

سرما که از شش نازگشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت و پنجاه و هفت نویسند
تا بایان اپریل از کجینه کلکتری دلی یافت ام از منی خود آن بخندان را در فراز و مرا کار بست
ناساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و بسری و خوشتری
نمودم که پیش پنج سال است که دو کو و کو و بی ما و بی پدرم از دود و آن زن که خوشش
بگردن بفرزند می برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن خوشن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین در ماندگی یابستم دگل و گوهر گریان و مسند میرا و در
که دو سال از من کو چک است درسی ساگی خرد باد و داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بجز خوشش است و بهوشش میزدند و می از خانه من میداشت و گشت
دوری و دهنه گام در میان زن و دخترش با فرزند آن کینه زن زندگی در گریستن
پنداشتند و خانه خوابوند دیوانه را با خانه و کاجال دور باقی کهن سال و کینری پیر زال
بجا گذاشته کس فرستادن و آن سه تن کال را بدینجا آوردن اگر بباد و دانی نخواستند
این خود گران اند و بی دیگر ویر دل از بار این اندوه کوی دیگر است و دو کو و کو نازنین باز و
شیر و شیر و خورشید و بیهوده و نره جویند و دست برداری خواش فرستاده به چه جای این
گفتن است نازنده ایم گالش در آب و نان و چون میبریم در خاک خشت سخن است من
در بند آمم که برادرش بچون خفت و بر و ز چه خور و ناله ای بدان پای که نمیتوانم گفتند
است یا به سخنی مردی نه بهین ناله و فغان بلیم + منی جان آفرین که جان بلیم + آنچه گفته ام
جانگیز است و آنچه نگفته ام روان فرست از کارا گمان چشم دارم که گوش بفرمایند
و چون بشنوند داد دهند در بایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه بر تو ای نا آزار
فرمودن سوز و از راه سر آمدن روز چرخ با داد و آفتاب لب بام را نامم دو سال است
که در ستایش در ای داد گرای گیتی آرای شمن شاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملک و کلک
چکاره نگاشتم و بر سرشته یابی که است از دلی به نبی و از انجایه لعلان میرد و بشکاه خندان

هنر پسند و او را نام آورد لار و آلن بر ایما و در که بر روزگار که ریزی بام از مهر گسری
 روان پروری و شست روان و شتم را بهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت را هم بزم با تو
 گیتی شتان دهد این نگار از آن چکامه نشانی و نشین است و چکامه را پاپ و نده بیونندین
 است که او را نرفته میگرفت که این کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
 ناگاه به یک چخت از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و تو از شناسنامه آن سحر
 بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بهار سید ما بهر آنکه
 پیش نشناخته بر ندزد و نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید بخوار مانی جوادید و پاسبان
 شایر و نگار شده بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد **مستور** نگار میا و زنجیران
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لار و آلن بر ایما و رسیده
 فرمان است که سخن پویند از ز و مندر آئین نگار دارد و در گذار شش آرزو میمان جی گری سر مانده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامه بنام نامی گریه شهنشاه کلندر
 به پیشگاه سکندر در فرید و نسل لار و آلن **نواب** گورنر خیرل بهادر
 فرستاده آمد و در آن پویند نامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خردان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش و گاهنگ
 شمار فرستاده و بهین بگهرا پناستن و بیکریه به زرخند و دده دادن و گنج قستاندن بگافرت
 این سخن گستر ستایش گریه خوانی از زبان شهنشاه و سه ایانی فرمان شهنشاه و نان نیره
 از خوان شهنشاه میخواید بهمانا با بخوان مهر خوان و سه ایادرتازی گفتار خطاب و خلعت و جم
 نان ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کار فرمان **نواب** گورنر خیرل بهادر
 بهایخ مشرود در مان و فرده فرمان فرستاده و آگهی داد که نیایش نامه رسیده به گلستان
 روانی گزید و دل از لغزش سر خوشی چندان خوشیستن بالید که خود در تن و تن در سپهر
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه گاشته ملک مشکبار فرستاد از جهاندا

بهایون خونی سدر بخبار مسطر رسل کلک بها در کبیا سنج نگارش منست ساز میدوار
 و آرزو شمار می افزود و دانم که اگر آتش داد از بندرم بخوردی و از دست سپاسیان خدا
 ناشناس سپاسش آید که ما بر هم خوردی از گلستان گلستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر دید و بودی اینک آن بهایون نامه پاک سپاس
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خود و بهوش منست با منست ویر کاله چند از جگر که در جوش
 گریه از قره برون نخیته ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است لب فی کشته خرم
 ناول شمشیرم + فی کشته ناخن پلنگ و شرم + لب میگزم و خون بزبان ملیسم + خون مخورم
 و ز زندگانی بی سیرم + چهار شنبه سنی ام ستمبر روز هفتده هم از کتایش شهر دستک در واز
 کوه آبی آور و ند که نیامیان بر خانه برادر نیتند و گرواز کوه و کاشانه نیتند میرزا
 اوستان دیوانه و آن فرات مرد و میره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخورد
 بهمای و دستپاری و دهند که درین گریه اگر نیاز جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
 در سر انجام آب و نان کوشش مرغ نداشته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و اینجا
 در هر کوه و باران شتم را یک بهنجار نیست سپاسیان را نیز در خون نیز و انداز و آلتینیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر کشتن است فراخور خونی و منشت دانم که درین تاخت فرمان همه
 انست که هر که درون هند از سرخوش گریزند و اندوخته بهرند و هر که چهره شود در کوه بهر ماه
 ستانی جانش نیز نکرند بهر آینه برشته گان گمان میرود که درون کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آوازه نیز نهیست که پیشته کالاهمیر بایند و جان نیکز ایند کمر و انهم در دوشه
 نخت سر ازین و پسین بار از زمین بر داشته اند و کشتن پیران و کوه و کان و زنان رز اند
 اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماندگار با ملک برین
 زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا برستان داد ستای ستم نکیوه اگر در ستایش و یاد و کوه
 ستم زبان شما بادل یکی است کرداریند و ستانیا یاد آوید که بے آنکه و شسته

را از پیش پای و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس اند که خداوند گشتی گناه است خداوند
خود حق آفتند و زمان بیچاره و کوه و کان در غور و گهواره راتن از روان پرده شستند و نیک گشتانیا
را انگیزد که چون از روی کین خواهی بجنگی هستی و بهر گوشمال گنه گاران لشکر آرد استند از اینجا که
از شهریان نیز دلی برداشته بای آن بود که پس از چیره دستی و شهر دلی سگ که بر ازنده
نمیکند شستند آنچه آن شقی که بیداری آتش در چکر زبانه میزد و فرود خورد ویراندام زنان و کوه و کان
تار موی نیاز و دند بهم از بهر جدا شدنش از گناه گناه است که بچمان و جامه و جاز نهاد داده اند
و یکس از کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بارت داده اند از فرد ماندگان شهر بیک
را بر دهن رانده اند و اندکی همچنان دست بهیم دمید و فر مانده اند و در باره میا بان گردان خود را
بیخ فرمانیت مگرد و در بدن زنگان و دهن گفتگان را در مان نیست کاش در دنیا و دینان
را از مرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تا بیتی و بهر گندگی زوی ننمودی اینها بهر خود را بهر
و هستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشک تنگان و مرد و اند و بدر بستگان
هرزه که در همه را دل پر از دوست و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و خیمه کتویر روز اندوه
اند و زو و شنبه پاشک تنگان ناگهان گور چند از راه دیواری که بدر و از دستگ است
پیوسته است فرزای می برآمده از اینجا بختن و رو کوه خورده و آمدند و چون دور باش سپاهیان
ر چه فرزند سنگه بهادر سودمند یافتند و از دیگر غانهای کوچه کشیم پوشیده بمانی که نامه کار
بود آمدند از روی خوبی و خوی خوشی از همه کالا دست برداشته و مرابان و کوه و کفر خورید
و دود سیاه نگرار و تنی چند از بهسیان نگرار و رخ که گفتند و بر دند و بگزاشته اند از کوه و در
از دوقیر و بختاب و آنهم برنج و آتج و قی و تاب زفت ام پیش اندازده و آن و دوشور
که نیکل بیرون بهما و در که فیضی و چار سوی کاخانه قطب الدین بود و اگر فرو داده است
بر دند با من بر می و مردی سخن گفت و از من نام و از دگر این پیشه پرسید و بختن و دی بهر ران فری
سوی آرد و شمشیر رو و در دین را سپاس کرد و در آن جستجوئی آفرین خواندم و باز آمد

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیت دیکت بگفت یکشنبه را نواختن
 را شکفت دار انداخت خدا یا آمدن لفظ گو رنر بهادر مفرده آواز و رسیدن ثواب
 گو رنر خبرل بهادر نوزده آواز شکون دار و بست و یک نوازی هوش فرای را میشو
 چیست روز و گر هیچ ادسوش نکاشت و بر آگی نفرد و مگر گمان کنیم که هموار سازند گمان شب
 و فو اکشور را در جای و گر بهر کشان پیر و زی روزی گردیدن باشد نهان غمناک که هنوز سر
 گرداگرد فرنگ فرنگ کرده در کرده در بری و فرنگ آید و لکشتو بشور انگیزی و سوز
 ستیزی آماده اند و لیکه خون بادیه بیکار بسته دوستی که بریزد بدین کار کشاده اند و لیکه
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان سیرا به روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
 را ایند زنجیر بسته است و تلارام نام پر خنجر کیچیده در ریواڑی هنگامه آرا مانده است بنوعی
 دیوانه میو پیوسته است این کرده را و ران و شت و که جدا گانه با جهانداران سربلگ
 و سبزی است گوئی آب و خاک بهند هر سو کارگاه یا و تند و آتش تینه است درین ماقم
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجم آن ناپیدا اگر خبر گزشتن بنگرستن سیر
 داشته باشد روزن ویده بجا که اینا شسته باد جزر و زیاده هیچ نیست که گیم ویده آن
 و شرنش وید ازین پندار و زیاده خود خیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان وید به آمدن حق
 و پانادون ترستمانه پیچیدن زمین بازار و کوی و از و در مگرستن چارسوی بیرون از ان
 روز که سرنهگان فرنگ سیر و غم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من بیکوید ب ندانم که گیتی چنان میرود و چه بیک و چه بد و جهان سیر و داند چنان و
 دار و مگرین و زخمهای مرهم میریز آن میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
 آخته اند و بکفر کردارهای نکوهیده سیر از بهر و چاه و دروغ آوخته اند تا چار جوادان درین سیر
 خسته و نثر ند میباید زیست هم آه که باشد همین امر و زمین سیرای من و سراسر این کار من
 است که بر من بهیرو یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان حق

که من نارسه شونده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر استی رنگار
میخواهم دید به یکبار است و دل در بند لب خاموش و روزه آگهی از درز بانها به شکل گوش
بدانگانی و انگاه درین شهر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه و
کشتایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
گفتار و هنوز غمهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین نگار برون یوم رازها
ناشنیده از هر سو فر از آرم دراز و امانه روی پیشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش و
ویشی رویدا و از روی داد خرد و برین گیرند و نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که مانش از سیاه
روزهای هفته می باید سردی و باقی چون اثر در آدر ققن جهان را در خویش فرمود همانا در یک
نخستین آن روز در بان دترم روی تردیده موی خرد مردن میرا و آدر و کشت کن
گره و راه نیستی بخیر و زهد می تبسم و زنده ماند و شباهنگام در دل شب تومن ازین
تنگنا برون چنان از آب و آب بین گیر و مرد و خوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آره و آثر تدگوی دیگویی که چگونه روم و کجا بزم دور کرد ام گورگاه بخاک سپرم ازین
و میبایست که باین از هیچ چیز در بازار میفر و خشت فروزان زمین کننده بهیل و کلند کار
کننده گوی میباید که در شهر نبوده اند و می تواند که مرده را بدریاید و بر لب آب ویش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدیگر در دشتاوشش برای گزند چایانی
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنائی من بخشودند و بسر انجام کار که بستند کی راز
سپاهیان بلیا و پیشانی و دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
خشتند و در دوسه چادر سپید که ازینجا برده بودند بپیدند و به نماز گاهی که پیدوی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساد را بجا نهند و مفاک بخاک اینا خشتند و بر خشتند
یک دیرین آن که اندر درنگست بمبیت + سده و شاد و سی سال ناشاد زیست ++
ته خاک بالین خشتش نبود + بجز خاک در سر خشتش نبود + خدا یا میرین مرده بخشت

که نادیده در زیت آسایشی + سروخی بدجونی او فرست + درویش بجا دیده میفرست
 این فرومیده هشت نکو بیده سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیت و او
 آن میان سال شش و نسی سال هشت زیت در پوشمندی چشم فرو خوردن و پوشی
 نیاز رون آیین دشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر ۱۲۳۴ لیکه از و دو صد هشتاد و چهار
 جامه گزشت بل ز سال مرگ ستدیده میرزا یوسف که زبستی بجهان ز خوش
 بیگانه + یکی در نخب از من همی پوشش کرد + کشیدم آبی و گفتم در یخ دیوانه +
 اندیشه سخن سان به آرش این نگارش سانی باد که در یخ دیوانه باندازانده که فرخنده بجا
 لیکه از و دو صد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گشت با
 میماند همان لیکه از و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست بل بنام آنکه
 در غور است + بهر جانسته داری در اوست + نام او را از داد و دانش بهره در +
 امین الدین محمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر +
 بهفته که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافتند نیشاورد و آرزوی به باد بگذشتن
 شهر گزیش یافت با فرزندان و پیر و گیان و سپیل و کماتیش چهل گاه در نواوریه و گشتند
 و سوی بر گنه لوهار و که به نشانندی جاوید متعاجا گیر ایشان است ره گیر گشتند نخست
 گزار افتاد و در آن شهر مرغ بارگورستان نیه و بارگشودن و دوسه روز سهول و وی داد
 در آن در تنگ لشکران نیما پیشه نگاه را فرو گشتند و جز خشت تن هر چه بود ستند و
 مگر آن هر سه پیل که بهر آن که پیش و همدان به اندیشی سپهر افغانان شوی بدر برده بودند از
 بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند شتم نیما و دیدگان و آزار دستبرد کشید
 به بیسر سامانی چنانکه دانی سوی و دجانه ره نور و شند ناما پسندیده که در حسن علیخان
 از راه مردی و جواغردی پذیره شد و خانه خانه شت گویان به دجانه برد و رازی گفتار
 پیشکش ستوده سر در و سروری با همسران آن کرد که خسر و ایران در خسر وی باها یون همان کرد

اینان ادر روزگار چیدید و کار آنان بکدام هنجار پایان گزید بی آنکه گویم نماند ماناد و هنجار
ماند که مظفرالدوله سیف الدین حیدرخان ذوالفقار الدین حسین بن
حسین میرزا احمد خان اوست درین هنگامه چون دیگر ابلهان بانان و فرزندانش
برون فرستادند و خانه پیراز در بایستهای گزینش بجایگزاشته راه بیابان گزیده اند مانند
جای این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهرهای یاد می برابر شماری شمارستانی بدین بزرگ
در آن کنونه که سر تا سر آدم زاقعی بود و بجار و بتایان فیت و روب یافت و توت و مروت
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گزینش ده های ایوان و کله و ستایان زیاده و دیگر
گسترده فی مانند آن در آن ماندن های بجای مانده گاه شبی که ایستادن و زگر خدای را به کاسه سنگ
بود در آن رخت آتش در گرفت و در بانه زد و چوب و سنگ در د و دیوار را سوخت آن
آن است با خنجرهای برهنه بدان نزدیکیست در آن نیم شب سرخ آتش نشسته و زان از فرات
بام همین نگر ستم و گری دو و جشم رخ من میر سید و از آن سو که در آن دم باد بر زمین میوزید
خاکستر بر پای من ای افتاد آری سرو و خسانه مسایه گلهانگ آورده و از آتش خانه بهشت
خاکستر چو انبار و جیش خامه کردار گزید که بر قمار مونیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
نگینست که نگرستن آنرا و پاید و شاهزادگان بیدون ازین نتوان سرود که اندی را از وها
مرگ بدان خم بگرده تفنگ در بر و جوشید می را در جسم بند چاقو بگذاشتن رسن روان در تن
انسه و افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آواره
روی زمین بر باد و شاها را که آرمگاه که مانده تاب تو ان است فرمان گیر و دا
بانداز باز پرسه توان شده کبابی جیم و بلب گدازه و چهار پیش آرای فرخ فکر راجد ا
جد ابروزهای جدا گانه بگلو آویختند گوئی بدان سان شتد که کس نثار و گفت که خون
ریختند در ماه جوزی آنجا از سال میزار و خسته و پناه و بهشت مهند و ان فرمان از او

سروى سپه سالار نام آور كند رنج پها و در پویش بدان روش بر سپه رویان
 سینه جوی سپید اند که سپهری سپید آفتابیه دست مر سجاد گفت چندان آفرین باد خوانند
 که لبش تنگاله زد و وز بان از جنبش باز ماند جهان را با بادی خروید و جهانیان را باز آید
 نوید که آرزوی آزادان نیک و ان بر آمد و بدان وید که ان را در آنجا نیز روز و روزگار
 سر آمد و گر ره نشود هشد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد و یانه چیزه کتی بود گردان
 سپاه پیروزی بستگاه و در نور داین نادر دیر شهر دست نیافت اند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن انگلیشتانته اند و پس از کشتن و کشتن زی بنگاه جلوتافته اند روز گیتی فرسوز چارشنبه
 بست چهارم فروری بنگام همان پاشت لب برستان داه را آزاد و آسمان
 جاها مانده ماه ۴ فرخ روی فرخنده غوی حریف کشته پها و رستاره سپاه به
 نشان پشم رخس سر زمین آبی از آسمان آساستاره زار ساخت سینه آواز توپ
 دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرم نوشت لب در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که رها و شهر گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست
 و مفتاح فروری چون روز شب گفت و از ان شب سپهره گفت و دو دل داد خواهان
 بر ماه شب افر و ز بد انسان راه گرفت که نگردد گان بخواست فغان بر و هشتند که ماه گرفت
 هم بر و ز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر فاست داد و پذیرد بان تجور را بار و
 آرزو مند ان آرزو را ز هزار داند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نو خا
 اندرون درین هر دو جا آفتابیه مردم را هم در آورده اند که پنداری پیکر و پیکری خرد شماره آگاه
 که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیش پیمان جان باخته اند فرشته
 چاستان و اند مسلمان در شهر از هزار کس آفرین نیابی نامرنگار نیز در ان هزار کس
 دیگر از ان بنوه که راه گرنیم پیوده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین
 نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر بد و کوهی و چهار کوهی در پیچیده دستا که

و گویم و کاذبه چون بخت خود بخورده اند درین گروه گزین کرده یا بود و باش شهر را حصار دهند یا
 خورشید اندان گرفتاران یارانش خوار کنند همانا پشمن دران هر آینه وادنامه های مردم
 از خورشید ستگاری و آرزوی آرزوش در یوزده رواتی روستا و بیرون نیابی دوسه هزار
 درخواه ادا کاغذی پشمن بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر آینه و گوش بر آواز تانچه
 و چه شنوندنم نیز دل از آرزوی پاشن آن غیایشنامه و ستایشنامه که بهنبار یام روان ششم
 فرشته است و در نیامده و آمدن بای و اور شستن و اور را دیدن از رگبزر اندیشه بای بیج
 و بر یک پیکر بسته است که تابی سخن از بار باست که پنداری چار باست اگر روی براه آوری راه
 نگری و اگر بنشیند به پیرهن بینی هنوز شکلیانی بریتانی چیرگی داشت که روز و شب بنشیند
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور آن بود من باز رسیدیشانی نامتیش خامه از پیشگاه داور
 فرستگ آموز بدین فرمان خسته و غ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بمیان بنگری و اور شهر بیاورد فرستنده همه گفتند و من خبر داشتم که این سودا نمود پاشن نشانی
 است امید فرمای و از پیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را بافسر و دل بگاشتی
 که بی خایست به نگارهای سرور و ادگستر شهر آرای شهریان پرورش زانه چارلس
 ساژرس حساب کشته به باور و ستادم و نامه و تیره بنام نامی ستوده نامور
 گیرنده بخوابش یافتن و برینه پشمن با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتم مارج
 از پیشگاه فرمانروا در باره خستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر تان
 و چشم رفته پشمن ندارد و هیچگونه ناکو نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگامه هر واردم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان می باید بنیم که نان و دین
 آرزو و بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هفتم مارج آواز روان توانا ساز توپ
 بخورده رسانی فیروزی و گنجینه فیروزه بگشت پید و بدست آمدن لکن و دین شستن
 سپیده کینه خواه انگیزی و دران شکارستان چنانچه و لخواه بود و نشین گردید آبادی آن

شهر و در بندوبار و دیار و دها و دیواری و انبوه انبوه سپاه بوده چنانکه در این
 این سوی رنگتاه بوده باشند و میک آن دیوار تا استواریه تند باد کوشش مردان کار از بیم
 ریخت باشند هر چند خرام پیاده و سوار گردان هر یک از این تلخیست باشد آری نسته این دست
 هر که شهر یاری بخشید هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب همانند آری بخشند ناگزیر هر که کرد
 از فرماندهان مجید سرش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بدست همان مشت است
 و در نقش جهان تیان را سزد که با خداوندان بخت خدا داد بخشند و ی سر فرو د آرند
 و بردن فرمان جهانداران را پذیر نیستن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستیم که تیغ و
 گلین بخت و تحت بخشیده کیست گیر سر کشته و نا خوشی از بهر حبست فرمه تیغ شیر از
 را می برم که درین پرده پوشش فراوانی دارد و پ چه کند بنده که گردن نهی فرمان
 چه کند کوی که تن درند بدو چو گان را از دست و دم مایح در دل دیوانه می خلد گیتی
 فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان نسرور را همد رین روزیادی و فردا
 این روز نشان می یافتیم سال مگر این شمس شهر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار هیچ
 گلبانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه شرکان کدام است یارب
 گشتن روز و شب از شب و روز چه هنگام است اگر بپوشد دل بندان را غار از خاک رست
 و روز ناچه جهان گدوی خسرو روز از کار ساده ماند و درو غکوفی چند کم گیر و دروغ
 چند ناستنیده پندار می نمودن بر نه اموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکند
 آری آفرینش اینهار برنگرد و وجه خنجر به نیز گردش که مراد است از لا در و نه نور
 بر پیشین همگی هم نه بر گلزار از بخت گدای سخن نه از نو بهار لب جهان از گل و لاله پری
 درنگ من گوشت و دانی از رنگ بهاران و من مانده سبزه برگ سازند و رخانه
 از بینوایان می ناله و می گاهم که روزگار بی پرد است اگر من که در کین اندوه روی
 بدیوار دارم سبزه و گل نگریم و مغشیه خود را به بوی گل نه پردم از بهار چه کار از یاد

تاوان خواهد و راه ابریل که دو بهر هفت روز یکبار از روی بخت است که سنا که از جبهه
 حکیم محمد دقان و زوافغانه باز مانده بودند از بند گریختند و از دایم بدستند بهر یکی راه خویش گرفت
 و آن سره هم و ناز پرورد با هم خویشان و خویشاوندان پیرده شیمان و فرزندان سوی پیلان
 رفت گویند هنوز در کمال روز را شب همی آرد تا سپید چه در سر دار و سر آواز می شنیدن
 بر آیه نوازش این آواز ه نازش روی داد که دلیران سپاه گینه خواه مراد آوار که گزرگاه
 بداندیشان بود به تاورد و خور و از هم گشت و ندوان شهر را بهر گستر و داد و بسته افش داد
نواب یوسف علیخان بهادر و فرخ نزار و دادند و دیدن آن بهر گامی سزاوار و جای
 در خور و آن سر زمین از روی فرمان پذیر می فرمان می اندامید که جا و آن فرمان را دادند و
 سرانید که کو به انگیزی لشکر از دستش که گوه شکاف پس از آن که شود و آن رود بار انگیزش و
 خاشاک تر و امنان هرزه سیز از بریلی بر کار کنند چون چنین است زودا که اگر انجانی خود را
 سنگ لایع بجا مانده در شهر و دستیار و دم را آسوده نگذارند و در به بگزیر و با سر و آن
 آوارند روزگار سر آید که شهر بهر گامی بهر گامی در ایان داد گستر و آید سیز و هم چون در و شینه
 نزد یکایک می آیند و روز فر ما فرمای شهر بهادر و بخان را که در کار که گرفتار اند میمانند نزد
 خود خواند می دهد و آنه مشتاقان فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نوید بخشش که تر از
 ما با که شادمان که دو و سوی لاهور ره آورد و سپید سوزگار از او اند زندگانیست آن
 شهر فرجام مانده و بود و بود نیست هر آینه و آیت بیکبار این رود او مترا و است که از بند
 و بهر در و بهر دو سترگاه آزاد و دیدن از این چنین نشود و و شاد باشد بهر گام
 بست و در هم چون هنوز بهر گام فرمان را می ستاره روز گذشت بود و در هر روز که هر روز
 بهر سیز و دیگر و از آن کناره و قاور سیزه بالا بلند گشته بود که خوشش تو پستان و آفتاب
 بهر سزاره روزهای که گشته ماه چون لعلای دوستان را با ناز سر خوشی و شادمانی از جا
 بهر بخت و غاکتری سوزنده هزار آتش بر سر و روی دشمنان ریخت توید کشایش شهر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین تر که جگر گوخته زمین است و سخت دل کو سار از آن رو
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه سی سرکشان آورده هم فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چرخ آرزو نشان آورده یک پیدائی این رو دادنت که سرکشان گو الیاء را
 گرفته و ستاننده بلج و ساد هم را چه حیاتی را و شهر و شهر باری و قدرت و به
 اگر ه رفت و از جهان بانان **شیمه** یاورى جست و سپای گران به باری گری یافت
 و نیز او بجم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه و اگر سید انجام گیر ایان هر سوت
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رو آورده اند و در نیما این است
 نمایان خورده اند پس درون روزی چند بسته و نترند به رهبری در هر و آزاری نبیند
 نور وند و پیاپی کار با بیا بخوری کشته کردند بارگیان و شت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
 سیند بر زمینهای پستی و باران کرده را در گزرها های آب گل اندای یابی باز کشور رسد
 بد انسان شمس غار کرده که هرگونه مرغ و پرنده و گاو و گاو و هرگز در راه و بی گاه
 بازار گرد و نامرنگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذارهای
 پنهان پیدا است که اکنون از روزگار شصت و شش و رنگ و بخت است
 تا جاره آواز و لاله ارباب و نوای شمس از که از من بردان رو شمش در و با و با و یکم و
 بدالتان که مقررده از مقررده دیگر اندر زیند پرویدین نه فرمه خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند سنج از او میگز نه فرمه درین که پیمای و روزگار و پرویدین و شکند و بهار
 پس تیر و دیاه و اردی و پشت و بیاید که ما خاک باشیم و خشت و بدرستی که رستی
 شیره از او گان نیست من نیم مسلمان که هم از دنیا بچند آیین و کیش از آدم و حسم از رنج
 شکنج بدنامی خویش را رسته پیوسته خوی آن و شست که نشب جز فقر و تنگدستی
 و اگر آن نیافتی خواهم بسر دی درین هنگام که باده و فرنگ و شهر بسیار گران است و من پند
 اگر جوایز و خداد دست خدا شتاس و زیاد دل **میس** و اس بفرستادن

باد و تشنگی که در رنگ بافرنج برابر و در بلوی از ان خوشترستی تا بر آتش آب نبردنی جان نبرد
 و از جگر تشنگی مردنی پال از دیر دلم دایه زهر در محبت از باوه ناب یکد و ساغ و محبت +
 فزانه همیس از تشنگی بدین آبی که برای خود سکندر محبت از داد و نتوان گوشت دیده
 را ناگفته نتوان گوشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوکشتش درین
 نداشت چون سر زشت آسانی بدان یار نبود و رستی کار و خوار نمود آبادی و ازادی پسند و
 گروه همه دانند که از روی آرزوم هر بان و اوران رخ نموده است باری به اندیشی کار سازد
 این بی پسندنگی گوین را درین آرمش و دیار بوده است کوتهای سخن تکلیف کس است نیکی
 مردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای پیوند که من شناسانی
 در میان نیست ناگاه خوشنیشی و هزبانی و گاه گاه لغو ستاد و ارمانی بر من سپاس نه
 و داد و هزبانی میدهد و یکر از آشنایان و گان و شاگردان من همیر استنگ که بر نانی یک
 نهاد و نیک نام است و راه پاس مهر تیر گام است ہی آید و اندوه سیر باید و یکر از مردم این شهر
 ویران نمیه آباد شیو جی رام بر من بر بهانه خردمند و مریحای فرزند
 در ویش و لریش را که تنها میگذارد و باندازه تاب توان خویش فانی و کار سازی
 بجای آرد پیش پال ملک که نو جوان نیکوئی پارساست نیز چون پدر خویش در زمان
 پذیرای چیست و رانده گساری یکتاست از دوستان و دوست آن سپهر هر راه و پشته
 شیوا زبان هر کو پال گفته که درین فن همه و هزبان آواز من است و از ان رو که در سخن
 آموزگار خود هم میگوید شنش با نهمه خوبی خدا داد سزایه ناز من است سخن کوتاه ازاده مر و
 همه تن هر و سربا آرزوم اور سخن سر و سخن بلوی هنگامه گرم بسکه از مهر جاد و رون جانش
 داده ام میرزا گفته مهر خویش و اهام از میر طه گفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و فیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی و
 ناگزارد و نماند و نیز چون دوستان این دهستان است و ریابند که شهر و مسلمان

تهنی است شبانه خانهای این مردم بجز آغ است و روزانه روزن و دیوارهای دودن
 شهر ششای هزار دوست که دهر کاخانه بگاه و در هر ساری آشنائی دست درین تهنائی جز خانه
 همنوای دی و خیر سایه کس بهیای دی نیست لب اکنون نم که رنگت ویم بفرستد تاریخ
 بخون ویده تشویم هزار باره و پیکرم نه در دود و ریخ است جان و دل و در بستم زخاره
 و غار است بود و تار اگر در شهر این هر چهار تن بفرستد بیکس گواه یکی من نیز نیستی
 شکر کاری بر دگر کار میرم که درین تاراج که شهر و بیخ خانه از کاو کا و خاک نیز بخانه ماند
 با آنکه خانه لکن و راز دستی نیایان هر کرانه ماند سوگند میدوادم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
 در سرانه ماند کشایش این گره و خوار کشای و بیکر میویدانی این رستی دروغ نه آنست که
 در آن هنگام که سیه چر دگان شهر را فرو گرفتند که با لونی آنجنابین گوید خیر با سگران راز
 زیور و رخت هر چه داشت تهنائی در خانه کالی صاحب پیر داده فرستاد تا در انجا و رهاخانه نگاه داشتند
 و در یکی انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکریان فرمان نیایانستند رازوان
 آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نماده تن دوم
 و خود را بدان فریستم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی
 ماه یا نهم است و درین پهن سر کار اگر نری را سر رشته باز یافت گم است
 بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان دتن ای پر دم گونی دیگران نان بخورند و من خانه
 بپوشم و درم ترسم که چون پوشیدنی همد خورده باشم در برنگی از گرسنگی مرده باشم از آن بلی
 خواران که از پیش بایستند درین رستخیز دو سه تن از من گسستند هر آینه انیان را نیت
 بهیاید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزینست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برود و
 ازین گروه خواهند گان و گر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند و درین نافه
 هنگام نیز به نای جانگزیای ناخوشتر از خروش خردس بی هنگام همین نارند اکنون که فشار از آرا
 تنائی و گذارش بجای روانی روان و تن را بهم برزد و ناگاه و در دل فرو داند که به آراستن

درد جان و آب زده سبک	بکوه از دها و بدرباننگ	بر آرد ز دریا کس اگر	دردیم سبک همی گاه و سبک
در ششند و خوشی از دهن	بافرو خوش شش سید مرغ	خداوان گیتی که لایان او	ز فرشته کوه نمایان او
همه از فرزند و کوه را	ببخشش نگرند برایش رسا	بفرتاب و شش خردمند ساز	بفرگفت بخشش خرد و درواز
	در بخشش دین بزم بسیار	آید ز دوان کیش گمزار باد	

از روی فرمانروائی فرمان روائی و رسیدن تا چون از بخشش جهان داور و کعبه برشته باقیم هکام
 از حق از جهان ناکام نرفته باشم پس چون نگارش بدین نشان پیوست + تن ز دم داستان
 میخواهم + این نامه را بیل انجماییدن و شنبوی نام نهاده آمد دوست بدست شوی بسوی
 فرستاده آمد تا در شوران اروان پیور دو سخن گستران بر اول از دوست بدو امید که این دانسته
 و شنبوی بدست یزدانیاں گلدسته رنگ بوی و در دیده اهرن نشان این
 گوی باد و سراج سبک زینان که بدینته در روانی ماییم + سرچشمه را از آسمانی ماییم +
 نخته ز و سالیته بود نامه ما + ساسان ششم به کار دانی ماییم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین بایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت
 ملک معظم الملکستان قلند الله ملک بالعدل و الامان

بیکار تیر کرد فلک میان زمین	در روزگار با شوق و شادمانی	خود روزگار آنچه بدین کار	هر کس آنچه بدین کار
آمد اگر به فرض بالا بلا و د	سج و داد و حتی که بگرز و زاری	در لای آن زمین بزرگوار	بهر کس آنچه بدین کار
چون رنگ و گیاه و شادمانی	بر روی ملک هیچ غم و غم و غم	چون حسن و کیشی بدین کار	بهر کس آنچه بدین کار
تا جابر بداد که شش کینند	آتش بگرز و غم و شادمانی	در خاک باد و شش و شادمانی	بهر کس آنچه بدین کار
که خود چیده لاف و زاری	در هر هر چه در شادمانی	هر کس آنچه بدین کار	بهر کس آنچه بدین کار
سعد و دهر و زین سرگرفت	هم بر دهر و سر و شادمانی	در بنده خود و شش و شادمانی	بهر کس آنچه بدین کار
	لیل و نهار صورت لیل و نهار	برام دل سپردن و شادمانی	بهر کس آنچه بدین کار

در ششند و خوشی از دهن
 همه از فرزند و کوه را
 در بخشش دین بزم بسیار
 در بخشش دین بزم بسیار
 در بخشش دین بزم بسیار
 در بخشش دین بزم بسیار

نظاره فتنه با عیال از نظر رو سخن معانی که در گوی فیض سحر خال با کفش سید عاشق سیکه شاد بیدار گرز ایدست نیز زمین بیا فتمت هم مضایقه در خیم دولت بدست که کتانه بزنشگان بند چشمه داز کرم باله چنان ناز که بپزند تاج باستی نیم از بی تمسک تاج سکه که نقش لعل در موشه بود جشن کشنده شاه سهری بود همه بخوبی بسته ده انگه ستر آورد که نه که نشانه رنگ و بو در راه پایم در میان شمرده روز یک زیران شمشاد کمر نیکو کارگاه شد شمشاد طبع که این علامت است و جهان ز بسا این نایه می گشته بود آری جز این نبود که خطا بنا کنکه خوش نگل در میان بود	اندیشه گنجهای آشکار فیت با کتب قلم نشاء قوی از فیت ذوق صبح طایفه دار فیت از بهر خویش علم کمال فیت در محرم است نیز زنده فیت خوشت این رنگ و بو فیت ملک آفرین سر که دولت فیت و کتوریا که رونق از نور فیت از سیکه تخت بگلی تبار فیت تا زم فروغی که چاه فیت در سینه غار ز جوش فیت ساقی گوی که ز دران فیت در در شمشاد فیت با خوشین سو هر چه فیت در نیم قوت و خیزان فیت قوس شرف بیدار فیت چشم غزاله سر نه دار فیت این هر دو که شمشاد فیت صد بارم از که فیت آیان مهر و شرف فیت وامان گل فیت	جام از خراب روشنی فیت بر هم زدند قاعده که فیت ز بهر متاع خوشین فیت خون گشت دل و اگر فیت قتل دل عدو که کشت فیت عنوان ملک و رقم فیت از نظام شاهی فیت جشنی بکار ساز فیت ناز و چنان فیت با قوت ساز فیت خوشیدار چشم فیت زین پس ایام فیت رخصت یکدیگر فیت کل از خوشین فیت موجی آب که فیت از که راه بلی فیت باشد بجای شمشاد فیت فرماندای که فیت وانم که فیت که از هجوم لاله فیت امروز لاله را فیت	بزم از بساط تاز نو باریا هر کس شاد ناز ز هر باریا کودکی مضایقه از باریا چشم سیه را بباری اریا ز نهاده که باریا بستان آن زو فیت سود و سر و فیت کا قبل از و فیت از سیکه تاج فیت آور و هر چه فیت تازه آید و فیت از و دانه فیت و اندکی فیت آورد که فیت جوشی که فیت و خط جاده فیت بالدش سر فیت شد تاج سر فیت شاه بریده فیت خاک از نمود فیت بستان که فیت
---	---	---	--

[illegible]

